



نام رمان : آقای هنرپیشه

نویسنده : زینب ایلخانی

تعداد صفحات: 674

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: آبان 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویس محفوظ می باشد.

به نام حضرت دوست که قلم از اوست

آقای هنرپیشه

به قلم زیبای زینب ایلخانی

پاییز 96

(الهه)

مرضیه از ساغر شکسته اش به ساقی شکایت میکند و من زل زده ام به کشتی که به گمانم آخرین میهمان دریا برای امروز باشد، کشتی که رفته است شکار خورشید، خورشیدی که خودش را به دریا چسبانده و شاید...

گوشی ام نفس های آخرش را میکشد، شارژ تمام میکند و مرضیه هم زبانش بسته میشود.

آخرین قطره اشک روی لبم جا مانده است ،کامم شور میشود مثل دریا و من نمیدانم این دریای بیچاره نگران کیست که اینقدر در دلش همیشه شور افتاده است؟!
حالم خوب نشده !

به مریم گفته بودم ، آرامش جزیره و آبی فیروزه ای خلیج فارس هم برای آشفته بازار حال من نمیتوانند کاری کنند؛

آدرس و کلید و بلیط را یکجا و با اصرار در کیفم گذاشت
گفتم:

__ مریم جان، مامان راضی نمیشه بیاد!

نیاد هم بابا نمیداره برم

به عادت همیشه اش دو دستش را فرو برد بین شرابی فرفری موهایش و آن ها را به سمت بالا هدایت کرد

__ راضیش کن ، میدونم کاری رو از ته دل بخوای، میتونی انجام بدی ، اگه راضیش نکردی پس یعنی راضی نبودی

به ماشین آلبالویی براق جدیدش تکیه میزنم ،هدیه جدید اصغر روحی، دوباره دلم ساز مخالف میزند

_ روحی چی؟! بهش گفتم؟ راضی نباشه چی؟

کلافه پوف میکشد و کنارم تکیه میدهد و او هم به پیرزنی که گوشه خیابان لیف میفروشد خیره میشود

_ راضی نباشه چیه؟

غلط میکنه!

بهش گفتم دوستم رو بعد چند سال پیدا کردم، من به اصغر بگم بمیر میمیره!

۷۴ سالش بود!

اصغر روحی را میگویم! بزرگترین تهیه کننده سینمای آن روزهای ایران، در اوج پیری هوس کرده بود برای یک دختر ۲۷ ساله روزی چند بار بمیرد!

حالا میفهمیدم چرا من و مریم در یک سن مشترک اینقدر اختلاف سنی داریم!

احساس!

مریم با احساسش تصمیم نمیگرفت ، یعنی بی احساسی آدم ها را جوان نگه میداشت؟؟

اما من خیلی وقت بود که با پیری ام کنار آمده بودم!

من هم مثل اصغر روحی هر روز برای یک نفر مرده بودم ، اما در جوانی!

۱۰ ساعتی میشود که رسیده ایم ، اما مامان از گشتن و بررسی ویلای روحی دست بر نمیدارد، با یک ساعت رو میزی سنگی از ویلا بیرون می آید به ساحل که میرسد هنوز نگاهش به ساعت است

__ اینو ببین! زیرش زده مال ساله ۱۹۲۰ !

عتیقه ی شاه کاریه

مامان عاشق عتیقه بود ، آپارتمان ۸۰ متریمان پر از وسایل کهنه و ارزان قیمتی بود که مامان به خیال عتیقه بودن میخرید!

یک مرتبه با دیدن چشم های من انگار از همه عتیقه های دنیا سیر میشود؛ لب هایش میلرزد، دستم را میگیرد

__ چه قدر گریه دیگه مادر؟ میخوای دریا بشی؟

تلخ خندیدم ! به خودم که مرداب بودم ، به خودم که روزی چند بار در خودم غرق میشدم، باز با یک سوال بی ربط ، از جواب فرار کردم

__ به بابا زنگ زدی؟

طاها اذیتش نکرده؟ بهونه نمیگیره؟

هنوز نگاه نگرانش به چشم هایم است

__ نه میگفت از وقتی از مدرسه اومده و نهار خورده رفته خوابیده، دیگه بچه که نیست ، باید عادت کنه

بدترین قسمت بزرگ شدن و بچه نبودن!

عادت کردن!

عادت به جدایی از پدر و مادر...

صدایش دوباره در سرم دارکوب میشود

" الی ۲۴ سالته این قدر بچه ننه نباش! هر روز هر روز نمیشه بری اونجا "

بچه نبودم! اما دست خودم نبود دل تنگ میشدم،

دل تنگ دعوای مامان و طاهای...

غر های بابا...

بوی شوید خرد کرده جلوی پنکه...

صدای قناری های بابا و کاسکو طاهای که الی جون قشنگم برایم میخواند...

اما دل تنگی جرم بود، مسخره بود برای او هرچیزی که در خودش وجود نداشت و پیدا

نمیکرد بی معنی بود و باید حذف میشد!

باید!

(میلا)

طوفان که قصد جان دریا را کرد، از بیشتر رفتن ترسیدم، از غرق شدن نه!

از گم شدن! از تتر روزنامه های فردا!

سکان را چرخاندم و برای خورشید نیمه جان امروز با انگشت خط و نشان کشیدم!

" فردا دوباره برمیگردم "

اما طوفان این بار دوباره به خودم شبیخون میزند!

عاصی و شاکی از دست هایم!

با همان دست ها ،مشت وسط سکان میکوبم!

به ساحل که رسیدم، عبد نگران و چشم انتظار ، سمت کشتی دوید و برای لنگر

انداختن کمکم کرد،

سلامش را با سر جواب دادم و بقیه کار را به خودش سپردم، از کشتی که بیرون زدم،

تا کمر در آب بودم

و کم کم که آب به زانوانم رسید ، ادوارد با ذوق به دریا زد و طلب نوازش کرد،

سرش را نوازش کردم و پوزه اش را بوسیدم، یک جور زوزه میکشید که بفهمم شاکی

است چرا امروز ، بدون او دریانورد شده ام؟!

نمیدانست ، نمیدانست که من این روزها بیشتر یک دریانبردم!

عبد ماهی هور سرخ کرده است ، باید خیلی بی رحم باشم که راحت بگویم میل ندارم

و پله ها را سمت اتاقم بالا بروم،

تا پشت در اتاق می آید ، لهجه اش را دوست دارم مخصوصا وقتی به جای آقا، کوکا صدایم میزند

_ کوکا؟ سر گرسنه زمین بذاری تا صبح خوابت پریشون میشه، از صبح که چیزی نخوردی

دلم میخواهد بگویم جان عزیزت بفهم! بفهم به این تکه خشکی میان دریا پناه آورده ام که تنها باشم، بیا و ادوارد را بردار و چند روزی برگرد بندر پیش خانواده ات، اما نمیگویم ، نمیروم ، میدانم،

میدانم به مادرم قول داده است تمام بدقلقی هایم را تحمل کند و به هیچ قیمتی تنهایم نگذارد،

عبد به کنار! با حجم تماس ها و پیام های گوشی ام چه کار کنم؟! درخواست های مصاحبه مجله ها،

دعوت برنامه های نقد زنده تلویزیون!

پیشنهاد های مختلف!

پیشنهاد و رقم نجومی اصغر روحی را چه کنم؟

وسوسه کننده است!

هم رقمش! هم نقشی که سال ها آرزویش را داشتم!

اصلا کدام بازیگر است که بتواند پیشنهاد بازی در فیلم کیارش احمدیان با تهیه کنندگی روحی را نپذیرد؟؟

اما من؟!

اما دست هایم...

(اللهه)

آفتاب روی صورتم جا خوش کرده و زبان نفهم تر از آن شده است که بفهمد من تا همین یک ساعت پیش بیدار بودم و حالا وقت مناسبی برای بیدار کردنم نیست!

از این پهلوی به پهلوی دیگرم کوچ میکنم و به خورشید پشت میکنم،

زیر دلم یک مرتبه تیر میکشد دستم را روی جای بخیه هایم میگذارم، دردم آمده اما اشکی که از چشم هایم سرازیر شده از سر درد نیست!

دیشب هزار بار با تلفنش دور از چشم مامان تماس گرفته بودم!

خاموش بود!

تلفن خانه را هم کشیده بود که روی منشی نرود و هیچ پیامی از من نشنود!

گفته بود که اگر بروم، تمام جاده رفتنم را آتش میزند و تمام راه های برگشت را
میپندد!

گفته بود !

تهدید کرده بود!

به مادرش که زنگ زدم هرچه قدر او فحش داد و نفرین کرد، من التماس کردم!

حتی به حرمت نام مادر قسمش داده بودم، اما نرم نشد!

انگار من مسبب همه بدی های گُره زمین بودم و او و پسرش بی گناه ترین قدیس
های عالم!!!

ساعت زندگی ام مدام خواب میماند ...

ظهر شده است و من شیر برای صبحانه میخورم...

مامان غر میزند که ویلا به این بزرگی چرا سرایدار ندارد؟؟

دلش میخواهد این یکی دوماه را مثل یک ملکه با خدم و حشم در قصر رویایی اش
زندگی کند، بیچاره نمیداند که اصغر روحی بعد دزدی سرایدارش دیگر خیال سرایدار
جدید ندارد!

چند دقیقه بعد، از شرجی هوای جزیره و تنگی نفسش گلایه میکند، گاهی هم به
سرش میزند، راضی ام کند، برویم مثل همه مسافرهایی تفریحی جزیره، سری به
پاساژها بزنیم؛

تلفنم زنگ میخورد و من خوش خیال با تمام جانم سمتش میدوم؛

زنگ زده است! دلش به رحم آمده! راضی شده!

کم آورده، میداند نمیتواند از پشش یک تنه بر بیاید!

اسم مریم روی صفحه گوشی ام تو دهنی میشود برای افکار هرز و خوش خیالم!

صدایش شور دارد چیزی که سال هاست از من ربوده اند

_ سلام پری دریایی! نزدی به دریا چرا؟

_ سلام، خوبی مریم جان؟

_ خوبم، تو چی کار میکنی؟ اوضاع رو به راهه کم و کسری نیست؟

_ نه عزیزم همه چیز عالیه خیلی ازت ممنونم از آقای روحی تشکر کن باز

_ اوف! اگه پیداش کنم چشم!

_ کجاست؟!

_ چمیدونم مرتیکه یهو دیشب اومد ساک بست بره مسکو واسه فیلم برداری

_ یهو که نمیشه!

خوب تو چرا نرفتی؟

__ یهو بود جان خودم! از اولش قرار نبود اول کار با تیم بره اما یهو خر مخش رو گاز گرفت که زودتر بره بالا سر کار باشه، منم تمام این هفته لعنتی رو اجرا دارم و گرنه میرفتم

اجرا؟!!

دلم میرود برای این کلمه

__ اناکارنینا؟!!

از همان پوف های مخصوص خودش میکشد

__ آره خود لعنتیشه

باز یک نویز مسخره می افتد وسط امواج زندگی ام...

کلاه گیس بافتنی را از سرم بیرون میکشم، در اتاق گریم تاب میخورم و مستانه میخندم!

اولین اجرا بدون ایراد! پرواز کرده بودم!

آن شب روی سن پرواز کرده بودم!

دسته گل برایم فرستاده، میخواهم غیبتش را ببخشم،

با خودم میگویم اجرای بعدی حتما می آید،

زنگ زدم تا برای دسته گل تشکر کنم

، صدایش زهر شده است!

پشیمانم میکند!

میپرسم دلخور است؟!

فکر کنم میخواهد معنی واژه دلخور را برایم توضیح دهد

_ از اینکه اونی که قراره یک عمر مال من بشه رو، روی صحنه با تماشایی ها تقسیم کنم، متنفرم!

دومین اجرا خبری از دسته گل نیست، یک هفته قهر میکند...

سومین اجرا، میخواهد برود ، میگوید خانواده اش از دختر تی آتری خوششان نمی آید و اگر بفهمند ملامتش میکنند؛

چهارمین اجرا واقعا می رود؛

پنجمین اجرا من دیگر روی سن نیستم؛

ششمین اجرا در یک اتاق پر از گل و پر از بوی اسپند است؛

هفتمین اجرا من خانم یک خانه ام....

(میلاد)

از بین همه تماس ها و پیام های بی جواب گوشی ام، سراغ شماره مامان میروم، تازه از نشست بنیاد خیریه شهر کوچکمان برگشته است و این صدای آرامش، میگوید قطعا امروز چند جهیزیه و خرج آزادی چند زندانی را جور کرده است؛ حالم را نمیپرسد ، چند وقتی است از این سوال صرف نظر کرده! شاید میترسد که بترسم!

گوشی را بغل گوش بچه تازه زبان باز کرده مینا میگذارد و اصرار دارد دایی میلاد را صدا بزند،

از امتحان دکترای مینا میگوید از داماد فهمیده اش که حسابی هوای دخترش را دارد، از شوهر مینو نمیگوید، هیچ وقت نمیگوید ، چون دلش نمیخواهد از کسی بد بگوید و در وجود آن مردک جز بدی چیزی پیدا نمیشود، میگوید مینو خوب است و این یعنی هنوز نفهمیده است که شوهرش تا چه حد منفور است.

بعد تماس با مامان وسوسه میشوم در جواب ۹ بار تماس بی پاسخ روحی با او تماس بگیرم،

منشی اش با آب و تاب میگوید که دیشب به مقصد مسکو ، ایران را ترک کرده است ، وسوسه میشوم بپرسم،

__ برای نقش اول " کولاک در جاده " بالاخره با کی قرار داد بستن؟

جان میکند تا حرف بزند

__ شما که افتخار ندادید مجبور شدیم با آقای امید صالح همکاری کنیم
خنده ام میگیرد ، انگار این پسر با یک جارو و خاک انداز پشت سر من این روزها
ایستاده و هرچه زمین انداخته ام را جمع میکند،
فضولی منشی گل میکند ، میخواهد بداند برای بازی در فیلم جدید مشترک کیارش
احمدیان و اصغر روحی راضی شده ام؟!
میخواهم بگویم تمام عمرم آرزوی بازی در یک فیلم از استاد احمدیان را داشته ام ، اما
زل میزنم به دست هایم!
دست های نامردم...

(عبد)

بساط صبحانه را از ایوان جمع میکنم، اما حواسم به آقا میلاده،
یعنی چشه که این طور مثل عقاب وحشی که تو دام افتاده این طور خودش را هی به
در و دیوار میکوبه؟!
چند ساعته همین طوری نشسته روی این ماسه های داغ ساحل و مثل طلبکارها زل
زده به دور دورای دریا.
قبل تر که اینجا میومد؛ بیشتر مواظب کثیف نشدن لباس هاش بود ،

دیشب هم به گمونم هوای دل دریا به سرش زده بود، صبح که از خراب بودن موتور
کشتی گلایه کرد فهمیدم،

خدا کنه بو نبره خرابی موتور زیر سر خودمه،

ها آخه چاره ام چیه؟! به خانم کیانی قول دادم مواظب این یکی یک دونه پسرش
باشم؛

باید محبت هاش را جبران کنم، سلیمه میگفت تموم کارهای جهیزیه را خانم کیانی
انجام داده،

آقا هم که قول داده واسه عروسیم باغ ارثیه پدرش چراغونی بشه و همونجا جشن و
سور و سات بگیریم، بعدم که سلیمه را میارم همینجا، او هم مثل ما عاشق جزیره
است.

یادم افتاد باید به سلیمه زنگ بزنم واگر نه تا خود شب میخواد شکوه کنه بیدار شدی و
زنگم نزدی،

ولی همین که چشمم میوفته به آقا که با هر دو دست افتاده به جون شن های ساحل
و مثل یک شیر زخمی پشت هم پنجه میکشه رو زمین و با صدای بلند گریه میکنه، به
سر زنان سمت ساحل میدوم

(میلاد)

وقتی هدایت بی موقع زنگ میزند میدانم این آدم قانونمند حتما خبر مهمی دارد همه این چند سال که برایم کار کرده است حتی یکبار در کارهایش کوتاهی نکرده است، هدایت نگران است، نگران از اینکه، عکس من، برای تبلیغ یک برند زیور آلات مردانه روی اکثر بیلبردهای مهم تهران است و حتی اولین چک نماینده این کمپانی برگشته خورده است!

گفته بودم به محض پاس شدن چک، مبلغ را به حساب مرکز خیریه توانبخشی که قول داده بودم واریز کند،

میخواهد اجازه بگیرد تا از کمپانی شکایت کند،

شاید اگر این اتفاق مربوط به قبل تر بود عصبی و شاکی در این راه همراهی اش میکردم،

اما حالا فقط میگویم:

__ چند ماه بهشون وقت بده، فعلا هم حساب خیریه رو فقط شارژ کن بدقول نشیم
چند ساعت بعد یک پیام تشکر بالابلند از طرف مرکز خیریه می آید که با یک صفت و موصوف وحشتناک برای حال امروز من، شروع شده است
" دست های مهربانِ شما را سپاس که بی منت....

.....

.....

.....

.....

.....

صبوری

مدیر مرکز توانبخشی مهر"

هر دو دستم را باز میکنم و تا جلوی صورتم بالا می آورم، اول به خط و خطوط کف دستهایم و بعد به بند بند انگشت هایم خیره میشوم، احساس لرزش که به سراغم می آید ناخودگاه با آخرین قدرت دست هایم را مشت میکنم، باید جلوی این دست ها بایستم ! نمیگذارم نابودم کنند...

(عفت)

هر بار که سر میچرخونم دور تا دور این ویلا، فقط با خودم میگویم

"قربون حکمت خدا که نمیدونم چرا به یک عده اینقدر بی حساب و کتاب میدی و واسه قرون قرون زندگی امثال من هزار تا چرتکه واسطه میکنی"

اما وقتی چشمم می افته به دخترم که این طور سرگشته و پژمرده دست زده زیر چونه اش و نگاهش مرده روی پارکت های کف ویلا،

باز به خودم میگم

"از مال دنیا که همیشه در حد بخور و نمیر قسمتمون شد، با نون کارمندی دوتا بچه رو با آبرو بزرگ کردیم، حداقل کاش این نمیشد بخت و اقبال بچه من"

چشم هاش باز خون مرده شده ، دیشب زد به سرش که برگردیم تهران، برگردیم که چی؟!

بره بیوفته به پای اون ناصر بی همه چیز؟

مگه خودش نخواست که تموم بشه؟

مگه خودش نگفت از همه دنیا فقط از همین ناصر متنفره؟!

خودش خواست بگذره ، خودش گفت اگه بمونه دیگه عمری نمیکنه...

اما خوب منم مادرم...

بمیرم برای تو الهه جان ، بمیرم برای تو مادر...

(الهی)

نمیدانم این چه درد جدیدی است که به سراغم آمده؟!

چشم هایم سخته کرده است؟!

اشک تا پشت پلکم آمده و بغض ، مثل بادکنکی از شدت بزرگی نازک شده و نزدیک به انفجار ایستاده وسط سینه ام، شاید هم شبیه یک نارنجک...

چشم دوخته ام به صفحه گوشی ام، دیشب که مادرش گفت ناصر برای همیشه از ایران رفته است باور نکردم، باور نکردم و حسابش را پای تهدید های همیشه اش گذاشتم.

اما این تالو خورشید در چشم های خاکی رنگ هر دویشان، مرا به تمسخر گرفته است،

باید دست هایم را مشت کنم ! باید اعلام برائتم از هرچه نامرد بی عشق است را در خیابان های زندگی فریاد بزنم...

دستمال سر با نشان پرچم کانادا که دور سر عزیز جانم بسته شده است ، پاسپورت
هایی که در دست اوست و شمایل آن سرزمین بیگانه همه باهم فریاد میزنند،
تمام شد!

آخرین ضربه اش را زد...

آخرین دارایی ام را هم تسخیر کرد...

بار دیگر مرا به اندرونی خودم تبعید کرد...

مامان وحشت زده و بی خبر از تصویری که من دیده ام میپرسد

_ دختر چرا این طور شدی؟ خشکت زده

میخواهم بگویم جلو نیا!

جلو نیا !

این نارنجکی که به زور در گلویم بسته اند، مرا به یک مهاجم انتحاری تبدیل کرده
است.

که اگر ضامن را بکشم ،

که اگر منفجر شود،

زمین از آتش جگر یک مادر گداخته میشود و درجا خاکستر میشود....

باید بروم ! باید بروم یکجا که اطرافم اثری از حیات نباشد؛
باید بروم و جایی ضامن را بکشم و منفجر بشوم که به کسی آسیب نزنم...
یقین دارم اینجای زندگی دیگر جای من نیست...

(میلاد)

پیام کوتاه مامان با اینکه فقط یک جمله است ، اما سراسر شوق است و شور
" بزن شبکه دو، عشق من رو ببین "
ادوارد پایین مبل زیر پایم لم داده و خوابش برده است،
از عبد که حسابی مشغول گوشی جدیدش است میخواهم تلویزیون را روشن کند،
سرش در گوشی است و وقتی ریموت لوستر را به جای کنترل برایم می آورد، نمیتوانم
مثل همیشه بخندم و سر به سر این عاشق دلباخته بگذارم،
صدایم آنقدر بالا رفته که ادوارد از جایش میپرد و عبد در جا خشکش میزند
_ روم سیاه کوکا، ای گوشی جدیدها خیلی سخته ، منم که سواد درست و درمون
ندارم ، باید ۶ دنگ حواسم رو بدم، خیت نشم جلو این نومزدمون
از آرامش و متانتش شرم میکنم دستم را روی شانه اش میگذارم و میفهمم که درک
میکند این یعنی " معذرت میخواهم "

تلویزیون را که روشن میکنم،

نمیدانم چرا تا این حد از تصویر خودم وحشت میکنم؟!!

مادر بیچاره من، نمیدانست حین ضبط این مصاحبه، هفته پیش چه بر سر من گذشته بود....

پیام دوم مامان را باز میکنم

" این کت سبز خاص تن این آقای جذاب سلیقه طراح لباسشونه؟ همون خانم خوشگله؟!"

کلافه با گوشی روی میز ضرب میگیرم، دیروز از هدایت خواسته بودم ، طهورا را اخراج کند!

جرمش کم کاری نبود! حتی اینکه هیچ حسی به او نداشتم و مدام برایم احساس خرج میکرد هم جرمش نبود!

میدانستم دوستم دارد، این قدر که این درد، قبل من او را هم از پا در بیاورد.

عبد چای دارچین و رنگینک برایم می آورد

_ دست پخت خانم کیانیه

هر بار که مادر برای دیدنم به تهران، دست پر می آمد، خودش قبل از همه نگران اضافه وزنم میشد،

اما حالا، حتی نگاه کردن به یک خوردنی شیرین در چنین وضعیت تلخی، حالم را بد میکند.

عبد نبات را در فنجان میچرخاند ، نگاهش زوم شده روی نگاه درگیر من، که روی صفحه تلویزیون مرده است.

__ میگما آقا، مگه آقا روحی فرنگ نرفته؟

با سر جواب مثبت میدهم

__ از دیروز مهمون دارن ویلاشون ، چراغاشونم روشنه

زیر چشمی نگاهش میکنم

__ حتما اقوامش هستن، تو چی کار به کار مردم داری؟

__ کاری ندارم به سرت قسم، فقط گمون کردم خانمش باشه، آخه شنیدم خانمش

خیلی جوونه ، نه که ویلای کناری ما هستن ناخودآگاه لب ساحل چشمم به خانم افتاد

مدام حرف میزند من حالا همه چشم و گوشم خبردار رو به تلویزیون ایستاده اند تا

حقارتم را یکبار دیگر بر سرم بکوبند،

دست هایم ! لعنت به دست هایم!

وسط برنامه، لیوان آب روی میز می افتد و دست های من مثل ماهی از آب جامانده
پر پر میزنند...

یک حادثه بود، همه فقط یک حادثه قلمدادش میکنند! حتی عبد با خنده میگوید:

_ آب روشنیه آقا

مجری لبخند میزند، من یک بازیگرم

من هم میتوانم لبخند بزنم و نقش بیخیالی بازی کنم!

تاریخ پخش این مصاحبه را فراموش کرده بودم، کاش مادر یاد آوری نمیکرد!

خودش قبل از همه با دیدن آن صحنه همه چیز را تا ته خوانده که پشت سر هم زنگ
میزند؛

آب دهانم را قورت میدهم و همراهش عجزم را میلعلم

_ جانم مامان

صدایش فقط تشویش است

_ میلاد، عزیزم؟

مامان جان قوی باش

هم کلاسی ام سرم را به تخته سیاه مدرسه کوبیده است، از بالای ابرویم خون از

جلوی چشمم میبارد!

وحشت کرده ام!

مامان می آید

دستمال روی سرم میگذارد...

از ترس یخ زده ام

مامان میگوید:

__میلاد، عزیزم؟ مامان جان قوی باش

بغضم سر ناسازگار با صدای مردانه ام دارد

__ مامان بذار تنها باشم

گوشی را که قطع میکنم پشیمانم از اینکه مثل کودکی ام، مثل همان شب ها که

کابوس سراغم می آمد؛ نگفته بودم:

__ مامان مهری من میترسم

میترسم مامان!

میشه امشب بیای پیشم بخوابی؟!!!

تمام آن یک ساعت دست هایم را مشت کرده ام آن قدر که نبینم...

عبد خمیازه میکشد، میپرسد چیزی لازم ندارم؟

بلند میشوم، دلم میخواهد بغلش کنم،

مثل همان روز که وقتی از دبیرستان بر میگشتم
و پدرش با کمر بند به جان ۷ سالگی اش افتاده بود،
واسطه شدم و بغلش کردم...
بغلش کردم و خون بینی اش را پاک کردم
کوچک بود اما مردانه تشکر کرد
_ کوکا تو رو خدا واسم فرستاد
سرش را میبوسم و جواب معرفت ۷ سالگی اش را حالا میدهم
_ کوکا تو آخر مرام و معرفتی
برق شادی را در چشم هایش میبینم، حالا خیالم راحت شده است قبل رفتن دین زبانه
را پرداخته ام...
چند خط برای مامان مینویسم میدانم ایمیلش را هفته ای یکبار چک میکند و تا آن
روز حداقل ۴ روز مانده است،
و این را هم میدانم که درد نداشتنم از این درد تماشای هر روز درد کشیدن و حقیر
شدنم برایش کمتر خواهد بود!
شاید حق با مینا باشد من یک نارسیسم به تمام معنا هستم!
من در اوج رفتن ،

در اوج ، مرگ را با دست های خودم ساختن را انتخاب کرده ام!

یک پایان دراماتیک و خاص و منحصر به فرد برای میلاد کیانی!

مرگ با یک معمای بزرگ!

نمیتوانم ، نمیتوانم بمانم و این حقارت و هر روز در دید دیگران مردن، قتل عام هر روز
شهرت و محبوبیت را تماشا کنم!

(الهه)

همیشه فکر میکردم آدم هایی که دست به خودکشی میزنند حتما دیوانه اند!

دیوانه و حقیر و قدر شناس!

بی رحم! بی رحم نسبت به عزیزان و خانواده!

روزی که ناصر گفت " اگه یک روز بری خودم رو میکشم "

خندیدم ،

خندیدم و گفتم:

_دیوونه مرگ مگه به این آسونی هاست؟؟

دو روز به جشن نامزدیمان مانده بود،

زنگ زدم ، گفته بود سر ساختمان است و حسابی از سنگینی کارهایی که پدرش به او سپرده بود شاکی بود،

رفتم ساندویچی مورد علاقه اش ، دو تا هات داگ رویال گرفتم و رفتم که خستگی اش را درمان کنم، یک شاخه رز قرمز هم در جیب پالتویم پنهان کردم.

نبود! کارگراها گفتند از صبح نیامده!

زنگ زدم

دوباره گفت سر ساختمانم!

گفت اردشیر اعصابش را خرد کرده است و کارها لنگ مانده است!

اردشیر رو به رویم ایستاده بود و نگاهم میکرد، همان اردشیر خیالی که آن سوی خط با ناصر بود!

هیچ وقت نفهمیدم آن روز چرا دروغ گفت و کجا بود؟!!

هزار جور بهانه برایم آورد!

باور نکردم!

گفته بودم به خانواده اش بگویند نامزدی در کار نیست،

تلاش میکردم که بتوانم به مامان بگویم تمام شد!

وصلتی با ته تغاری حاجی قنبری در کار نیست!

باید آن حلقه جواهری که به کل فامیل تعریف درشتی سنگش را کرده است را پس بدهیم!

اما ناصر آن شب به من مجال نداد!

رگش را زده بود و اگر محمد دوست صمیمی اش به موقع نرسیده بود زنده نمی ماند...
نامزدی ۱۰ روز عقب افتاد و فقط من میدانستم زیر مچ آستین سمت چپ این داماد چه خبر است!

با خودم می گفتم "کسی که حاضر است برایم بمیرد، زندگی اش را وقفم میکند"

آن شب خیال مرگ داشت و انجامش داد

یک شب دیگر خیال کیف و خوشگذرانی، انجامش داد.

شب های دیگر هم همین طور،

یک شب مسافرت مجردی...

یک شب هم بچه....

ناصر فکر نمی کرد، صبر نمی کرد، در انجام تصمیمش فقط به حس خودش فکر میکرد
که آن لحظه از دنیا چه می خواهد!

مثل حالا که بدون فکر به حال من رفته بود!

رفته بود و زندگی مرا با خودش به یک جای دور برده بود!

میدانست! میدانست ممنوع الخروج و هیچ وقت نمیتوانم دنبالش بروم!

اصلا برای همین رفته بود!

میگویند قبل مرگ ، تصاویر تلخ و شیرین همه زندگی ات یکبار دیگر خیلی کوتاه
مقابل چشم هایت ظاهر میشوند،

حالِ امشب من هم همین است، ذهنم وسط درگیری یک خاطره ، یک اتفاق میپرد
وسط یک اتفاق دیگر، و بعد یک خاطره نصفه و یک خاطره نصفه تر و ...

وسط پله های دادسرا بدون توجه به اطراف فریاد میکشید

_ آبرومونو بردی الهه!

آبرو چندین و چند ساله حاجی رو بردی

چند ساعتی میشد در مقابل توهین ها و تحقیر هایش سکوت کرده بودم، یک مرتبه
احساس کردم نفس کم آوردم، دل درد شدید به سراغم آمد،

دستم را به نرده های راه پله گرفتم و نشستم، وحشت زده کنارم نشست و دستم را
گرفت:

_ خوبی عزیزم؟ چرا یخ زدی؟

فدای سرت اصلا

دستم را بیرون کشیدم

__ من مجرم نیستم ناصر!

چشم هایش را دوست داشتم، شیطنت و برق این چشم های مشکی همیشه مرا دعوت به عقب نشینی و سکوت میکرد، مخصوصا وقتی با این چهره پسرانه و شیطان مثل آن روز لباس رسمی و مردانه میپوشید،

__ عشقم چند بار گفتم بیخیال این کارها شو، بین عاقبتش چی شد؟

اشک هایم پر از حرف شده اند

__ جرم من شاعریه؟

کلافه که میشود، عادت دارد انگشت اشاره اش را کنار شقیقه اش میفشرد

__ شاعری واسه موزیک ویدئو ها خاک بر سری اون ور آب، جرمه! آره جرمه الهه!

تو عروس حاج قنبری هستی چرا اینو نمیفهمی؟!

ای لعنت به عروس حاج قنبری شدن که همه چیزش جرم بود، گناه بود!!!!!!

یک افتخار مسخره برای دخترهای دیگری که آرزو داشتند مثل طوق طلای افتخار در گردنشان این را بیاویزند و برای من فقط غلاده بود! غلاده اسارت!

مثل همان غلاده که نمونه کوچکتش در انگشت چپم داشتم...

سراغ کیف مامان میروم،

میدانم از بعد اینکه آپارتمانی که بابا پیش خرید کرد و سازنده پولش را بالا کشیده بود،
قرص آرام بخش مصرف میکرد، آن روزها که طاهای تصادف کرده بود و باید پایش را
عمل میکردیم مصرف این قرص ها بیشتر شده بود و بعد طلاق من به اوج رسیده بود!
این اولین بار نیست از کیف مادر دزدی میکنم، بچه که بودم چند بار به اسکناس های
دویست تومانی اش دستبرد زده بودم...

چند تا قرص برداشتم و بلعیدم، وقتی که خیالم راحت شد، تازه به خودم آمدم تمام این
دقایق چشم هایم بسته بوده است...

میدانستم تا چند ساعت دیگر این قرص ها مرا از این هوشیاری بیش از حد و
وحشتناک به یک خلسه شیرین میبرند،

آن وقت میتوانم انتخاب کنم چه طور بمیرم!

بی درد تر میمیرم!

سراغ تیغ بروم یا بام؟!

شاید هم دریا...

شاید هم دریا....

(میلاد)

آرامش خلیج همیشه برایم یک وهم خاصی دارد!

این آرامش داغ مرا میترساند...

هر وقت به جزیره می آمدم ، باید به این قسمت ساحل سری میزدم، روی ساحل سنگی که شبیه اسکله بود مینشستم و از ارتفاع، فیروزه ای خلیج را تماشا میکردم، سیگار میکشیدم با اینکه خیلی وقت بود سیگار را کنار گذاشته بودم...

روزی که اسم بیماری ام را از دکتر شنیده بودم میان وحشت خندیده بودم!

_ پارکینسون؟!!!! دکتر من فقط ۳۴ سالمه!!

وقتی کسی شما را مستقیم نگاه نمیکند، تنها دو دلیل وجود دارد، بی احترامی و یا شرم!

اما در این بی نگاهی دکتر فقط یک چیز وجود دارد،

ترحم!!!!

_ آقای کیانی باید باهاتون صادق باشم

دستگیره صندلی ام را محکم میفشرم

_ فقط بهم بگید ، درمان میشم یا نه؟

سرش را به علامت تاسف تکان میدهد

__ پارکینسون جوانی یک بیماریه نادره، تو این بیماری، قسمتی از مغز به نام ماده سیاه دچار اختلال میشه، این ناحیه از مغز ماده شیمیایی به نام دوپامین ترشح می کنه که با اثر روی قسمت های مغز و نخاع باعث کنترل و تنظیم حرکات عضلات بدن می شه و به عبارت ساده تر در پارکینسون تعدادی از سلول های ماده سیاه مغز تخریب شده و ماده شیمیایی دوپامین کاهش پیدا می کنه

لرزش دستم بیشتر شده است و باید بیشتر روی دسته صندلی فشارش دهم.

__ این بلا چه طور سر من اومده؟

دست از اصطلاحات علمی اش بر نمیدارد

__ مسمومیت با فلزات سنگین، تماس با سموم علف کش و حشره کش، مسمومیت با دی سولفید کربن، تماس با مگنیز، مسمومیت با مونوکسید کربن، احتمال بروز بیماری پارکینسون را افزایش میده و همچنین مصرف داروهای ضد روان پریشی، آنتی سایکوتید به عنوان پارکینسون دارویی باعث سفتی و لرزش اعضای بدن میشه؛ شنیدم شما یک بوکسور حرفه ای هم هستید متاسفانه باید بگم که دلیل دیگه این بیماری، میتونه ضربه های مکرر مثل ضربه های شدید و مداومی که به سر بوکسورها وارد می شه، باشه.

__ لرزش دست هام قراره بیشتر از این بشه؟

دکتر ادامه میده:

_ در این بیماری لرزش ها و علائم اغلب از یک طرف بدن آغاز می شه و پس از مدتی طرف دیگر بدن را درگیر می کنه و در نهایت خشکی شدید بدن، کندی حرکت و عدم توانایی در انجام فعالیت های روزانه از عوارض این بیماری خواهد بود همچنین گاهی دردهای پراکنده ای در ناحیه کتف ها و شانه، ممکنه دیده شه همه اش پس همین نیست!

این طوفان خیال تمام شدن ندارد، آمده است شهر را با خود بیلعد و برود

_ این روزها سرطانم درمان میشه! این طور نیست دکتر؟

با همه عجزم این را میپرسم و او دلخراش پاسخ میدهد

_ کنترل بله اما درمان نه! پارکینسون درمان پذیره اما نه به این معنا که دیگه هیچ اثری از این بیماری وجود نخواهد داشت بلکه به معنای کنترل بیماری با داروئه و علایم بیماری تقریبا کنترل شده و به زندگی بیمار آسیبی وارد نمی شه و به کمک داروهای خوراکی می تونیم امید به زندگی در بیماران را افزایش بدیم!

زل زده ام به آکواریوم پر از ماهی مطب دکتر، صدایم میلرزد

_ میخواید بگید زنده میمونم، سالها زنده میمونم اما با لغوه دست؟ با علیل شدن؟

از پشت میزش انصراف میدهد، کنارم مینشیند و دوستانه دستم را میفشرد

__ ورزش، تغذیه سالم و مهم تر از همه امید، میتونه بهت کمک کنه، از همین فردا جلسات توان بخشی رو شروع کن! اگه به درمان دارویی و ورزش بدنت پاسخ نداد، میتونیم جراحی رو امتحان کنیم

یک سال گذشته بود، جنگیده بودم با همه توانم با این بیماری لعنتی جنگیده بودم و بدترین قسمت این جنگ، پنهان کردن درد هایم بود!

آدم حتی وقتی یک سرما خوردگی ساده دارد، به آه و ناله، حتی فین فین کردن، برای تسکین نیاز دارد، به اینکه تلفن را بردارد و بگوید:

__ فلانی من حالم خوش نیست، میشود به دیدنم بیایی؟!

یا بگوید:

__ امروز مریضم سر کار نمی آیم

__ حالم خوب نیست سر به سرم نگذارید درکم کنید

اما من یک سال تمام یک تنه در مقابل دردهایم ایستاده بودم و این اواخر اگر مادر تصادفی صحبت هایم با دکتر را پای تلفن نمیشنید تا لحظه آخر هم به او حرفی نمیزدم، هرچند که مدت ها پیش مدام اعتراض میکرد و میگفت "تو میلاد همیشه نیستی، تو یک دردی داری"

دکتر آن روز، پرده آخر نمایش را برایم بازخوانی کرد؛

عمل جراحی را هم دیگر راه حل مناسبی نمیدانست!

در لفافه گفت:

" همه عمر بسوز و بساز

با لرزش دست هایت کنار بیا،

میلاَد را با لغوه بپذیر "

نمیدانست من نه آدم کنار آمدنم، نه پذیرش درد!

گردنبندی که بابا با هسته های خرما برایم ساخته بود را در مشتم فشردم، بابا پای
نخل هایش جان داد، آنقدر در آفتاب داغ نخلستانش در آبادان عرق ریخت و کار کرد
که یک روز همانجا داستانش وقتی که هنوز حتی به ۵۰ سالگی هم نرسیده بود، تمام
شد!

پدر! قصه ای که برای من همیشه ناتمام ماند...

این گردنبند را همیشه گردن داشتم، روزهای اول هدایت اعتراض میکرد

_ جناب کیانی به عنوان مشاورتون توصیه میکنم از اکسسوری های برند استفاده کنید

دست کشیدم روی تک تک مهره های گردنبندم

_ چه برندی بالاتر از دست های پدرم؟!

بعد ها که معروفیتم به اوج رسید، گردنبند خاص میلاَد کیانی یک برند شد، برندی که

در گردن خیلی از جوان های شهر به چشم میخورد...

نمیخواهم وقتی این گردنبند را به گردن دارم مرگ را لمس کنم!
پدر این گردنبند را به زندگی من هدیه کرده بود و مرگ شایسته این هدیه نبود...
گردنبند را روی تیزی یک تکه سنگ آویزان کردم،
درست کنار کفش ها و کاغذی که در آن نوشته ام
" رفتم! برایم قبری نسازید...
بمانید و زندگی را زندگی کنید
میلا کیانی "
یک نفس عمیق کشیدم و ایستادم،
ایستادم و در مسیر باد ، دست هایم را تا حد ممکن از هم گشودم...
دیگر خبری از لرزش دست هایم نبود، گویا از خیال مرگ آرام شده بودند...
تنها آرزویم در این لحظات این است
" کاش میشد آدم یک طور بمیرد که مادرش نفهمد...
کاش...
"
چشم هایم را بسته بودم، من و بغضم برای همه چیز آماده بودیم...

صدای بی جان یک موسیقی غمگین، بک گراند این مرگ شده است؟!

چه کسی در این نیمه شب برای مرگ من مینوازد؟!

خدای من، فرشته مرگ را میبینم؟

پایین صخره، با یک عبا و شال سفید زل زده است به دریا و ساز دهنی میزند!!

چه استقبال بی نظیری برایم ترتیب داده اند...

فرشته مرگ از جایش بلند میشود تلو تلو میخورد،

دست هایش را شبیه من از هم باز میکند،

و بعد ساز دهنی اش را دقیقا مثل گردنبد من، در ساحل، یتیم رها میکند....

به دریا میزند، هر لحظه جلوتر میرود و آب بالاتر می آید،

یک لحظه به خودم می آیم...

مرگ بدون من نباید برود!

نباید این بار هم مرا جا بگذارد....

(الهه)

حس میکنم پاهایم دیگر روی زمین نیست، یک عطر عجیب، بوی دریا را از من دزدیده است، کنار دریا هستم و عطر یاسمن وحشی در مشامم میرقصد، با اولین نسیمی که می آید و شالم روی صورتم میخورد، این عطر خودش را معرفی میکند؛

چرا این شال را سر کرده بودم؟؟ چرا این عطر را زده بودم؟!

چرا ناصر تمام نمیشد؟

چرا دم مرگ هم این قدر خودخواهانه به احساس من چسبیده بود؟!

گوشه شالم را گرفت و بالا آورد، با تمام وجود بوییدش

_ عطری که من عاشقشم الی؟!

آن روزها بلد بودم لبخند بزنم

_ تموم شده بود، دوباره خریدم

شالم را جلو میکشید و موهایم را زیرش جای میدهد

_ عروس حاجی، چه قدر سفید بهت میاد

گونه اش را با همه شیطننت دخترانه ام میبوسم

_ آقامون واسم خریده

_ آقاتون اجازه داره دورت بگرده؟

موج تا نزدیکی ام میدود و یک مشت کف سفید در ساحل جا میگذارد...

من فقط تا دریا، تا مرگ فقط چند قدم فاصله داشتم، چرا باید در این لحظات با خودم صادق نباشم؟!

دوستش داشتم!

همیشه دوستش داشتم؛

پسر ریز نقش ته تغاری حاجی قنبری، با آن یک جفت چشم مشکی کوچک و کشیده براق،

با همان خنده یک وری که انگار تهش صدای آخ میداد،

با همان صدای دو رگه و اصطلاحات به قول خودش کف بازاری،

را دوست داشتم!

مهم نبود دانشگاه نرفته بود! مهم نبود به نظر همه خیلی معمولی بود، مهم این بود که

الهی اولین بار هورتی فرو ریختن دلش را با او تجربه کرده است!

بدی های ناصر را نمیخواستم در این لحظات به یاد بیاورم...

آنقدر دوستش داشتم که تا لحظات آخر باور نکرد طلاق میخوام!

آخرین بار به زور وارد خانه پدرم شد، بابا میخواست بیرونش کند، فریاد میزد:

__ پشت گوشت رو دیدی طلاقم دیدی

فقط نگاهش کردم، یک مرتبه نالید

__ الهه به جون نریمان قید خانوادمو میزنم

از شدت دردِ بخیه هایم، نمیتوانستم تکان بخورم

__ من اینو نمیخوام

بیچاره و درمانده روی زمین مقابلم نشست، حالا دل بابا هم به حال او به رحم آمده بود

__ پس تو چی میخوای؟

پتو را روی سرم کشیدم و میان حق حق فریاد زدم

__ من دیگه نمیخوامت

به والله نمیخوامت

اگه به زور نگهم داری بهت خیانت میکنم

پتو را که کنار گذاشتم میدانم چند دقیقه گذشته بود، اما ناصر رفته بود...

ناصر من، برای همیشه رفته بود...

شب ها یواشکی میرفتیم پشت بام، میگفت برایم با ساز دهنی آهنگ سوغاتی را بزن،

من چشم هایم را میبستم و مینواختم، ناصر دست زیر چانه اش میزد و تماشا می

میکرد...

سازم را آورده بودم،

به محض اینکه چشم هایم را بستم و شروع به نواختن کردم، دستش را روی گونه ام
حس کردم!

شدم الهه ۵ سال پیش!

نه دلخوری بود، نه دزدگی!

نه حس تحقیر، نه نفرت!

باز دیوانه شدم، باز خودم را دیگر دوست ندارم...

و این یک قانون همیشگی بود! وقتی ناصر را بخواهی، وقتی ناصر را دوست داشته
باشی، نباید خودت را دوست داشته باشی...

دست هایم را گرفت...

از جا بلندم کرد

_ الهه پاشو...

باید بری سمت دریا

باید غرق شی

تو دنیای بدون من و نریمان نباید بمونی

برو الهه!

برو!!!

صورت‌م را میبوسد، دست‌م را میگیرد و سمت دریا میکشد

__ ناصر من حالم خوب نیست این قرص‌ها، این قرص‌های لعنتی نمیذاره درست راه
برم

__ نگران نباش، عشقم

خودم میبرمت، خودم غرق‌ت میکنم...

__ ممنونم ... ممنونم....

دریا مرا در آغوش گرفته است...

خودم را در آغوشش رها میکنم و پرواز سهم من نمیشود!

__ خانوم!

هی خانوم!

یک صدای آشنا با یک نُت مخصوص آن سو میان من و مرگ تفرقه می اندازد.

جلوتر میروم،

زیر پایم خالی میشود، یک لحظه وحشت به جانم می افتد، چشم‌هایم را که باز میکنم

آب است و تاریکی!

آب است و تاریکی و مرگ...

هورت هورت آب میبلعم، ریه هایم از آب پر شده اند، سبک نمیشوم! قرار است به قعر دریا تبعد شوم...

انگار خدا از آسمان به دریایش هجرت کرده است...

کمرم را محکم و مردانه گرفته است و سمت ساحل میبرد

به مرگ چشم غره میروود و انگار میگوید

_ مگر نگفتم حالا وقتش نیست!

در خشکی ام اما هنوز دریا در ریه هایم سنگینی میکند و نمیفهمد من آب شش ندارم!

سنگینی پیایی چند ضربه باعث میشود دریا را بالا بیاورم

اما نفسم!

نفسم را مرگ پس نمیدهد...

میخواهم فریاد بزنم و کمک بخواهم...

زندگی لب مرا میبوسد، یک نفس به ریه هایم تزریق میشود، نفسی که مال من نیست

و از ریه های یک مرد که مشخص است همین چندی پیش دود سیگار بلعیده است،

خارج شده است؛

نفسش زندگی را به من میبخشد و این قهوه ای مات میان قاب بی حال یک جفت

چشم، با چشم هایم میلیمتری فاصله دارد...

دور تر که میشود میبینم او هم با تن خیس
در حال نفس نفس زدن است...

چه قدر آشناست؟!

چه قدر دور است و دست نیافتنی
اما در عین حال چه قدر نزدیک است...

(میلااد)

میان تاریکی و سیاهی دریا و آسمان، انگار یک تکه از سپیدی ماه از آسمان سقوط کرده بود،

سقوط کرده بود درست روی دست های من!

ماهی قرمز سفره هفت سینی که در دفتر چیده بودند،

یک مرتبه دیوانه شد و خیال خودکشی به سرش زد و از تنگش بیرون پرید ، درست جلوی چشم های من در حال جدال با مرگ بود، دست هایم میلرزید، حالم بد شده بود. فریاد زدم تا طهورا کاری کند،

خیلی سریع ماهی را برداشت و در تنگش انداخت، بعد سوراخ گونه هایش را با لبخندش دوباره به رخم کشید

_ نگید که از ماهی ها میترسید!!!

میترسیدم! نه از ماهی ها! از موجوداتی که از زندگی به تنگ آمده بودند، از موجودات بیچاره ای مثل خودم...

حفره های لبخندش را با شن و ماسه اخم پر کردم

_ جمعش کن! دفتر نیازی به سفره هفت سین نداره

لب هایش را مظلومانه جمع میکند

_ پارسال دوستش داشتین

کروات مسی ام را از بین چند کرواتى که برای راحتی انتخابم دور گردنش انداخته، بیرون میکشم؛ میخواهد برای بستنش کمکم کند ، دستش را پس میزنم

_ میتونی بری خونه

با تردید و نگرانی میگوید:

_ دست هاتون...

چه قدر به این واژه آلرژی پیدا کردم مخصوصا وقتی عاجزم از بستن یک گره ساده
فریاد میزنم:

__ بهت گفتم برو!!!

آن روز دستانم از برگرداندن یک ماهی به آب، عاجز بود و امشب یک انسان را از آب گرفته بودم!

بینی اش را گرفتم و همین ته مانده اکسیژن داخل ریه هایم را به ریه هایش بخشیدم...

جان گرفت...

برگشت...

فقط نگاهش میکردم به یک انسان از مرگ برگشته که منِ مرگ زده نجاتش داده بودم؛

قسم میخورم یک تکه از ماه بود ...

یک تکه از ماه....

به ساختمان ویلا که میرسم با فریاد عبد را صدا میزنم تا در را برایم باز کند،

چند دقیقه بعد، وقتی جلوی در می آید و مرا که میهمان بیهوش را با خودم به خانه آوردم، میبیند، جز دهان باز متعجب پر از سکوت چیزی ندارد

داخل میروم

__ زنگ بزن دکتر عبدالهی بیاد

زبان باز میکند

__ یا خدا ! ولک اینو از کجا آوردی؟

با حرص جواب میدهم:

__ از دریا گرفتم، کاری که گفتم رو بکن

__ ای خدا ! ما بریم ماهیگیری سهم تورمون میشه لنگه دمپایی ، یا یک چند تا ماهی
لاجون

این سوپر استارها، تو ماهیگیری هم، خدا، پری دریایی نصیبشون میکنه
اصلا وقت مناسبی برای شوخی نبود و چشم غره ام باعث میشود سریع از جلوی چشم
هایم دور شود؛

وقتی روی تخت خواباندمش، در نور اتاق، تازه توانستم خوب تماشایش کنم، شبیه
مجسمه های گیشای ژاپنی بود که مامان در بوفه اش نگه میداشت!
ظریف و به حدی لاغر که میترسیدم هر لحظه بشکند و استخوان هایش از هم
متلاشی شود...

موهای مشکی خیشش که روی صورتش چسبیده را با احتیاط از صورتش کنار زدم،
نفس گرمش به دست های سردم اصابت کرد...
به دست های سردم...

به دست های سردم...

(الهی)

مرگ درد داشت، اما دنیای بعد از مرگ چی؟

مگر مرگ پایان درد ها نیست؟

پس این درد شدید وسط قفسه سینه ام چیست؟!

این سوزش پلک هایم، این گلو درد؟!

اصلا من مرده بودم؟!

تا آنجا که یادم می آید دیشب من در خانه مرگ را کوبیده بودم، آمده بود و مرا با خودش برده بود و حتی لب مرا بوسیده بود.

مرگی که شبیه یک آشنا بود،

صدایش، صدایش وقتی خانم صدایم کرد؛

وقتی قفسه سینه ام را میفشرد و فریاد میزد

" برگرد، برگرد لعنتی "

رنگ شب بود ، یک شب خوشرنگ و براق، اما آشنا !

صورتش و صدایش را میشناختم اما عطرش !

عطرش غریبه بود!

با مشامم آشنا نبود...

آغوشش جنس خاصی داشت...

یک صدای غریبه و گنگ میشنوم

_ جناب کیانی فعلا وضعیتشون خوبه، مسئله جدی نیست

اما توصیه من اینه که با پلیس این جریان رو مطرح کنید،

کسی که قصد خودکشی داشته احتمالا یک بار دیگه سراغش میره، واستون دردسر

نشه؟!

باز همان صدای آشنا

_ دکتر فقط بهم بگید الان در سلامت کامل هستند؟ مشکلی نیست؟

آشناست!

شبیه صدای کوروش رییس مافیا

شبیه صدای شهید ابراهیمی

شبیه مانی نوازنده

گم شدم میان هزار هزار کاراکتر که فقط صدایشان در خاطرم مانده...

مغزم معلول شده است و نمیتواند ارتباط ها را پیدا کند.

__ گفتم که جسمشون در سلامت کامل هست، اما بعید میدونم از نظر روانی سالم باشه، کسی که این طور دست به خود کشی میزنه دیوانه است، دیوانه!!
صدای آشنا اوج گرفته، حالا دقیقا شبیه صدای آرش کمانگیر در همان سکانس فوق العاده است

__ مگه فقط دیوونه ها خود کشی میکنن، دکتر؟
تو میدونی اصلا به آخر دنیا رسیدن و خط کشیدن روی حیات یعنی چی؟!
چشم هایم باز میشود
چشم هایم را با همین جملات کوتاه، احیا میکند.

اما بلافاصله دوباره بین زندگی و مرگ دچار یک تضاد وخیم مالیخولیایی میشوم، چرا که در دنیای واقعی، روی زمین
زیر یک سقف بودن، این قدر نزدیک بودن
با تنها ستاره سینمای ایران محال است، محال!

(میلاد)

چشم هایش را که باز میکند تمام تصوراتم را برهم میزند،

این گردی سفید مرمی، با این لب کوچک که شبیه شکوفه های کوچک سرخابی گل سرخی است که مادر عادت دارد در استکان کمر باریک چای همیشه برایم بیاندازد،

این موهای بی حالت براق مشکی، برای این که شبیه مجسمه های گیشای سالن پذیرایی شود به یک جفت چشم بادامی نیاز داشت، اما این یک جفت چشم گرد که به جای سیاهی، یک قهوه ای عجیب، دقیقا رنگ چشم های خودم دارد، باتصوراتم جور در نمی آید...

صدای طهورا در گوشم میپیچد

_ اینو نگاش کنید لطفا! میخوام با این سنگ واستون انگشتر طراحی کنم، اسم این سنگ "چشم ببره"

وای کاملا رنگ چشم های شما

صدایش تارهای مندرس زندگی ام را مینوازد

_ من کجام؟

به آدمی که مدت طولانی است آب بالا می آورد، آب تعارف کردن مسخره است! اما مثل کسی که ساعت ها در کویر مانده لیوان آب را یک نفس بالا میکشد...

عبد که تا آن لحظه کنار در ایستاده، نزدیکم می آید و در گوشم نجوا میکند

_ این همون دختره ویلا کناریه کوا، زنِ آقا روحی

بلافاصله نگاهم را از گردی مهتابی اش جمع میکنم و به زور وادارش میکنم از
تماشای گل سرخ کوچک دل بکند...

(الهه)

دست میکشد زیر گلویش و حالا یک جوری نگاهم میکند که حس میکنم یک مریخی
هستم!

__ بهتری سرکار خانم؟

میروم سر لوکیشنِ همای سعادت، پلان آخر؛

آن جا که دستش را با ژست خاص بالای گوشش به علامت خداحافظ زد و گفت:

__ خداحافظ سرکار خانم

این قدر زل زده ام به قهوه ای عجیب چشم هایش و تمام فیلم را در چشم هایش
مرور میکنم که پلک زدن فراموشم شده است، دستش را جلوی چشمانم چند بار تکان
میدهد

__ صدای منو میشنوید؟

خواستم بگویم دیوانه، من آن پلان که در بندر، قطعه دریا را سر دادی بیشتر از همه
عالم گوش داده ام بعد میپرسی صدایت را میشنوم؟!!!

(میلاد)

موهای سفید و ژولیده اصغر روحی که با ریش و سبیلش جوری ادغام شده اند که تشخیص اجزا صورتش غیر ممکن است، انگار جلوی چشم هایم میدود...

شنیده بودم با یکی هم سن و سال دخترش ازدواج کرده است، خوشحال بود، تا حدی که همه میدانستند بعد ازدواجش از خیر ریش ها و موهایش گذشته است؛

اما بر این زن جوان در این زندگی چه گذشته بود که این طور بی گذار به دریا زده بود؟!

از صدای دندان هایش که روی هم میخورد از اتوبان های پیچ در پیچ افکارم بیرون میزنم...

از عبد میخواهم کولر را خاموش کند، لب هایش یک مرتبه سفید میشود و صورتش سفید تر، در خودش پیچیده است و میلرزد؛

کمکش میکنم یک پتو دور خودش بیچد، عبد مثل همیشه بهتر از من چاره ها را میداند

__ آقا، لباس خیس سرمازده اش کرده

کلافه میپرسم:

__ خانوم؟ میتونم به خانوادتون خبر بدم؟

با وحشت سرش را تند تند به نشانه منفی تکان میدهد، با چشم هایم به عبد میگویم "
یک فکری بکن"

این قدر ضعیف و لاغر است که در روبدوشامبر سورمه ای براقم ، گم شده است ،
درست مثل یک ستاره کوچک در دل آسمان...
موهایش را میان حوله پیچیده است،
_ ازتون ممنونم

صدایش هم ظریف است ظریف و کمی بی جان،
تشکر میکند و من باید بپرسم:

_ چرا تشکر میکنی؟ از کسی که برنامه هاتو بهم زده تشکر میکنی؟!

میبینم که گونه هایش میان آن همه سفیدی صورتش سرخ میشود، میدانم جوابی
ندارد، چرا میخواهم جواب سوال هایی که خودم از آن عاجزم را از این بیچاره تر از
خودم در بیاورم؟

_ از اینکه زنده ای ناراحت نیستی؟

روی تک مبل کنار پرده اتاق خواب ، ناتوان مینشیند و من تکیه دادن به دیوار را
ترجیح میدهم، میپرسم:

_ یک آدم به کجا میرسه که از جوش میگذره؟

دانه دانه اشک هایش کف دستش میچکد و من به این فکر میکنم که قبل از مرگ چرا از حلقه اش گذشته است که حالا در انگشتش جای حلقه، خالی است؟!

گنگ است ، یک طوری که احساس میکنم در خودش گیر افتاده است و ارتباط با بیرون خودش برایش محال است!

__ مواد مصرف میکنی؟

سرش را بالا می آورد و گردی قهوه ای چشمانش دلخور است

__ من فقط امشب آرام بخش خورده بودم

بعد یک مرتبه از جایش بلند میشود و پریشان میگوید:

__ باید برم خونه، مادر نگران میشه

با تمسخر میپرسم:

__ قرار بود بمیری، الان نگرانِ نگرانی مادرتی؟

قبلش به اون زن بیچاره فکر کردی؟

داشتم با آینه حرف میزدم، داشتم با میلاد کیانی حرف میزدم ...

میان چهار چوب اتاق ایستاده است

__ میشه یک ماشین خبر کنید منو برسونه؟

دوباره میخندم

__ ویلای اصغر روحی با اینجا فقط یک حصار، فاصله اشه، و خدا رو شکر که با این سر وضع مسخره مجبور نیستی تو جزیره بچرخي و مرد بیچاره رو مسخره خاص و عام کنی

در جواب همه توهین ها و تندی هایم تشکر میکنند...
تشکر میکنند...

__ دستتون درد نکنه بابت امشب
رفته است و دست هایی که آرزو کرد درد نکند، حالا عجیب دوباره می لرزند....

(الهه)

استاد از قدمت فرش ایرانی میگوید که با اشاره همکلاسی ام، متوجه مریم پشت پنجره شیشه ای در کلاس میشوم که بالا و پایین میپرد و موبایلش را در هوا تکان میدهد، میفهمم منظورش این است پیامم را چک کنم.

"الی من دارم میپیچونم با حسام برم شمال، جان من بیا و آبرو داری کن این ۴ شب باقی مونده رو تو برو واسه گریم گروه، الان بیا آمفی تئاتر منتظرتم"

کلافه و ناچار کیفم را برداشتم و از استاد برای ترک کلاس اجازه گرفتم، هر چه قدر بیشتر امتناع میکردم اصرار مریم بیشتر میشد،

انگشت هایم را به هم قلاب کردم و درمانده دستم را روی سرم گذاشتم

__ گریم این تیم کار من نیست!

تو چرا نمیفهمی رشته من صنایع دستیّه!

یک رشته موی فرش را دور انگشتش میپیچد

__ اینجا فقط چند نفر رشته اشون تئاتره، همه محض دلشون کار میکنن دختر!

__ مریم چرا وقتی از خودت مطمئن نیستی به این بدبخت ها قول دادی!

من از پشش بر نمیام، گریم تخصص من نیست

دستم را میگیرد و یک طور مهربان مرا سمت خودش میکشد

__ شعر و ساز و بازی هم تخصص تو نیست اما بهترینی! هنر، هنره دیگه، ما هنر یا از

پس همه چی بر میایم، نه نگو! باشه؟

اینقدر حین کار بالای سرش ایستاده بودم که حالا همه اصول اولیه گریم را میدانستم،

مریم با حسام آن روزهایش به مسافرت رفت، راستی چرا هیچ وقت نفهمیدم سر آن

پسر نازک نارنجی گیسو کمند عاشق پیشه چه آمد؟؟

من مانده بودم یک لشکر آدم جدید و غریب، دخترهای ناراضی و غر غرو، پسرهای با

انرژی و پر شر و شور تیم، فقط یک نفر حین گریم هیچ وقت حرف نمیزد، اعتراض

هم نمیکرد، تا تمام شدن کار چشم هایش را میبست و روی صندلی آرام مینشست،

با خودم فکر میکردم این نوع رنگ پوست خاص با ته لهجه نامحسوس جنوبی از این پسر ساده با این کوله پشتی همیشه خاکی اش چه ترکیب جالبی ساخته است... فقط شب آخر، وقت شد بازی اش را ببینم، بازی که هیچ وقت باورم نشد فقط یک بازی بوده است،

اجرا تمام شده بود، از فردای آن روز هرچه چشم انداختم در دانشگاه ندیدمش، بعدتر فهمیدم بازیگر میهمان تیم تئاتر دانشکده بوده است و دانشجوی شهر دیگری است. چند سال بعد پیدایش کردم، در پرده سینماها، روی بیلورد های تبلیغاتی سطح شهر، روی جلد همه مجله ها

و روی زبان همه دخترهای جوان!

سیمرغ هایش را میشمردم و برای موفقیت هایش خوشحال میشدم، خیلی ساده مثل همه دختر ها، من هم یک هنرپیشه مورد علاقه داشتم،

" آقای هنرپیشه " من، میلاد کیانی بود...

مامان در حال جر و بحث پای تلفن با طاهاست، همان بحث همیشگی، طاها یک چیز جدید دیده و هوس کرده و مامان شماتتش میکند که بابا را برای خریدش مجبور نکند؛

تلفن را قطع میکند با کف دست دوبار و پیایی روی پایش میکوبد

"خدایا بکش راحتم کن"

مادرم از وقتی من خیلی کوچک بوده ام این جمله را هربار به خدا گفته است و خدا چه قدر مهربان است که به حرفش گوش نمیدهد؛

یک مرتبه نگاهش درگیر من میشود

__ چته از صبح عین ارواح رنگ تو صورت نداری؟

بچه اومدیم اینجا خبر مرگ من که حال کوفتیمون خوب شه، اگه نمیشه مرض نداریم بمونیم که، جمع کن گورمون رو گم کنیم تهران

میخواهم بگویم من از مرگ برگشته ام، اما باز مثل همیشه به این نتیجه میرسم که چه قدر حرف برای نگفتن دارم....

(عبد)

از دیشب که این شاه ماهی تهرونی را با خودش آورد ویلا انگار کی، یک آوار فکر هوار شده روی سرش؛

یکبار میپرسه که "قبلا هم زن روحی رو دیده بودم؟"

میگم نه ها!!

ولی باز میپرسه

"اینجا میومدن مشکلی داشتن؟ تو متوجه چیز خاصی نشدی"

میگم نه والا

انگار نه انگار همین دیروز گفت زندگی مردم به ما ربطی نداره!

عین مرغ پرکنده شده، دلش بیرون ساختمونه اما تا میره بیرون، فرار میکنه و سه ثانیه نکشیده برمیگرده؛

بههم گفت برم سر و گوش به آب بدم ببینم دختره بلایی باز سر خودش نیاورده باشه؛
چاره ای نداشتم جز بهونه سر زدن به تاسیسات استخر ویلای روحی، خانمی که در را باز کرد نداشت برم داخل گفت اینجا امانته و نمیتونه اجازه ورود بده،
اما دختره را دیدم

توی ایوون ویلا بود و داشت نگاهم میکرد...

وقتی برگشتم به آقا خبر بدم،

دیدم خودش کنار نخل ایستاده و نگاهش اون بالاست...

(میلاد)

لعنت به این آفتاب که این طور دیوار کشیده بین من و علامت سوال هایم در ایوان
ویلای مجاور!

مطمئنم این دختر را جایی دیده ام، همه تمرکزم را صرف زمانی که در دفتر روحی بودم، میکنم؛ اما بی فایده است!

اصلا هزار نفر تا به حال در زندگی ام بوده اند که برایم آشنا بوده اند و من هرگز به جا نیاورده ام!

چه اهمیتی داشت حالا این هزار و یکمین نفر باشد؟

گیریم که او را از مرگ پس گرفته باشم! چه فرقی میکند؟!

عبد در حال هرس کردن بوته های گل، یک مرتبه رد افکارم را شکار میکند؛

__ دختره هنوز تو ایوونه یا رفت؟

جواب نمیدهم و سعی میکنم بی تفاوت زیر سایبان بنشینم

__ یک چیز خنک نداری؟ تشنمه

زل میزند به میز

__ شربت به لیمو روی میزه که کوکا

دو لیوان شربت تگری هم این حرارت سردرگمی ناشناس وجودم را التیام نمیبخشد.

عبد علف های هرز را با همه قدرتش داخل کیسه فشار میدهد و هم زمان میگوید:

__ کاش به آقا روحی میگفتیم، فردا نیاد بگه شما که میدونستین چرا بهم نگفتین زخم

خیال خودکشی داشته

تکه یخ جا مانده در دهانم را میک میزنم

__ به ما دیگه مربوط نیست

کسی به در میکوبد طوری که انگار میخواهد بگوید:

" حالا دیگه به هر دوی ما مربوط است "

عبد در را باز میکند، این بار میتوانم بدون مزاحمت آفتاب و در روشنایی روز صورتش را ببینم، زیبایی یک هنر است؟!!

مودبانه سلام میدهد و با سر جوابش را میدهم،

با چشم هایش درخواست میکند داخل بیاید به عبد اشاره میکنم از جلوی در کنار بیاید؛

جلوتر که می آید تازه متوجه یک پلاستیک مشکی در دستش میشوم،

نزدیک میشود و من از این نزدیکی متعجب میشوم

کیسه را روی میز میگذارد و خیلی آرام، طوری که فقط خودم بشنوم میگوید:

__ کفشهاتون رو آوردم

هنوز شوک اول تمام نشده که مشتش را باز میکند و گردنبندم را سمتم میگیرد، دستم

را روی گلویم طوری میکشم که دوست دارم بتوانم خودم را خفه کنم،

سرش پایین است و نگاهم نمیکند

میبینم که از جیب روی سینه پیراهنش یک تکه کاغذ بیرون می آورد و در مشتش
میفشرد و بعد با گردنبند روی میز میگذارد

__ دلم میخواست به عنوان یادگار دست خطتون رو نگه دارم، اما این متن خصوصی
بود، ببخشید که خوندمش

کف دستم را روی گردنبند و کاغذ میگذارم

__ از کجا پیداش کردی؟

شالش را جلو میکشد و یک دسته موی مشکی عاصی اش را پشت گوشش تبعید
میکند

__ رفته بودم دنبال سازم، اما ساز من رو آب برده بود ولی دریا شعور و معرفت داره
میفهمه این گردنبند حیفه واسه بردن... حیفه

چانه اش میلرزد و خداحافظ را انگار جان میکند تا بگوید...

میروود و مجال نمیدهد بگویم

سازش را هم همان دیشب نجات داده بودم، همان دیشب...

(عفت)

تازه میفهمم وقتی مادر خدا بیامرزم میزد توی سینه اش و میگفت "خدایا آدم سگ باشه، مادر نباشه"

یعنی چی!

حالا که ساقه های ترد گلم اینجوری جوونه نزده جلوی چشم هام خرد شد، چه شب هایی تا صبح نخوابیدم و چشم انداختم واسه این دختر لباس دوختم و بافتم، عاشق دامن چین چینی بود، تندی میپوشید و میدوید وسط کوچه و به دوستاش با فخر میگفت:

"بینید مامان عفتم واسم چی دوخته، من حالا دختر شاه پریونم"

اون شب تو لباس عروس نه فقط به چشم من که مادرشم ها به چشم همه یک تیکه ماه شده بود، نه که بچه ام عادت به بزک دوزک نداشت یهوایی به چشم اومد، این قدر که اون ناصر جز جیگر زده از همون شب اول حسادتش گل کرد و اشک بچه ام را در آورد، اون شب فقط من این ماجرا را فهمیدم اما محض آبرو، سریع پس و پنهون کردم، نمیدونم والا شایدم اشتباه کردم همون شب به عباس نگفتم تا یک فکری به حال دخترمون بکنه...

زل زده به ظرف غذاش و منم هربار نگاهش میکنم، لقمه کعنهو سنگ میشه توی گلوم،

_ الهه! مامان به خدا دلم پوسید

بیا بریم یک دور توی جزیره بزیم

انگار دنبال بهانه است برای تمام کردن این نهار شروع نکرده!

بشقابش را برداشت و رفت سمت آشپزخانه

__ حاضر شو بریم

از اینکه رضایت داده فقط خدا میدونه چه قدر خوشحالم، اما این گردش فقط به همین

ساحل صخره ای جلوی ویلا ختم میشه، عینکش رو بالا زد و رو به دریا نشست

__ مامان نمیشینی؟

نگاهم به مانتوی روشنم بود که تازه دوخته بودم

__ کثیف میشیم مادر جان

با کنایه و نیشخند گفت:

__ اینهمه سال نگران بودی ما و خونت کثیف نشه ، چی شد؟

الان حالمون خوبه مامان؟

حالا نگاهم از مانتوم جدا شده چسبیده به دستهای خشکم ، دستهایی که صبح تا

غروب توی شوینده های مختلف بود و غروب به بعد سبزی پاک میکرد و پیاز خرد

میکرد...

کنارش نشستم ، مثل بچگی هاش چسبید بهم

__ مامان تو مادر خوبی بودی ولی من...

سرش را روی شانه ام میگذارم و نوازشش میکنم

__ درست میشه عزیزم

درست میشه ، نذر امامزاده قاسم کردم زندگیت درست شه

(الهی)

این روزها احساس میکنم زندگی من هم همواره یک جزیره بوده است!

اینجا آخر هر راهی به دریا ختم میشود ، دور تا دورت دریاست و دورتا دور من همیشه
و همه جا فقط ناصر بود!

اول و آخر، قهر و آشتی ، مصیبت و شادی...

من همیشه تحت محاصره ی حسم به اولین مرد زندگی ام بودم،

فلسفه عشقِ اول اسیرم کرده بود با توهم عاشقی خودم را محکوم به هر ثانیه
فداکاری کرده بودم، و دل خوش به محبت های گاه به گاه مردانه اش...

مامان کنارم نشسته است و حالا او هم یک جور متفاوت به تماشای تاللو خورشید
میان مرز دریا و آسمان نشسته است؛

کاش مادرم به جای قرمه سبزی پختن و جارو زدن ، یکبار فقط یکبار مثل نصیحت
های چارلی چاپلین به دخترش من را نصیحت میکرد ، مثلاً میگفت:

" دخترم به یاد داشته باش هیچ مردی در رختخواب نامهربان نیست، هم خوابگی
هایت را با عشق اشتباه نگیر "

عصر که از سر ساختمان برگشت مشخص بود دوباره با حاجی بحث کرده است ، اما
فکرش را هم نمیکردم موضوع این بار بحث، من بوده باشم! برایش چای زعفرانی
ریخته بودم، و حواسم بود هویج های در حال سرخ شدنم نسوزد؛ ناصر کنار مرغ هویج
و گوجه سرخ شده دوست داشت و من فکرم درگیر این بود که مامان سفارش کرده بود
باید گوجه قاچ شده را از کدام سمتش سرخ کنم؟؟

که یک مرتبه با خوردن سرش به در حمام بالاخره دق و دلی اش سرازیر شد، زمین و
زمان و بخت و اقبالش را فحش داد؛

چای را داخل قوری برگرداندم تا به قول اکرم سادات، مادر ناصر، اسراف نکرده باشم؛

صدایش که بالاتر رفت ، اعتراض کردم

_ چته ناصر؟

مشت روی کابینت میکوبد

__ تو چته؟ چه مرگته الهه؟ چرا چشم دیدن خانواده من رو نداری؟

وقت شروع یک مبارزه جدید رسیده بود؛

زیر تابه را خاموش کردم که هویج ها قربانی این جنگ خانگی نشوند

__ باز چه خبر شده و من بی خبرم؟

با عصبانیت نزدیکم میشود، انگار آمده است حقش را بگیرد

__ چرا دیروز نرفتی پایین؟ مادرم ختم انعام داشته

نفس عمیقی میکشم که بتوانم این بار بدون لرزش صدا و هنرنمایی اشک، حقم را بگیرم

__ چون خوشم نمیاد

به نقطه جوش میرسد و هوار میکشد

__ چه ظلمی بهت کردن خانواده من که ازشون خوشت نمیاد؟

تلخ خندیدم

__ ظلم که زیاد کردن، اما منظورم این بود که از این جور مراسم ها خوشم نمیاد

عصبی میخندد

__ بایدم خوشت نیاد، تو اصولا عاشق مجالس قرتی بازی هستی؛

رقص و ساز بود نفر اول حاضر بودی

شانه ام را بالا انداختم و از کنارش یک طور ماهرانه از آشپزخانه خارج شدم

__ نه اتفاقا من هر مجلس با اصالتی رو دوست دارم

تو مجلس ساز و رقص هدف رقص و شادیه

و همینم انجام میشه، اما تو مجلس ختم قرآن مامانت

هدف غیبت و متلک و فضولیه، یک مشت زن میزاملی شده دورهم جمع میشن

طلاها و داشته هاشونو به رخ هم بکشن،

منم خسته شدم بس که بهم عین اجاق کورها نگاه کردن!

صدایش نرم شده است

__ چند بار گفتم بیا خوب بچه دار شیم؟

در اتاق خواب را محکم میبندم

دستم را روی گوش هایم میگذارم و با خودم چند بار پشت سر هم تکرار میکنم

" نه الهه بچه نه! توی این زندگی بچه نه!

یک بدبخت به دنیا آوردن نه"

درست میگویند که مجرم همیشه به محل جنایت خود برمیگردد!

حالا من اینجا هستم

و مامان به پهلویم میزند!

__ وای وای این پسره رهام تو شب های پاییز

دستم را از گوش هایم برداشته ام و حالا از فاصله چند متری او را هم روی این ساحل
سنگی میبینم...

از جایم بلند شدم، بی اختیار بدون اینکه خاک برایم مهم باشد

خاک مانتویم را تکاندم، سر بر می گرداند و جواب سلام کوتاه من و سلام با ذوق و
هول شده مامان را با سر و لبخند میدهد؛ مامان لنز دوربین گوشی اش را با گوشه
رو سری اش پاک میکند،

__ بیا بریم باهاش یک عکس بندازیم

دست مامان را محکم میگیرم

__ مامان تو رو خدا

دستم را پس میزند

__ طاهایم کاش اینجا بود! عاشق این پسره است، وای آرزوشه سبیلش در بیاد
شبیه امید کیانی شه

با حرص میگویم:

__ میلاد کیانی

میلاد کیانی که انگار متوجه بحث ما شده است، با لبخند در حال نزدیک شدن به ماست؛

مامان از هولش دوباره سلام میدهد و آقای هنرپیشه مودبانه و موقرانه احوالپرسی میکند

__ خوب هستین سر کار خانم؟

جای جناب روحی خالی نباشه

مامان با تعجب به من نگاه میکند و دست و پا شکسته تشکر میکند؛ حالا نگاهی را به من چسبانده

__ شما خوبید؟

سر تکان میدهم

و مامان هم زمان میپرسد:

__ آقای روحی همون صاحب ویلا هستن؟

نگاه آقای هنرپیشه تلخ و تند میشود به جای من جواب میدهد:

__ بله! دختر خانمتون معرفیشون نکردن؟؟

مامان با حالت سر در گمی میگوید:

__ نه والا افتخار آشنایی نداشتیم

نمیدانم این نگاه سرزنش گر دوباره برای چیست؟!

خودش گوشی مامان را میگیرد و برای سلفی گرفتن پیش قدم میشود، میخواهم از قاب دوربین فرار کنم که یک مرتبه میگوید:

__ بمونید خانم روحی لطفا!

مبهوت فقط نگاه میکنم و دوربین چیک صدا میدهد...

(میلاد)

از آدم های پولدار متنفرم! حتی حالا که این صفت گاه کنار اسمم پر تیراژ ترین تیتیر خبری را می سازد

" پولدار ترین مرد سینمای ایران! میلاد کیانی "

" کیانی ، گران ترین هنرپیشه ایرانی "

من هنوز از آدم های پولدار متنفرم، از آنهایی که با پول میتوانند همه چیز بخرند،

مثل جمال که پول داشت و نخلستان بابا را خرید، تمام سرمایه و یک عمر زحمت آن مرد را یک شبه فقط با پول خرید!

مثل روحی که چون پول دارد میتواند این مجسمه مینیاتوری را برای خود بخرد!
از آدم های پول دار متنفرم!

تلفنم که زنگ میخورد، گوشی مادر زن روحی را پس میدهم و معذرت میخواهم،
مامان پشت خط است

__ میلادم ! آرومی ؟ مگه نه مامان؟

طوفان در من عقب نشینی کرده است اما من آرام نیستم ، من هنوز آرام نیستم....
مامان که قطع میکند وقتی بر میگردم از دیدن این صحنه بی اختیار وحشت میکنم،
مادرش رفته است و خودش بالای صخره دقیقا همانجا که من آن شب ایستاده بودم؛
نشسته است و پاهای ظریف و نازکش را به باد سپرده است؛
صدایش میزنم اما نه با اسم ندانسته اش! با یک ببخشید صدایش میزنم

__ ببخشید؟

برمیگردد نگاهم میکند، باد جنون گرفته و موهایش را یک طوری به صورتش
میچسباند که هم او و هم چشم های من کلافه میشوند، موهایش را کنار میزند

__ بله؟

جلو میروم

__ مادرتون رفت؟

به نشانه مثبت سر تکان میدهد و میگوید:

__ تازه فهمیدن همسایه دیوار به دیوار هستیم؛ یکم گرم بود، مامان رفت شربت درست کنه بیاره

به خودم جرات میدهم با فاصله کنارش بنشینم و من هم پاهایم را بین آسمان و دریا رها کنم، من که فاصله را رعایت کرده ام! چرا خودش را بیشتر کنار میکشد، و یک مرتبه میپرسد؟!

__ چرا منو روحی صدا کردید؟

فامیلی من روحی نیست

از آدم هایی که از قبول اشتباهاتشان هراس دارند هم خوشم نمی آید

__ چون اسمتون رو نمیدونستم

شانه بالا می اندازد

__ من چون اسم و فامیل شما رو میدونستم، یادم رفت باید خودم رو معرفی کنم

یک صدف کوچک سمت دریا پرتاب میکنم

__ باید؟!

نه لزوما

__ یعنی معرفی کردنم ضروری نیست؟

__ من میتونم همچنان خانم روحی صдатون کنم

__ ولی من عزتی هستم!

__ چندان فرقی نداره، تازه معتقدم نام خانوادگی روحی هم از نظر واژگان زیبا تره، هم

نام خانوادگی متعلق به گاد فادر سینمای ایران خیلی بولده، هزاران خانم دیگه همین

الان در آرزوی خانم روحی خطاب شدن، هستند

بر میگردد و یک طور خاص نگاهم میکند

__ اما من نیستم!

__ طبع بشر همینه وقتی به یک چیز میرسه یادش میره آرزوی دیروزش بوده

یک مرتبه سیل به جان دریا می اندازد

__ من آرزوی دیروزم رو خیلی وقته ازش رد شدم

و ازش پشیمونم

دریا نا آرام شده است انگار یک دریای دیگه به جانش ریخته اند

__ واسه پشیمونی از آرزوهات، مرگ رو انتخاب کردی؟

دوباره به سبک خودش شانه بالا میاندازد

__ نه واسه از دست دادن همه زندگیم

__ درسته به جوونیت و زندگیت ظلم کردی، اما واسه مردن دلایلت قانع کننده نیست

سکوت کرده است

دلم میخواهد بپرسم

و میپرسم

__ تو نمیخواهی سوال من رو از خودم بپرسی؟

با سر "نه" میگوید و با زبان ادامه میدهد

__ میدونم این قدر قوی و خود ساخته هستید که حتما دلیل بزرگی پشت این انتخابتون بوده

اما نمیپرسم چون به من ربط نداره

سنگین میشوم از سنگینی جمله اش

__ طعنه و تذکر ماهرانه و به جایی بود

لیوان های شربت آلبالوی مادرش ، به این جنگ نرم یک پایان خنک و شیرین
میبخشد....

(الهی)

همایون از غمی که مثل بختک روی سینه اش آوار شده است فغان میکند و انگار با آقای هنر پیشه بدجور همدرد است که با صدای او این چنین شانه هایش میلرزد و میبارد؛

و من چه قدر از الهه ای که ناخواسته به اشک های یک مرد سرک کشیده است ، شاکی ام!

باران آمده است؟

ربدو شامبری که طی یک مبارزه جدی با خودم برای پس آوردن، آورده بودم؛ چرا خیس شده بود؟!

با وسواس شسته بودمش و با دقت اتویش زده بودم و مرتب آن را تا کرده بودم اما چرا میچاله و خیس شده است؟

به خاطر می آورم همین چند دقیقه پیش وقتی همایون نعره کشید

"از گلوی من دستهای رو بردار دستهای رو بردار"

ربدو شامبر را روی صورتم فشرده بودم تا هق هقم بی صدا شود...

خودم را لعنت میکنم

که از در سمت دریا که پشت ساختمان است وارد ویلا شدم،

من لعنتی چه میدانستم همین حوالی، میلاد کیانی زیر یک نخل پیر، یک دنج کده یافته است و

میخواهم برگردم از همان راهی که رفته ام، برگردم؛

نمیدانم چرا چشم هایم تمنای یک نگاه پنهانی دیگر دارد!

به خودم می آیم میبینم در اسکله تفریحی میان حجم انبوهی از آدم ها گرفتار شده ام،

آدم هایی که این جزیره را فقط برای تفریح میخواهند

آدم هایی که دغدغه هایشان یقین دارم به وخامت دغدغه من نیست!

من مدت زیادی از آدم ها فرار کرده ام؛

از دست های به هم گره خورده شان!

از هر نوزادی که در آغوش مادرش باشد!

روی نیمکت سنگر میگیرم و دلم میخواهد ربدوشامبر سورمه ای را روی سرم بکشم و

زیرش از نگاه آدم ها در امان باشم،

آدم هایی که خاطره هایم را به جانم می اندازند!

هیچ وقت فکرش را نمیکنی که شیرین ترین خاطره ها یک روز تلخ ترینشان میشوند!

با ته مانده آتش کنار دریا برایم بلال درست کرد، یک گاز خودش خورد یک گاز من،

تا تمام شود،

به دور دهانم که سیاه شده بود خندید

بعد بغلم کرد، نمیتوانستم برای این حجم شادی از تنهایی دو نفره تشکر نکنم

_ ناصر، من واقعا به این سفر احتیاج داشتم

مرا بیشتر به خودش فشرد

_ ببخش این قدر گرفتار کارم که یادم میره به تفریح احتیاج داری! حاجی، این

ساختمون تموم نشده، یک قرار داد جدید میذاره تو دامنم

موهای پرپشت روی دستش را نوازش کردم

_ من به تفریح احتیاج ندارم، به تنها بودن با تو احتیاج دارم

همان طور مردانه به سبک خودش میخندد، میگوید:

_ هوس شمال کردم، پس دروغ بود؟

_ شمال و جنوب نداره

من هوس جایی رو کردم که کسی من و تو رو شناسه

یک مرتبه خنده اش را از روی صورتش جمع میکند و آه میکشد

__ میدونم اذیتت میکنن الهه! میفهمم واسه اینکه به خواسته ها و عقایدشون احترام بذاری چه قدر عذاب میکشی، این وابستگیشون به من آزار دهنده است، اما چاره ای نیست خانومم! اونا پدر مادرم ان

یک صدای ناشناس یقه ام میکند و مرا از دنیای خودم بیرون میکشد

__ خانم! تا حالا کسی بهتون گفته خیلی خوشگلید؟

پسر سیاه چرده از پشت عینک ری بن با یک لبخند مضحک میخواهد بگوید چشم هایش لطف کرده است و مرا زیبا دیده است؟!

__ بلند شو بلند شو عامو از اینجا تا ندادم شل و پلت نکردن

سرم را بلند میکنم، سرایدار ویلای میلاد کیانی پشت سرم است!

پسر جوان بدون هیچ بحثی نیمکت را ترک میکند!

نگاهم قفل میشود روی سیاهی مهربان صورتش

__ آجی ، مادرت یک ساعته کنار ساحل نگرانته ها!!!!

حالا نوبت اوست که زل بزند به سورمه ای براق ربدوشامبری که یقین دارم برای او آشناست

(میلاد)

تلفنم را خاموش کردم و چند قرص رنگی ام را بدون آب به عادت همیشه بلعیدم، اگر مرگ هم مرا نخواست به بود و پس زده بود حداقل باید این زندگی پر از لرزه را قدری کنترل میکردم.

ادوارد دوباره پارس بی مورد را شروع کرده بود و از اینکه به توصیه دامپزشک با عمل عقیم کردنش مخالفت کرده بودم پشیمان بودم، حالا سگ بی ریخت دخترک پر افاده چند ویلا آن طرف تر دلش را برده بود و زبان بسته چند روزی بود شدید بی تابی میکرد، کلافه سرم را از اتاق بیرون میبرم و با صدای بلند عبد را صدا میکنم

_ عبد ! عبد!

سرم رفت! بیا چند ساعت ببرش ساحل شاید آرام بگیره

عبد که سرش مثل همیشه با یک لبخند ژکوند در گوشی اش است جواب میدهد

_ آقا! به سرت قسم این حیوونی به محض خلاص شدن از اینجا، چهار نعل میره سمت ویلای اقبالی ها

بعد یک گندی میذاره رو دستمون که برای حفظ آبرو مجبورمون کنن اون دختر دماغ سر بالاشون رو بزنییم به نام شما

حالا کاکو خود دانی، برم؟

از تصور جدی شدن شوخی عبد حتی برای یک لحظه، عالم بد میشود

_ جای مزه ریختن یک فکر به حال این سر درد من کن!

اومدم اینجا آرام بگیرم

از دیشب این قدر پارس کرده اعصاب واسم نداشته

عبد غلاده ادوارد را گرفته و زیر لب غر غر کنان سمت بیرون میروم

_ بیا بریم، بیا بریم که این جزیره و این دریاها واسه تو و آقات بد دردسری شده

بیا بریم ببینم دردت علاج داره یا نه

خانه که خلوت میشود پنجره را باز میکنم

بوی دریا را نفس میکشتم و سعی میکنم بخوابم، مدت طولانی است که برای چند

ساعت خواب ناقابل باید ساعت ها به افکارم التماس کنم رهایم کنند...

چند دقیقه نگذشته است که صدای زنگ ، آرامشم را خط خطی میکند،

باز این عبد کلیدش را فراموش کرده است، عصبی و بی حوصله سمت در میروم،

دستگیره که چرخیده شد و در را با قدرت کشیدم یک مرتبه یک عطر دلچسب همه

خسونت را سرکوب کرد،

بوی قرمه سبزی مامان!

خانم ویلای همسایه بعد از شربت آلبالو اینبار مرا به یک سینی مادرانه مهمان کرده بود، لباس راحتی تنم بود کمی خجالت کشیدم، زن بیچاره هم معذب شده بود، این را از کلمات آشفته اش فهمیدم

_ سلام، ب.. بخشید خوبید؟

بد موقع است؟

خ... خواب بودید؟

قرمه سبزی گذاشته بودم گفتم تو همسایگی یک وقت بوش میاد، ناقابله واسه شما هم کشیدم

دلم میرود برای سالاد شیرازی که در کاسه گل سرخی کنار کاسه قرمه سبزی و بشقاب برنج زعفرانی در سینی مسی به من چشمک میزند! میخوام یک نفس پارچ دوغ پر نعنا را بالا بکشم.

سینی را میگیرم و تشکر میکنم

_ به موقع بود سرکار خانم!

ازتون ممنونم واقعا دلتنگ یک دستپخت مادرانه بودم

لبخند آرامش روی صورتش مینشیند،

_ نوش جان ناقابله

ببخشید مزاحم شدم

میخواهد برود که میدانم این سوال عجیب چرا و چه طور در زبانم میچرخد

__ شما خودتون شام خوردین؟

زن بیچاره با تعجب نگاهم میکند و جواب میدهد

__ نه ، دخترم خواب بود آخه تا الان

من آن میلادی که از آدم ها از تعامل ها و رفت و آمد ها بیزار بودم، دیگر نیستم!

__ پس منتظر میمونم بیاید ایوون اینجا، رو به دریا زیر نخل ها با هم شام بخوریم،

حیف این غذای خوشمزه است تنهایی خورده شه

حس میکنم دست و پایش را حسابی گم کرده است ، دست هایش را شبیه مامان بهم

قفل کرده است و آخ فقط خدا میداند چه قدر دل تنگ آغوش مامان مهری هستم....

(عفت)

الهی رو به زور راضی کردم بیاد، فقط خدا میدونه چه قدر غر زد و هر کار کردم حاضر

نشد یک رنگ و لعاب به صورتش بزنه، بعضی وقت ها میگم خدا که این همه

خوشگلی به بچه ام داد چرا یک مژه و ابرو حسابی نداد؟

۴ تا موی نازک و بی رنگ و رو که حاضر نبود مثل دختر امروزی ها یکم پر رنگشون

کنه، دم آخر فقط جلوی آینه وقتی شال طوسیش رو سرش کشید ، یک رژ صورتی

محض بستن دهنم مالید به لب هاش ، تو خیالاتم هم باورم نمیشد یک روز دور یک
میز با میلاد کیانی بشینیم و شام بخوریم، چه قدر پسر خاکی و خوش برخوردی هم
هست، شایدم فکر کرده ما از فک و فامیل این صاحب ویلاها هستیم و آدم حسابی ،
حسابمون کرده!

الهه ساکته و چه قدر حرصم میدہ که فقط با غذا بازی میکنه، برعکس میلاد کیانی که
یک جور با اشتها غذا میخوره عین طاهام ! بچه ام عاشق قرمه سبزیه، خوبه عمه اش
میاد بهش سر میزنه واسش درست میکنه حتما..

تو فکر طاهام که الهه صدام میزنه

_ مامان ! مامان ! آقای کیانی با شماست

همونطور که با دستمال دهانش رو پاک میکنه از من تشکر میکنه

_ شام بی نظیری بود خانم عزتی

خوش به حال خانوادتون با این دست پختتون

بعد مدت ها دل تنگی برای دستپخت مادرم، واقعا سورپرایز خوبی بود

کاش مثل خودش چند تا تعارف با کلاس و قلمبه سلمبه بلد بودم، اما تا میام حرف

بزنم نمیدونم چرا زبونم بند میاد؟!

راستش از نگاه های این پسر سیاهه که واسش کار میکنه زیاد خوشم نمیاد، انگار حس
میکنه آویزون و سر بار آقاش شدیم، الهه هم که از اون بدتر هی واسه زودتر رفتن بهم

اشاره میکنه، از اینکه میلاد کیانی مدام نگاهش میکنه و متوجه ناراضی بودنش میشه،
 خجالت میکشم و لبم رو گاز میگیرم که یک مرتبه میگه:

__ خانم عزتی کوچک فکر کنم حوصلتون اینجا سر رفته!

تصمیم دارم برای هضم این همه زیاده روی کنار ساحل پیاده روی کنم، خوشحال
 میشم همراهیم کنید

نگاه های این پسر به الهه اصلا معمولی نیست، اصلا دلم نمیخواد الهه نه بگه،
 یواشکی به پهلویش میزنم و خودم جای الهه جواب میدم:

__ اتفاقا الهه جان عادت داره شب ها بعد شام میره پیاده روی

میلاد کیانی چند ثانیه ساکت زل میزنه به الهه بعد زیر لبی نمیدونم چرا اسم الهه رو
 واسه خودش تاکید میکنه

__ الهه

بعد ناگافلی با صدای یکم بلند تر میگه:

__ بله میدونم الهه خانم عادت دارن

(الهه)

حالم خوب نیست! سر شدم اما خوب نشدم، دوباره پناه بردم به قرص های مامان
برای چند ساعت خوابیدن!

بیدار شدم!

حاضر شدم!

با آقای هنرپیشه شام خوردیم!

کنار ساحل داریم قدم میزنیم اما من هنوز انگار سر و سستم، این قرص ها، نای حرف
زدن هم برایم نگذاشته...

دریا هم انگار آرام بخش خورده است که امشب موجی ندارد!

باز به همان صخره میرسیم روی یک تکه سنگ مینشیند و من هنوز ایستاده ام و
گنگ و ساکت دریا را تماشا میکنم

__ پشیمونی؟!

سوالش شتک میزند به کویر ترک خورده افکارم، انگار میفهمد که باید واضح تر
سوالش را تکرار کند

__ پشیمونی باهاش ازدواج کردی؟

حس میکنم همان چند لقمه مختصر غذا را هم نمیتوانم در معده ام تحمل کنم، سرم
گیج میرود و مجبورم بنشینم، با نگرانی کمی نزدیکم میشود

__ حالتون خوب نیست؟

باید حالم خوب باشد؟!

وقتی مادرم ریز ریز زندگی ام را برای یک غریبه شرح داده است باید خوب باشم؟
باید خوب باشم که از قضا آن غریبه، میلاد کیانی و کسی است که مرا از مرگ نجات داده است؟!

اما سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم

__ خوبم

اما بیخیال نمیشود

__ این پشیمونی به قدریه که از زندگیت میخواستی بگذری؟

بر خلاف قوانینم در نیمه شب به چشم های یک مرد خیره میشوم!

__ شما فکر میکنید چون زندگی من رو نجات دادید ، صاحب من هستید و باید همه چیز رو بدونید؟

او هم ایا نمیکند از نگاه چشم در چشم!

__ خیر! صاحب، خیر!

ولی مسئول چرا سرکار خانم

__ شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید

نگاهش را جمع میکند ، این بار خونسرد تر میگوید:

__ من باید به مادرتون واقعیات رو بگم، نمیتونم ناخواسته رازدار شما و اشتباهاتتون باشم

با عصبانیت از جایم بلند شدم

__ اونوقت من باید رازدار شما بمونم؟ اونم ناخواسته؟!

فراموش نکردید ما اشتباهاتمون خیلی شبیه همه

نیشخندش ناراحتم میکند، اما یک لحظه که چشم هایم درگیر دست هایش میشود از خودم برای یاد آوری آن شب کذایی بیزار میشوم، آنقدر عصبی است که دست هایش به وضوح میلرزند، خیلی تلخ دوباره میخندد

__ منظورم از اشتباه، اون شب و دریا و مرگ نبود!

منظورم حماقت تن دادن به هوس های یک پیرمرد از خود راضی اونم دور از چشم خانوادتون بود

گیج و گنگ بدون اینکه کلمه ای از صحبت هایش را بفهمم نگاهش میکنم و میپرسم:

__ پیرمرد کیه؟!

دوباره خنده او و دوباره عصبی شدن من

__ من میدونم اون دختر معروف این روزهای اصغر روحی تویی!

معادلات را کنار هم میچینم و چند ثانیه بعد یک مرتبه بلند میخندم، با تحیر نگاهم میکند و میگوید:

__ واقعا حالت خوب نیست! مطمئنم یک چیزی مصرف میکنی، اینو گشاد شدن امشب و بی دلیل قرنيه چشمات میگه و حالا این خنده های عجیب! بیشتر میخندم و میپرسم:

__ شما فکر کردین من زن آقای روحی ام؟

یک ابرویش را بالا می اندازد و از جایش بلند میشود، چند قدم دور میشود و خیلی جدی میگوید:

__ فکر نکردم، مطمئنم!

بیا دختر جون فیلم بازی نکن، اصغر روحی نه ارزش خودکشی داره، نه معتاد شدن! بیا مثل بچه آدم به مادرت بگو اشتباه کردی، گول خوردی!

خودم برای تموم شدن این اشتباه کمکت میکنم

بی خیال میان خنده اینبار من روی تکه سنگ مینشینم، عصبی سمتم بر میگردد، خم میشود و میچ دستم را میگیرد و با قدرت بلندم میکند

__ از مرگ نجات دادم، زندگیتم نجات میدم، احمق! تو واسه مردن و تلف شدن زیادی سالم و جوون و خوشگلی

هم مچ دستم داغ شده است هم قلبم در حال جلیز و ولیز کردن است

با صدای بلند میگویم:

__ اصغر روحی ، شوهر دوست صمیمی من، مریم یاحقیه!

من اینجا فقط مهمونشونم

مچ دستم را رها نکرده ، یک طور عجیب به چشم هایم نگاه میکند و فقط زیر لب

میپرسد:

__ قسم بخور راست میگی!

قسم میخورم! جان مادرم را قسم میخورم

مادری که از دور در حال تماشای ماست و من از خجالت نگاهش تلاش میکنم هرچه

سریعتر مچ دستم را از قلاب دست مردانه اش فراری دهم...

(میلاد)

سی و پنج ...

سی و شش...

سی و هفت....

این عادت خیلی سال قبل چرا یک مرتبه در من زنده شده بود!

همین عادت شمردن قدم هایم تا رسیدن به خانه!

هر موقع یک ۲۰ نصییم میشد از مدرسه تا خانه قدم هایم را میشمردم،

جلوی در ویلا پنجاه و هشت را به در کوبیدم!

عبد در را باز میکند و من ادوارد بد عنق را حسابی نوازش میکنم، انگار امشب جز ادوارد یک نفر دیگر هم در این خانه حالش خوب نیست، این را وقتی با سر و صدای فراوان توجهم را به آشپزخانه جلب میکند میفهمم، قابلمه قلیه ماهی را روانه سطل میکند و زیر لب چیزی میگوید،

دست به سینه جلوی آشپزخانه میپرسم:

__ عبد!

چیزی شده؟ غذا رو چرا دور ریختی؟

مشغول جارو کشیدن کف آشپزخانه است و بدون نگاه کردن به من جواب میدهد

__ شما قرمه سبزی خوردی که! غذا مونده هم که عادت نداری بخوری واسه چی نگهش دارم؟

از شدت فرو خوردن خنده، لب هایم مچاله میشود، جلو میروم و محکم پشت سینه اش میزنم

__ مرد گنده! حسودیت شده؟

جارو را به قدرت بیشتر روی زمین میکشد

__ نه آقا من کی باشم بخوام حسودی اینا کنم

دلم میخواهد کشف امشبم را برای یک نفر فریاد بزنم بی مقدمه میگویم:

__ عبد! این دختره زن روحی نیست! دوست زن روحیه

بیخیال جارو میشود و با چشم های گرد شده میگوید:

__ نه والا؟؟!

__ آره والا!

__ خوب خدا رو شکر!

این خدا را شکر کردنش یک مرتبه مرا به خودم می آورد!

چرا باید بابت این مسئله خدا را شکر کند؟

چرا من این خبر را با شعف بازگو میکنم؟!

چرا من خوش حالم؟؟!

گوش احساسم را میگیریم و یک پس گردنی حواله شعورم میکنم!

امشب بیشتر از هر شب دل تنگ بابا شده ام،

قاب عکسش را از بالای تختم بر میدارم و دقایق طولانی به صورت آفتاب سوخته
مهربانش خیره میشوم

پدر همیشه در ذهن و رویای من تا آخرین لحظه حیاتش همین شکل بود!

با همین دشداشه سفید و عرقچین روی سرش...

مقدس ترین آدم زندگی من چه قدر غریبانه رفت...

تابوتش روی زمین بود و در آن لحظات فقط عاجز ترین موجود هستی من بودم که
قدرت بلند کردن تابوتش را نداشتم...

هیچ مردی، هیچ مردی حاضر نشد زیر تابوت پدر را بگیرد، حتی برادرش، عمو سلیمان
نامردی در شهر رخنه کرده بود...

پیش نماز پیر مسجد پیش قدم شد

کمکم کرد؛ مادر و خواهر هایم هم مرد شدند...

هشت سال بعد شهر پشیمان بود از آن روز و از آن حجم عظیم نامردی و تهمت...
اما دیگر نه پدر زنده میشد و نه تابوتی دیگر روی زمین مانده بود...

قاب عکس شروع به لرزیدن میکند و بعد نقش زمین میشود، میچ دست راستم را با
دست چپم محکم میگیرم که کمتر بلرزد ...

میخواهم خرده های عکس پدر را با آرامش از روی زمین جمع کنم...

(الهی)

میدانستم اگر نسرين را به جان پدرش قسم بدهم محال است خواسته ام را اجابت نکند
_ جون حاجی فقط بهم شماره اش رو بده!

حالا چند عدد روی هم در صفحه ریخته ام و میدانم این تنها راه ارتباطم با عزیزترینم
را مدیون همین اعداد هستم

این دومین بار است که تماس میگیرم و کسی جواب نمیدهد، گوشی تلفن را روی قلبم
فشار میدهم

_ جواب بده ناصر ، جواب بده مرگ من جواب بده

دیگر صدای بوق نمی آید و در عوض یک صدای مردانه زخیم میپیچد میان سیم های
اتصال

_بله؟

میروم به همان سال ها!

همان موقع که دیوانه این گوشی جواب دادن و بله گفتن پسر حاجی بودم؛ وقتی دکمه
پخش را میزدم و با ذوق به مریم میگفتم: گوش کن! صداش معرکه است

شانه بالا می انداخت و لب هایش آویزان میشد

__ به صداش میخوره قصاب باشه!

شبیه لات های چاله میدون

دوباره این بله را با صدای عصبی تکرار میکند

__ الو... الو ناصر!

فقط خدا میداند این اسم ۴ حرفی ۴ سال بود تمام دنیای مرا از آن خودش کرده بود...

سکوت کرده است، ولی مثل همیشه تاب سکوت ندارد

__ قرارمون یادت رفت؟

بغضم را شبیه آببات های مکیدنی مخصوص گلو درد میمکم

__ نریمان...

حرفم را درجا قیچی میکند

__ خوبه!

__ چرا رفتی؟

صدایش ابهت همیشگی اش را باخته

__ چرا باید میموندم؟

جوابی ندارم، بی صدا اشک میریزم، اما از صدای بالا کشیدن بینی ام مچم را میگیرد و میپرسد:

__ پشیمونی؟

پشیمان؟؟ برای کدام گناه نکرده؟؟

__ دلم میخواد بچه ام رو ببینم

این زهر خندش درست مثل یک مشت محکم در دهانم است

__ شرطمون که یادت نرفته! طلاق در ازای بچه!

یادت نرفته که نخواستی حتی ببینیش و بهش شیر بدی؟

وقتی بچه یک کیلو و دویست گرمی مریضت تو یک دستگاه بود ، تو فقط توی فکر طلاق بودی!

یادت رفته اینا رو؟

یادم نرفته بود! بدبختی من این بود که هیچ چیز یادم نرفته بود!

حتی این که در بحث با ناصر همیشه من مقصر و گناهکار و مسبب همه اتفاق های بد هستم!

همه بدنم به رعشه افتاده، صدایش بارها در سرم میپیچد...

از خودم متنفر تر از همیشه میشوم،

باید میگذشتم، باید یکبار دیگر خودم را زیر پای روزگار میگذاشتم...

این ملامت ها مرا دوباره سمت قرص های مامان میبرد

اینبار بدون اینکه بخواهم بمیرم، فقط میخواهم بخوابم ، آن قدر عمیق که خواب

نبینم! که صدای نوزادم را نشنوم...

قرص ها را نشمرده ،میلعلم....

نمیدانم چه قدر گذشته است، اما حالا ناصر آمده است کیش، ویلای روحی، اتاق

خواب، همین تختی که من خوابیده ام، کنارم دراز کشیده و از پشت مثل همیشه بغلم

کرده، موهایم را نوازش میکند لبش را به گونه ام میچسباند و میگوید:

__ من اینجام عزیزم همیشه اینجام ، کنارت

اشتباه کرده بودم ، مگر میشد مگر میشد شریک چند ساله خواب هایت را یک شبه

فراموش کنی حتی اگر....

(میلاد)

مثل هر وقت دیگری که مینا زنگ میزند و میگوید دلم برای صدایت تنگ شده بود و

تمام مدت خودش یک تنه حرف میزند،

متوجه میشوم بیشتر دلش برای گوش کردنم تنگ شده است.

آخرین بار وقتی با استاد شاه مرادی هم بازی شده بودم، در طول فیلم برداری مدام میخواست برای تمام پلان ها مقابلش بنشینم و مخاطب صامت دیالوگ هایش باشم. میگفت:

_ میلاد تو شنونده لذت بخشی هستی

نیم ساعت گذشته بود و مینا بی وقفه حرف زده بود که یک مرتبه صدایم زد

_ میلاد؟

_ جانم؟

_ چرا صفحه ات رو آپ نمیکنی، هواادارات که خودشون رو واسه عکس جدید کشتن

بلند شدم و هم زمان که روی ته ریش نا مرتبم دست میکشیدم به آینه خیره شدم

_ اومدم یک مدت از اون فضا دور باشم

_ تو چته داداشی؟

حالا انگشت هایم روی گلویم میخزد

_ من چمه مگه دختر؟

_ نمیدونم چته فقط میدونم مثل اون روزها شدی که بابا...

میدانم از کدام روزها حرف میزند، نمیخواهم حتی ثانیه ای خانواده ام به آن روزها برگردند، روزهایی که پدر رفته بود و ما مفلوک ترین و در عین حال در دید شهر منفور ترین بودیم

__ شوهرت خوبه؟

جوابم را هنوز نداده که صدای کوبیده شدن مداوم به در و جیغ و فریاد، مینا را هم دچار وحشت میکند و می پرسد:

__ صدای چیه؟!

در را باز میکنم و هم زمان با من عبد سمت در میدود، دو پله پایین میروم و بعد توقف میکنم، از پنجره ویلا مادر الهه را میبینم که حال خوشی ندارد و میدانم به عبد چه میگوید

__ بهت زنگ میزنم مینا جان

سریع از پله ها پایین میروم

عبد هراسان داخل بر میگردد و زن بیچاره هم میرود، عبد آرام روی سر خودش میزند

__ ای دختر بی عقل باز کار دست خودش داد

نمیخواهم پلک بزنم ، نمیخواهم باور کنم ماهی کوچکی که به زور از دریا گرفته ام حالا....

__ چی شده؟

میبینم که سویچ ماشین را بر میدارد و سمت در خروجی میرود

چیزی خورده که از حال رفته مادر بدبختش چون به لب بود

بدون هیچ حرفی سمت پله ها میدوم

ماشین رو روشن کن من پیراهن بپوشم میام

صدایش نگران است

من میبرمش کوکا! شما کجا بیای؟ یکی عکسی چیزی ازت بگیرن همه جا بیچه

واست بد میشه

بر میگردم و با تمام خشمم نگاهش میکنم

ماشین رو روشن کن، من میرم کمکشون ویلا و میارمش

نمیدانم پله ها را چه طور طی میکنم و بیخیال بستن دکمه های پیراهنم میشوم، از

اتاق بیرون میزنم و یادم میوفتد کیف پولم را جا گذاشته ام، دوباره بر میگردم

و کیف را داخل جیب پشت شلوارم میگذارم،

سمت در میدوم اما هرچه دستگیره را میچرخانم باز نمیشود! در قفل است و فریاد ها و

تلاشم بی فایده است، عبد کلید های یدک را هم برده است، از شدت عصبانیت پنجره

را با مجسمه مرمری میشکنم و کاش زورم به این حفاظ های فولادی میرسید!

کلافه شماره عبد را چند بار میگیرم و این رد تماس دادنش بیشتر دیوانه ام میکند،

لرزش دست هایم به قدری شده است که این بار حس میکنم از شدت لرزش هر لحظه ممکن است کتفم از جای کنده شود.

یک ساعت به بدترین حالت ممکن گذشته است و من هر لحظه عصبی تر برای خفه کردن عبد یک نقشه بهتر به ذهنم میرسد، تماس که میگیرد، دوباره من فریاد میکشم و او سکوت میکند
_ عامو آرام باش!

به سید ممد قسم دختره ها خوبه خوبه

_ میکشمت عبد! میکشمت

_ شما خیلی وقته مارو کشتی

دستم را مشت میکنم و به دیوار میکوبم

_ سریع بیا این در رو باز کن تا کل جزیره رو روی سرت آوار نکردم

_ ما به اندازه کافی خرابت هستیم، آوار دیگه واس چی چی؟

_ حرف نزن! حرف نزن! فقط بگو چه بلایی سرش اومده؟

_ حرف نزنم چیطو پس بگم؟

عصبی نفس عمیقی میکشم

_ مزه نریز!!

__ گفتم که جای نگرانی نیست، قرص خورده بهم ریخته بوده معده اش رو شست و شو دادن تا صبحم میاریمش خونه ها

__ مادرش؟ مادرش خوبه؟

__ از غش و ضعف بهش سرم زدن

دعا میکنم امشب بعد مدت ها دست به دعا بالا برده ام، بعد مدت ها که حتی برای دست های خودم نتوانسته بودم دعا کنم،

حق با مامان بود، هیچ شبی نبوده که صبح نداشته باشد ، بالاخره هوا روشن شد، اما تا آمدن عبد باید آفتاب حتما به وسط دریا و آسمان پاتک میزد ، آنقدر که مجبور شوم چشم هایم را برای دقایقی هر چند کوتاه ببندم؛

عبد که آمد به محض باز شدن در یادم رفت قرار بود برای کار دیشبش زمین و زمان را روی سرش خراب کنم،

بدون اینکه سلامش را پاسخ دهم سمت ویلای روحی دویدم؛ عبد با صدای بلند میگوید:

__ آقا! زمین داغه یک چیزی بپوش

توقف میکنم و به پاهای برهنه ام نگاه میکنم که تازه یادش می افتد بسوزد، بر میگردم و یک جفت دمپایی میپوشم و دوباره میدوم و عبد هم پشت سرم راهی میشود.

خانم عزتی این قدر بی رنگ و بی رمق است که حس میکنم از دیشب چند بار از مرگ برگشته است همان طور بی جان میگوید:

__ ببخشید دیشب مزاحمتون شدم ، نصف شب راه به جایی نداشتم اینجا دستم جایی بند نیست خدا شما و آقا عبد رو خیر بده

میخواهم بگویم شرمنده من هستم که دیشب همراهی شان نکرده بودم اما زبانم عجول تر از آن است که مبادی آداب باشد

__ میتونم، الهه خانم رو ببینم؟

سر تکان میدهد و سمت یک اتاق اشاره میکند، بدون معطلی راهی میشوم

وارد که میشوم از دیدن این صحنه حس میکنم یک پارچ سرب داغ سر کشیده ام!

برای این که سقوط نکنم در را میبندم و به آن تکیه میدهم،

اندام ظریفش زیر ملحفه سپید که روی سرش کشیده است برایم قابل تحمل نیست!

من از اینکه کسی ملحفه سپید روی سرش بکشد بیزارم!

نه بیزار نه!

وحشت دارم!

جلو میروم و ملحفه را از روی سرش میکشم، بی رمق نگاهم میکند، از همیشه سفید تر است و غنچه سرخش بی رنگ شده است، حتی قهوه ای چشم هایش هم دیگر براق نیست و کدر شده است

__ بازم مرگ؟؟

صدایش درد دارد تمام نت هایی که مینوازد خارج شده است

__ میخواستم فقط بخوابم

نگاهش یک جا گیر کرده است و وقتی رد نگاهش را میگیرم و به دست هایم میرسم ، تازه متوجه لرزش بیش از حدش میشوم ، به سختی از جایش بلند میشود و مینشیند و میگوید:

__ نمیخواستم بمیرم، به خدا نمیخواستم

کنار تخت روی زمین مینشینم، دستم هایم را در هم محکم قفل میکنم

__ حال تو هم خوب نیست؟

میفهمم حق هقش را میان کلمات گم میکند

__ خوب نیستم

حالا دست هایم را از هم باز کرده ام و به آن ها خیره میشوم

__ خوب نیستیم ، خوب نیستیم...

(الهی)

نمیدانم جزیره ما را بهم گره زده است، یا مرگ ما را برای هم به سوغات آورده است؟!
هرجا میروم دچار فقط اوست! چاره فقط اوست...

به عادت همیشه که مامان از شدت وسواس زیاد مجبورم میکرد در تراس یا حمام مو
شانه کنم تا خدای نکرده تار مویی خانه داری اش را زیر سوال نبرد،

بعد حمام به آفتاب در حیاط ویلا پناه بردم و با شانه به جان موهایم افتادم که این
روزها شبیه برگ های خشک پاییز راحت مرا بدرود میگویند و نقش زمین میشوند...

کلافه و خسته از شانه کردن ، سرم را بالا و پایین تکان میدهم و موهایم را میتکانم تا
زودتر خشک شود، آخرین بار که سرم را بالا می آورم در تراس ویلای مجاور از لا به
لای موهایم انعکاس چشم های براقی، چشم هایم را میزند ،

سمت ویلا میروم و وانمود میکنم ندیدمش ...

مثل دیروز که وانمود کردم ساز زدن را فراموش کردم!

سازم را آورده بود ، نمیدانم تمام این مدت چرا آن را پیش خودش نگاه داشته بود؟!

کنار دریا ایستاده و خواسته بود سمفونی پیش از مرگ همان شب را بنوازم؛
وقتی از مامان میخواهم برای خرید همراهی ام کند انگار از خوشحالی بال در می آورد،
سمت اتاق برای حاضر شدن میرود و من حتی از میان الیاف پرده حریر که باد کولر به
رقص آورده اش، میتوانم هنوز برق چشم هایش را ببینم...

چند ساعت بعد اینبار چند ماهی تازه وسط حیاط به من چشم دوخته اند، حالا مامان
لباسش را عوض کرده و کنار شیر آب باغچه نشسته است و به جان ماهی ها افتاده
است، گاهی فکر میکنم مادر به کار کردن و آشپزی معتاد است، اعتیادی که در رفاه
جزیره و این ویلا هم رهایش نمیکند
با لذت میگوید:

__ به به چه ماهی های تازه ای، الهه مادر برو سبزی ها رو خیس کردم آب کش کن،
امشب یک سبزی پلو بهت بدم کیف کنی
هنوز زل زده ام به مامان و ...

دستمال را جلوی بینی ام بستم و با یک نفرت خاص مشغول شستن تابه ای که در آن
ماهی سرخ کرده بودم شدم،

ناهید باقی مانده سیر ترشی را به شیشه بر میگرداند و مادرش هم زمان که با کف
دست دیس برنج را در قابلمه خالی میکند میگوید:

__ الهه جان!! چه قدر اسراف کردی؟ کلا مگه چند نفر بودیم این همه غذا

ناصر این بار به موقع میرسد و با عجله سمت ظرفشویی می آید و تابه و اسکاچ را از دستم میگیرد و هم زمان جواب مادرش را میدهد

__ دور مگه میریزیم مادر من؟

اکرم سادات پشت چشم نازک میکند و در گوش ناهید چیزی زمزمه میکند، نسرین که با سفره ای که تمیز کرده تازه از راه میرسد با خنده میگوید:

__ آی آی مادر شوهر، خواهر شوهر بازی در نیارید

ناهید با یک لحن خاص به ناصر که در حال شستن تابه است اشاره میکند

__ شازده حاج علی رو ببین دست به سیاه و سفید نمیزد تا خونه باباش بود

میخواهم اسکاچ را در حلق ناهید فرو کنم، میخواهم بگویم تمام مدت معده ام از بوی ماهی که پدرت هوس کرده بود بهم ریخته است و تحملم سر آمده، اما مثل همیشه فقط به ناصر نگاه میکنم که میدانم برایم زبان خوبی است

__ الهه از روز اول گفته بود همه کار میکنه جز شستن تابه تخم مرغ و ماهی

ناهید دوباره یک طور خاص میخندد و اکرم سادات میگوید:

__ ناصر، مادر نکنه به سلامتی خبریه؟

از این خبر که تنها خبر خوش این خاندان محسوب میشود بیزارم...

(میلاد)

روز چهارم است که به خیال آمدنش، با این انتظار عجیب روی همان تخته سنگ
همیشگی نشسته ام و آفتاب را تا غروب بدرقه کرده ام، اما نیامده است...
ادوارد هم کلافه تر از من کنارم نشسته است و با هر موجی که سمت ساحل می آید
سر جنگ دارد و سر و صدا راه می اندازد، سرش را نوازش میکنم
_آروم بگیر پسر!

چه توصیه مسخره ای وقتی خودت آرام نیستی دیگری را دعوت به آرامش کنی!
با یک صدف کوچک سرگرم میشود و کمی ساکت شده است، آرام آرام گردش را
نوازش میکنم، کلاه آفتابی ام را بر میدارم و روی صورتم میگذارم و دراز میکشم، طبق
عادت همیشه ام دست به سینه با یک زانوی خم شده؛
باد گرمی در ساحل میوزد و صدای مرغ های دریایی و موج ها همیشه برایم یک
انرژی عجیب دارد، هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته است که صدای پارس عصبی ادوارد
دوباره همه چیز را برهم میزند، بدون آنکه تکان بخورم کلافه تذکر میدهم
_ اِدی! ساکت

اما هر لحظه صدایش بیشتر اوج میگیرد،

حالا به جای آن باد گرم جزیره، یک نسیم خوشبو در حال وزیدن است، بوی صابون
انگلیسی میدهد، همان صابون های خوشبویی که بابا همیشه از استور در آبادان برای

مامان میخريد، نه! بيشتر و عميق تر كه استشمام ميكنم بوي كرم مرطوب كننده و يك عطر خاص ملايم هم حس ميكنم و اگر ادوارد بگذارد و تمرکز كنم ميتوانم اين نسيم خوشبو را بيشتر كنكاش كنم...

_ گاز ميگيره؟

اين صدای آرام كه كمی ترس ادغامش شده، باعث ميشود از جا بپریم و كلاه از روی صورتم به زمین بيوفتد، بالاخره آمد!

نگاهم به اوست و دستم را محكم روی سر ادوارد فشار ميدهم

_ هيس! هيس! ساكت باش

همرنگ دريا شده است، نكند می خواسته امروز خودش را در فيروزه ای خليج استتار كند؟!!!

تازه يادم می افتد بايد جواب سوالش را بدهم

_ نه نه به هيچ عنوان! قيافه اش ترسناكه اما سگ آروميه

چند قدم آن طرف تر در حالی كه ترس در قهوه ای چشم هایش ميذرخشد، مينشيند

_ قيافه اش خوبه، صداش خیلی ترسناكه

سر ادوارد بيچاره را بيشتر فشار ميدهم و ناچار روی زمین دراز ميكشد و كمی غر ميزند...

خدای من چرا در حضور این موجود نحیف و ظریف، من به کل میلاد کیانی بودن را فراموش میکنم؟!

چرا میشوم همان پسر بچه نوجوانی که ظهر ها قابلمه به دست برای بردن نهار بابا به نخلستان هزار بار از فرط شیطنت راه ها را گم میکردم...

نمیدانم چه قدر گذشته است و چند جمله بین ما رد و بدل شده است، اما فقط میدانم حالا سر سگم روی پایش است و با آن دست های نازک و سفید نوازش میشود، آنقدر که چشم هایش را بسته و خیال خوابیدن دارد، از آرامشش دقیقا همان حس به من القا میشود

__ حیوون ها رو دوست دارم

در برابر جمله هایش تسلیمم و کاش یکی با یک تلنگر به مخچه ام بیدارم کند، نگاهش میکنم و او ادامه میدهد

__ پشت پنجره خونه ام، همیشه یک عالمه قمری مینشست،

گربه های کوچی هم من رو میشناختن و دورم جمع میشدن

از این که مثل یک آدم کاملاً لال فقط تماشا میکنم از خودم خجالت میکشم و سعی میکنم یک جمله برای خودم دست و پا کنم

__ ادوارد چند ساله که پیش منه

بعد به خودم میگویم خوب که چی؟ اصلاً چه معنی داشت این جمله بی ربط؟!

سرش را پایین می اندازد و ادوارد را با مهر بیشتری تماشا میکند و حالا من وقت بیشتری دارم برای بیشتر تماشای هارمونی بی نهایت زیبای این همه اجزا ریز و کمرنگ در کنار هم،

صورتش در عین سپیدی خیلی مات بود، جز چشم ها و لب کوچکش هم بقیه اجزا بی رنگ و یک طور جالب بی حال بودند، نمیدانم چرا در عین سادگی از آن دسته از چهره ها بود که مدام دوست داشتنی چیز جدیدی کشف کنی، مثلاً کشف امروزم یک جای بخیه کوچک دقیقاً روی گونه راستش بود!

__ پس یک دوست با وفا چند ساله کنار تونه، منم همیشه دوست داشتم یکی داشته باشم

__ اگه ادوارد پدر شد یکی از توله هاش میتونه دوست شما بشه
میخندد و دندان های ریزش را برای بار اول میبینم

__ مامانم وسواس داره، الان که بینه دست بهش زدم مجبورم میکنه صد بار دستهام رو بشورم

این قدر احمق شده ام که بپرسم

__ گفتید پشت پنجره خونه ام پرنده ها جمع میشن، فکر کردم تنها زندگی میکنید
دیگر نمیخندد

__ اون موقع هم که خونه داشتم، نمیتونستم سگ نگه دارم
چشم هایم برای گرفتن جواب سوالم التماس میکند و این را خوب میفهمد
__ خانواده همسرم، خیلی مذهبی ان، خودشم...
مکت میکند درست مثل ضربان قلب من!
دست هایم را روی زمین درست پشت سرم تکیه گاه میکنم و همه وزنم را رویش می
اندازم تا لرزشش محسوس نباشد!
__ شما! شما متاهلی؟
شانه بالا می اندازد و به دریا زل میزند
__ جدا شدم
__ اما اما فعل هاتون، فعل گذشته نبود
آه میکشد
__ هنوز نتونستم هضم کنم که بعضی از آدم ها و بعضی از اتفاق ها رو باید تسلیم
گذشته کنم،
حال و ثانیه هام رو ول نمیکنن
با رد شدن یک مرغ دریایی از کنار دستش، ادوارد سریع هوشیار میشود و از جایش
میپرد

__ گذشته نمیداره که بخوای زنده باشی؟

به یک نقطه نامعلوم خیره شده است که مرا میترساند

__ من گذشته ام درد میکنه، آقای هنرپیشه!

خیلی درد میکنه، اما همون شب که از مرگ برگشتم فهمیدم چاره این درد حتی دیگه مرگ هم نیست!

سنگینی نگاهش روی دست هایم مانده است هنوز، اولین بار است، اولین نفر است که دلم میخواهد با او در موردش صحبت کنم، دست هایم را جلو می آورم مثل وقتی که با مینا و مینو نون بیار کباب ببر بازی میکردم و همیشه از عمد میباختم!

میخواهم این بار هم بیازم با او بیازم

__ من آینده ام درد میکنه!

میشه گذشته رو چال کرد! اما آینده چی؟

حالا کف دست هایش، کف دست های من نشسته است، خیلی کوچکتتر، خیلی سفید تر، نرم تر و خیلی آرام تر

حالا چهار دست در حال لرزیدن هستند و این خیلی بهتر از لرزیدن دو دست است!

شصت هایم روی دستش می آید و خیالم از ماندنشان راحت میشود!

و شصت های کوچک او را هم روی پوست پشت دستم حس میکنم

__ این دست ها چون یک آدم رو نجات داده، مگه میشه یک معجزه بی اعجاز بمونه؟!

این دست ها معجزه است

طوری حرف میزنند که انگار از همان ثانیه که تصمیم مرا برای خودکشی آن شب فهمیده است جریان دست هایم را میدانسته، اصلا نیاز به توضیح نیست، چشم هایش، کار را آسان کرده است...

شصتِ سرخود و خیره سرم چرا به جان انگشت حلقه اش افتاده و آرام آرام دقیقا همان انگشت را نوازش میکند!

چه رخداد وحشتناکی در من شکل گرفته است؟؟

تک تک سلول های بدنم علیه احساسم قیام کرده اند و یک گور بابای دنیا و حرف آدم هایش مرا بیشتر به سمت او ترغیب میکند،

به همین سادگی و به همین سرعت،

جزیره

دریا

نیمه شب

مرگ

دست به دست هم دادند من و او را داخل یک گوی شیشه ای موزیکال کوکی تبعید کردند و

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

(عفت)

مادرم میگفت "زن و مرد مثل پنبه و آتیشن، نباید یکجا تنها باشن"
اولین بار که با عباس حرف زدم سر سفره عقد بود، همون موقع که بعد خطبه عقد،
دستم رو گرفت و پرسید:
چرا این قدر عرق کردی؟ گرمه یا دل نگرونی؟
هنوزم نمیدونم اسم اون حس چی بود، ولی مطمئنم شبیه اون حسی که وقتی داداش
فتانه تو کوچه صدام کرد و گفت:
_ عفت! من خاطر خواهم

اصلا نبود!

شبیه اون روزها که از پنجره مدام سرک میکشیدم تا داداش فتانه ای که حتی اسمش
هم نمیدونستم رو ببینم،
اصلا نبود!

مادرم میگفت زن و مرد آتیش و پنبه ان، من بالاخره نفهمیدم پنبه کدومه و آتیش کدومه!

از درد همین آتیش نگرفتن هول به جونم افتاد و دفعه بعد که داداش فتانه صدام کرد، دوتا پا داشتم و دوتا قرض کردم و فرار کردم؛

اما حالا نمیدونم من دیگه عفت سابق نیستم، یا اینکه پنبه و آتیشی اصلا در کار نبود؛

قصدم فضولی نیست، اما دوست دارم چند ساعت همین پشت پنجره بشینم و یواشکی از لای پرده، دخترم و این آرتیست خوش قد و بالا رو با پیش زمینه دریا تماشا کنم!

من دیگه عفتی که خونه رو روی سرش گذاشت وقتی قرار مسافرت رفتن الهه که اون موقع عقد بسته ناصر بود رو فهمیدم، نیستم

تازه عقد کرده بودند، مادرم میگفت خوبیت نداره دختر عقد بسته با نامزدش شب تنها باشه و سفر بره، هرچه قدر اصرار کردند اجازه ندادم، ناصرم اوقاتش تلخ شد و میدونم چند هفته خون به جیگر بچه ام کرد.

خاطر همدیگرو خیلی میخواستن، شایدم همین زیاد خواستن کارشون رو به اینجا کشوند، نمیدونم والا حکمت خداست یا حماقت خلق خدا؟!

وقتی عباس با ذوق اومد خبر داد و گفت از حاج قنبری و خانوادش وعده شام گرفته، دل توی دلم نبود با خودم گفتم حکماً خبراییه که اعیون دعوت فقیر فقرا رو قبول

کردند، میدونستم بعد کلی نذر و نیاز خدا بهشون یک پسر داده که حالا به سن ازدواج رسیده،

قبل هر کاری گلدون لب پری که اکرم سادات برای جهیزیه دخترش خریده بود و به جرم لب پری دور انداخته بود رو از توی بوفه برداشتم و هفت لا قایمش کردم؛
واسه جهاز برون دخترش که رفته بودم یواشکی از جلوی در گلدون رو برداشته بودم و چند سالی بود هر صبح دستمالش کشیده بودم و خاکش رو گرفته بودم، خواهرم میگفت عفت این معلومه خیلی گرونه ها چرا پولاتو حروم میکنی این قدر؟!
چند بار واسه روضه و مراسم، خونه حاج قنبری رفته بودم اما عباس هیچ وقت نمیگذاشت الهه رو ببرم، میگفت خوب نیست خونه ای که پسر دارند دخترمون رو ببریم نشون بدیم؛

حاج قنبری مرد خوبی بود با اینکه صاحب کار اصلی عباس بود اما همیشه با احترام با ما بر خورد میکرد،

به الهه که خبر اومدنشون رو دادم یادمه ورپریده اصلا تعجب نکرد، حتی توی نگاهش یک برقی بود، بعدا فهمیدم

اصلا همه چی زیر سر الهه و ناصر بوده وگرنه کلبه درویشی ما کجا و ادعا و کلاس اکرم سادات کجا؟!

البته بماند که همه میدونستن حاجی با یک فرغون از دهاتشون اومده تهران و بعد ها شده حاجی قنبری!

اکرم سادات هم که همه میگفتن باباش قبر کن بوده و حتی یک مدت تو همون قبرستون دهاتشون زندگی میکردند، ولی ای دل غافل، امون از این پیشونی که منو کجا میشونی...

واه واه ولی نمیدونم این پسره چرا هر روز این سگ گنده و زشتش رو با خودش میاره و این جونور این قدر سر و تنش رو میماله به لباس های الهه؟! هر شب با الهه سر شستن لباس هاش دعوا دارم، ولی خوب همین که دیگه غر نمیزنه بر گردیم تهران خدا رو شکر!

اما بچه ام طاهّا عین مرغ کُرج شده، امتحان هاش که تموم شه میگم عباس هر طور شده واشش بلیط بگیره بفرستتش اینجا، وای اگه میلاد کیانی رو ببینه چه قدر ذوق کنه!

کاش میشد عبّاسم بیاد اما اون بدبخت که جز جمعه ها روز تعطیل نداره، اصلا زندگی ما کی یک روز تعطیل داشته؟؟ از وقتی خودمون رو شناختیم کار و حمالی و وام و قرض و بدبختی بدهی پس گردنمون دلی دلی میکردند...

(الهه)

دست ها!

شاید باید چند جلدی اش را نوشت و چند واحدی اش را در دانشگاه تدریس کرد...
دست هایش از همان ثانیه های نخست که با مرگ سر پس گرفتن من جنگیده بود،
همان زمان که روی سینه ام تمام توانش را شمرده بود تا نفسم برگردد،
همان ثانیه که موهایم را از صورتم کنار زده بود
همان لحظه که سازم را به من پس داده بود
و همین روزها که هر روز بی هیچ کلامی رو به دریا دقایق طولانی مینشیند و دور
دستم مشت میشود،
دست هایش از همان نخست با من حرف زده بود، با من از درد هایش گفته بود...
۱۰ روزه شده ایم و هنوز بند نافمان را از مادرمان دریا، قطع نکرده اند...
امروز برایش بدون اینکه بدانم چرا از اولین دعوای جدی ام با ناصر گفتم
از اینکه سرم فریاد زده بود
و من تهدیدش کرده بودم ترکش میکنم
از همان شب که با یک دسته گل آمد و من فراموش کردم، چند ساعت پیش قرار بود
برای همیشه تماش کنم...

برایش از دوست داشتنم گفته بودم و یک مرتبه پریده بودم وسط بهترین خاطره هایم
با ناصر...

دستم را در مشت مردانه اش بیشتر فشرده بود و مثل همیشه بهتر گوش داده بود،

هر وقت گریه ام میگیرد مثل هیچ کس نیست!

هیچ وقت نمیگوید تمام شد! گریه بس است!

بخند، شاد باش! به آینده فکر کن!

آقای هنر پیشه کم دیالوگ کنارم ظاهر میشود و بیشتر با میمیک چهره تسکینم
میدهد...

نمیدانم چه مرگم شده است یکهو به خودم می آیم و از این همه صمیمیت وحشت

میکنم، صمیمیتی که مثل بلوغ زود رس است! شیرین اما عجیب و گاهی ترسناک!

این قدر که گاهی پا پس میکشم ، پا که نه، دست هایم را از حصار دست هایش بیرون
میکشم...

آن وقت چشم هایش پر از تمنا میشود و میگوید:

__ من هیچی ازت نمیخوام الهه! تو رو خدا فقط بذار مواظبت باشم

و من از این مواظبت ها، بیشتر دچار هراس میشوم

__ چرا؟ چرا میخوای مواظب من باشی؟

حالا دست هایش بیشتر میلرزد و قلب من انگار یک کاکتوس بلعیده است!
_ به خاطر خودم! آره من خودخواهم! من به اینکه مواظبت باشم نیاز دارم!
آن وقت دلم میخواد جلو بروم روی پوست برنزه خوشرنگش دست بکشم زبری ریش
و سبیلش را لمس کنم،
تا شاید باورم شود او میلاد کیانی است!
ستاره سینمای ایران! حالا در هفت آسمان بی ستاره من هوس درخشیدن کرده است...

(میلاد)

وسط یک زمین ماریچ دیوانه کننده ایستاده ام!
نه راه ورود را دیگر میدانم و نه راه خروج را پیدا میکنم، وسط این همه گم شدن،
نشسته ام رو به روی دریا با الهه ای که برای من همان گیشای افسانه هاست! متعلق
به من است ، مثل همان دوره کودکی ام که هر کس یک گوش ماهی را از ساحل
زودتر پیدا میکرد تا ابد خود را صاحب مطلقش میدانست، گیشای من ساز هم مینوازد،
رسم آرامش ، خوب بلد است
آن قدر آرام ،
آن قدر که این الهه را باید الهه آرامش بنامم...

اما اما یک مرتبه طوفان شبیخون میزند به جزیره کوچک خوشبختی ام...

همان زمان که از زنگ صدای او میگوید!

از اینکه هر بار با تلفظ اسمش به انتهای دریا خیره میشود...

کجای این ماریج ایستاده ام؟

چه مرگم شده است؟؟!

ساعت ۹ شده است، و میدانم نیم ساعت تا بیداری اش مانده است!

برای اینکه وقت بگذرد، تلفنم را روشن کردم و سرگرم شدم،

هیچ کدام از پیام ها جز پیام نوید را باز نمیکنم

" رفیق بچه ها آبودان این قدر بی معرفت نبودن قدیما؟!

داریم میریم سیدنی، پایه بودی خبر بده کارهاتو اوکی کنم، میلاد جواب بدیا دایورتم

نکنی باز..."

بعد ماه ها یک مرتبه دوباره هوایش را کردم، دل تنگش شدم، حتی دل تنگ

عصبانیتش سر یک پلان که سیلی ام روی صورتش بی نهایت محکم بود و کل اکیپ

از صدای سیلی خندیده بودند و نوید با عصبانیت فریاد کشیده بود:

_ لامصب این بازیه یا خصومت شخصی؟؟!

دل تنگ زمان هم خانه بودنمان، صدایش در سرم پیچید

_ دخترا رو به هوا اینکه با میلاد کیانی هم خونه ام گول میزنم میکشم اینجا
 بعد به جان هم می افتادیم و وقتی خنده و رینگ بوکس تمام میشد دستم را محکم
 دور گردنش حلقه میکردم و سرش را میبوسیدم
 _ خودت آخر خوش تیپ هایی بچه تهرون
 دستم روی شماره اش میرود، اما به محض اینکه چشمم به ساعت گوشی ام میخورد،
 بیخیال میشوم، کلاه و عینک آفتابی ام را بر میدارم، هوای بیرون به سرم میزند،
 هم زمان که میخواهم خارج شوم، عبد خسته و عرق کرده با دست های کثیف وارد
 ویلا میشود، سلام و صبح بخیرش همراه یک نگاه عمیق به سر تا پایم است
 با حرکت دست علت نگاه پر از سوالش را میپرسم، همانطور که نفس نفس میزند به
 خالکوبی بازویم اشاره میکند
 _ میگم عااااا این آستین تی شرتتون خیلی کوتاهه این تتوهه ها دردسر نشه باز،
 کسی عکسی چیزی بندازه!
 سرم را خم میکنم و یک لحظه از خودم میپرسم برای چی این تی شرت جذب لیمویی
 را پوشیده ام!!
 اما سریع اخم هایم به کمکم می آید
 _ عبد! کی قراره از من عکس بندازه؟؟
 من جز ساحل اختصاصی خودمون کجا میرم؟!

شانه بالا می اندازد و در حالی که سمت دستشویی می رود میگوید:

__ به هیچ کس ها اعتماد نمیشه کرد تو این دوره زمونه

این بار چندم است که در این چند روز این جمله را گوشزد کرده است، دیگر طاقتم تمام میشود

دنبالش میروم و قبل اینکه در دستشویی را باز کند شانه اش را میگیرم و مجبورش میکنم برگردد

__ مشکل با الهه دقیقا چیه؟

نگاهش! همیشه نگاهش دلم را نرم میکند

__ مواظب خودت باش آقا، مشکل و درد من به سرت قسم فقط همینه!

به ساحل که میروم از دیدن سایه بانی که با برگ درخت نخل روی همان صخره همیشگی ساخته شده است جا میخورم، میدانم کار عبد است، دوست دارم به ویلا برگردم و محکم بغلش کنم،

الهه با سینی صبحانه از راه میرسد، موهایش را یک طور بی رحمی محکم بسته است و دلم میخواهد دستم را زیر شالش ببرم و تارهای مویش را از این اسارت نجات دهم، مثل هر روز میپرسد:

__ خوب خوابیدی؟

به ظرف مربا ناخونک میزنم و کامم که شیرین میشود، دلم نمی آید بگویم تمام شب
درد کتف شدید همیشگی از پشت کمرم تا کتفم را فلج کرده بود؛

__ بله، شما چه طور خانوم؟

شالش را پشت گوشش تبعید میکند، انگار میخواهد از زیر سوالم فرار کند که به سایبان
خیره شده است

__ چه فکر خوبی کردی

__ کار عبده!

__ نگران بوده آفتاب سوخته نشی مستر میلاد؟

تلنگری به نوک بینی اش میزنم و میگویم:

__ مسخره میکنی؟ از من آفتاب سوخته تر و سیا توبه تر دیدی؟

بعد از خودم میپرسم، کی و چه طور این قدر صمیمی شدیم!

حالا زل زده است به خالکوبی ام

__ خوب شما هنرپیشه ها از عمد برنز میکنید

دست دیگرم را روی بازویم میگذارم

__ من بچه آبودانم، بچه نخلستون، پسر آفتابم!

ما رو خدا سوزونده قبل بنده خدا

میخندد و کاش بشود یک شیشه بیاورم و خنده هایش را در آن بریزم و یک شیشه
عمر از آن بسازم

دفعه اولی است که وارد جزئیات میشود و از من سوال میکند

__ اون شعار یک گروه خاصه؟

اشاره اش به خالکوبی ام است

خودم هم یک دل سیر دوباره متنش را تماشا میکنم و با صدای بلند

میخوانمش، چشم های گردش، گرد تر میشود و میگوید:

__ من انگلیسیم این قدر قوی نیستا!

زل میزنم به چشم هایش و معنی فارسی اش را کلمه به کلمه هجی میکنم

"آنجا دشتی است، فراتر از همه تصورات راست و چپ،

تو را آنجا خواهیم دید"

یک پلک طولانی اما آرام میزند!

__ تو افکار سیاسی داری؟ یادمه تو همه مصاحبه هات گفته بودی...

حرفش را از دهانش میدزدم و مابقی جمله را خودم میگویم:

__ که آدم سیاسی هیچ وقت نبودم و نیستم!

با سر تایید میکند و با لبخند میگویم:

__ آدم سیاسی نیستم معنیش این همیشه بی تعصب و بی رگ باشم،

اینم یک عبارته که برداشت آزاد از شعر مولاناست

نفسش را در لپ هایش جمع کرد و صورتش گرد تر شد

__ خیلی خوشگله

اولین لقمه را برای او میگیرم، چهار زانو و راحت نشسته است، هنوز لقمه را قورت نداده میگوید:

__ طاهّا امروز زنگ زده از مامان میپرسه سبیل هات واقعیّه یا تو فیلم واست مصنوعی میذارن؟

میخندم و محکم سبیلم را میکشم

__ ببین کنده نمیشه! بهش بگو واقعیّه

__ تو همه چیت واقعیّه

لقمه دوم را خودم میخورم و این جمله اش شیرینی لقمه ام را هزار برابر میکند،

قوری را بر میدارد و چای میریزد،

فنجان را که دستم میدهد این قدر محوش شده ام که فراموش میکنم من برای گرفتن

یک فنجان کوچک هم باید از دو دستم استفاده کنم، چای داغ به هر دویمان حمله

میکند، حالم از خودم بد میشود از دست هایم دوباره بیزار میشوم، الهه از شدت سوختگی بالا و پایین میپرد، اما خنده اش عجیب است

این که میخندد و با صدای بلند میگوید:

__ وای میلاد! بدو تو آب! بدو سوختیم

دنبالش میدوم!

دوباره به دریا رسیده ایم! به آب زده ایم!

نفرت و شرمم را به شادی و خنده تبدیل کرده است، دست هایم را فراموش کرده ام فراموش....

(الهه)

تا نزدیک ترین جای ممکن قبل از اینکه وارد ویلا شوم، همراهی ام کرد، شاید خودش هم حواسش نبود که یک لحظه هم دستهایم را رها نکرده بود، هر دو دستم را محکم در یک دستش گرفته بود و میفشرد،

کنار آب نما ایستاده بودیم و خنکای مطبوعش به صورت هر دویمان میخورد، مشتش را باز کرد، دست هایم از شدت عرق خیس شده بود، با دست دیگرش روی هر دو دستم را نوازش کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزند، لبخند زد و رفت، صدایش میکنم،

بر میگردد ، چشم هایش را به من میدهد

نامش را دوباره تکرار میکنم و این میلاد گفتن ها هر بار برای من یک میلاد دوباره است!

_ میلاد، فردا طلوع آفتاب کنار دریا

چشم هایش با فشره شدن روی هم چشم میگوید و بعد دستش را به نشانه احترام و خدا نگهدار کنار پیشانی اش میزند،

به محض اینکه وارد ویلا میشوم سمت دستشویی میدوم،

مامان که در حال خواندن نماز است نگران میشود و این را با الله اکبری که بلند میگوید میفهمم،

در را از پشت قفل میکنم ، و بغض تمام این چند ساعت را بالا میآورم تمام اشک هایی که قورت داده بودم و روی هم تلنبار شده بود، تمام خنده هایی که درد کشیده بودم و تحویل داده بودم!

مامان به در میکوبد

_ الهه! الهه! چی شده؟

کنار دستم را محکم گاز میگیرم که میان حق هقم نعره نکشم!

_ خوبم مامان ، برو!

صدایش مادر است! نگران با پس لرزه های خفیف

__ جون بابا بگو چی شده؟ ناصر زنگ زده؟

زل زده ام به سیفون سفید و دیگر گریه نمیکنم ، با خودم زیر لب زمزمه میکنم " ناصر خیلی وقته به من دیگه زنگ نمیزنه "

آرام آرام سر میخورم روی سرامیک های سفید ، سرم را روی کاشی های گلداز سرد دیوار میگذارم،

از اینکه جدیداً ادای پدرش را در می آورد بیزارم! از این تسبیح دانه درشت سیاه که دست میگیرد، از عقیق که روی رکاب انگشترش، خودش نبودن را فریاد میزند، حالم بهم میخورد ، کتاب را محکم بستم و از جایم بلند شدم

__ بسه ناصر این قدر با این نگاه شماتت گر رو به روی من نشین من مستحقش نیستم

تسبیح روی میز شیشه ای شیشه میکشد

__ میرم پایین تا نیم ساعت دیگه حاضر باش

دندان هایم را روی هم میفشارم و بعد یک نفس عمیق میگویم:

__ گفتم نیام!

از در بیرون میرود

__ نیای بد میبینی الهه

دست هایم را روی سرم میگذارم و با ناله فریاد میزنم

_ لعنتی یک ماهه من به استادم واسه امشب قول دادم!

فردا و پس فردا هم میشه رفت واسه زیارت قبول گفتن خاله ات

دوپله پایین رفته است

_ مامان اینا خیلی وقته منتظرن، بجنب!

کتاب را بر میدارم و به دیوار میکوبم!

ناصر رفته است!

من میهمانی نرفته ام!

حتی به همایش استاد نکوهی هم نرفتم،

شب شد و نیامد

فردا شد و نیامد

طبقه پایین خانه مادرش میخوابد، خودش بالا نمی آید اما صدای قهقهه هایش

اینجاست!

بوی قرمه سبزی اکرم سادات در ساختمان پیچیده است، سه شب است ماتم جویده ام

و دل تنگی نوشیدم،

در راهرو عاجزانه کنار نرده ها مینشینم، گوش هایم را تیز میکنم

__ مامان من سالادمو با آبغوره میخورم

ناصر به آبغوره سالادش فکر میکند و لب های من از شدت بی آبی در این چند روز ترک برداشته است...

(میلاَد)

نمیدانم چند ساعت است که بیدارم؟ شاید هم فقط چند دقیقه است ولی این قدر سخت میگذرد، که دقایق برایم خیال گذشتن و رفتن ندارند، درد در من در این دقایق، فاحش ترین حس ممکن است، احساس میکنم چند تُن سنگ بلعیده ام و این قدر سنگین شده ام که نمیتوانم از جا برخیزم و این حرارت مسخره قرار است ذوبم کند! رقص پرده جلوی کولر میگوید که همه، این خنکا را دریافته اند جز من، حرارتی که از بدنم بلند میشود هوای اتاق را شرجی کرده است، دلم میخواهد مثل کودکی هایم ناله کنم

" مامان مهری! مامان مهری، درد میکنه، بدنم درد میکنه، داغم، میسوزم"

بعد مامان بالای سرم بماند و این قدر برایم بخواند و بیوستم که اگر هم قرار است تا قیامت درد بکشم، کنار او بودن برایم بهترین تسکین عالم باشد؛

بالاخره آفتاب میدود در اتاقم و صدای باز و بسته شدن درهای ویلا خبر از بیداری عبد میدهد، به هر جان کدنی که هست از جایم کمی تکان میخورم و روی تختم مینشینم، درد کتفم قیامت به پا میکند، ناله میکنم و با دست دیگرم محکم نگهش میدارم تا تکان نخورد؛

اینقدر ناتوانم که در این لحظات، رسیدن به در اتاق برایم شبیه فتح قله های ناشناخته جهان است

یک صدای عجیب در اتاقم میپیچد، عجیب اما پر از آرامش!

این موسیقی بی کلام، ساز آرامش من است، تازه به خاطر می آورم، دیروز الهه مجبورم کرده بود تلفنم را روشن کنم، میگفتم از صدای زنگ خوردن متمادی این گوشی حالم بد میشود، بعد یک قطعه آرام از سازی که خودش نواخته بود را به جای صدای گوشخراش زنگ گوشی ام تنظیم کرده بود و حالا این وقت صبح چه کسی خیال نواختن این ساز را داشت؟

گردنم را به سختی سمت پایتختی و گوشی ام خم میکنم، روز است و او رو به دریا دست به سینه ایستاده و من نیم رخش را با لنز دوربینم شکار کرده ام،

الهه است و بهتر از این، خدا معجزه ای نمیتوانست در این دقایق برایم نازل کند،

دست هایم برای برداشتن گوشی یاری ام میکند، یک نفس عمیق که تمام ریه ام را میسوزاند، میکشم تا بتوانم بهتر حرف بزنم اما میدانم تک تک این کلمات درد میکند،
_ جانم خانوم؟

اما صدای او، کلمات او بیشتر درد میکند، میدانم گریه میکند
_ ببخشید بیدارت کردم؟

_ بیدار بودم، خوبی؟

نمیدانم چرا برای ما دو نفر جواب سوال خوبی، همان خوبی؟ میشود
_ تو خوبی میلاد؟

باز هم یک خوبی بی جواب

_ گریه میکنی؟؟

صدای حق هقش اوج میگیرد و من بیشترین تلاشم، پنهان کردن دردهایم است
_ خواب بد دیدم

کتفم وحشتناک تیر میکشد و به سختی گوشی را نگه میدارم

_ چی دیدی خانوم؟ دوست داری واسم تعریف کنی؟

_ اگه بهت زنگ نمیزدم دیوونه میشدم، ببخشید بد موقع است، ولی خیلی وحشتناک بود، این قدر که دیگه میترسم بخوابم

چند لحظه مکث میکند و بینی اش را بالا میکشد، صدایش به شدت گرفته و میدانم
نفس کشیدن برایش مشکل شده اما ادامه میدهد

__ خواب دیدم با ناصر تو یک جاده تصادف کردیم، من خودم رو نجات دادم اما اون
توی ماشین موند و هر کار کردم نشد بیاد بیرون، یهو ماشین آتش گرفت، ناصر
میسوخت و صدام میزد و التماس میکرد

درد کتفم حالا به قلبم رسیده است وقتی او به حق حق میوفتد دلم نمیخواهد این قلب
کار کند

__ عزیزم! چه خواب دردناکی

__ میبینی میلاد؟ میبینی من حتی تو خوابم آرامش ندارم

مامان میگه از فکر و خیاله، هر بارم کابوس میبینم میگه تعریف کنی تعبیر میشه
یک نفس عمیق دیگر میکشم تا جلوی ناله بعدی ام از فرط درد را بگیرم

__ اتفاقا وقتی تعریف میکنی دیگه باورت میشه یک خواب بوده

__ نکنه تعبیر بشه؟ نکنه واسه ناصر یک اتفاق بد افتاده باشه؟ آخه اون کلا بد رانندگی
میکنه

کتفم را محکم فشار میدهم

__ پاشو یک لیوان آب بخور، دست و صورتت رو بشور بهت قول میدم هیچ اتفاق بدی
واسش نیوفتاده باشه

__ بعدش میشه بیای دریا؟

حال و روزم خراب تر از آن است که بتوانم امروز کسی را تسکین دهم

__ میام، یک ساعت دیگه

یک ساعت برای جدال با درد هایم وقت میخوام

__ نه الان، دارم دق میکنم

__ باشه الان میرم، تو بعد من بیا

__ مرسی میلاد، مرسی که هستی

بعد بلافاصله گوشی را قطع میکند، این لبخند عجیب روی لب هایم وسط این همه

درد از کجا آمده است؟؟

امروز بر خلاف همیشه دوست ندارم دست هایش را بگیرم، میترسم حرارت بدنم دستم را رو کند،

موهایش را شانه نزده و یک طور خواستنی از زیر شالش بهم ریختگیشان آرامم میکند.

دستش را جلو می آورد تا عینک آفتابی ام را بردارد

__ عینک دوست ندارم

سرم را عقب میکشم

__ چشم هام امروز یکم به آفتاب حساس شده

دستش را عقب میکشد و دوباره به انتهای دریا چشم میدوزد و دوباره بغض میکند و دوباره گریه میکند و دوباره مرثیه ناصر را میخواند

__ دوست ندارم واسش اتفاق بدی بیوفته

دستم را دور اندام نحیفش حلقه میکنم و مجبورش میکنم سرش را روی شانه ام بگذارد

__ میخوای بهش زنگ بزنی و حالش رو از خودش بپرسی؟

به حق حق می افتد

__ جواب نمیده، اگر هم بده شروع میکنه به شخم زدن گذشته و من رو محکوم کردن

بازویش را بیشتر فشار میدهم

__ همین که مطمئن شدی حالش خوبه، قطع کن

__ نمیخوام

خودش پیش قدم میشود و دستم را میگیرد، یک مرتبه وحشت زده فاصله میگیرد و میپرسد:

__ چه قدر داغی!

میخندم

__ تو زیادی سردی امروز

زل میزند به صورتم

_ کلا سرخ شدی! انگار تب داری

رو بر میگردانم

_ تو کلا تو خواب و بیداری توهم داری یک بلایی سر آدم ها میاد؟

شانه اش را بالا می اندازد

_ نه همه آدم ها

_ اینا که همه نیستن، شامل کیا میشن؟

_ اونایی که واسم عزیزن

_ خوب عزیز بودن با نسبت داشتن ربط داره؟

مادر و پدرت، خواهر و برادر

چند لحظه مکث میکنم تا بتوانم این کلمه را بگویم

_ شوهر!!

سرش را پایین می اندازد

_ ناصر دیگه شوهر من نیست!

وقتی که نگاهم نمیکند همه چشم هایم را خرج تماشایش میکنم و نمیداند برای من

چه قدر خواستنی است حتی اگر همه خواستنش، جایی دیگه و دیگری باشد...

__ خیلی وقت ها میشه عاشق یک نفر موند حتی اگه هیچ وقت شوهرت نباشه،

یا

یا... یا زنت نباشه

بغضم با جانم چرا بالا آمده است؟! با پشت دست همان طور که سر به زیر است، اشک
هایش را پاک میکند

__ کاش باهش ازدواج نمیکردم و همیشه از دور تا قیامت عاشق هم میموندیم!

میدونی میلاد من فکر میکنم ازدواج حلالِ عشقه!

کم کم عشق رو توی خودش حل میکنه، رقیق میکنه، از بین میبره

سنبجاق کوچکی که روی شالش نشسته است را با سر انگشت بر میدارم و سمت
دیگری رهایش میکنم

__ اگه این عشق این قدر زیاد باشه که حل نشه و اشباع شه چی؟

تو هنوز عاشقشی الهه

دست هایش را روی صورتش میگذارد و یک مرتبه مثل یک کودک به سینه ام پناه
می آورد و میان گریه ناله میکند

__ اون به من خیانت کرد

از خودم متنفرم از خودم و احساسم متنفرم

من یک احمقم!!

درد کتفم بیداد میکند و لرزش دست هایم، یارای نوازش سرش را نمیدهد

(الهه)

در من جنینی در حال شکل گرفتن بود، یک باروری ناخواسته خارج از رحم، در مغزم؟
در روحم؟ در قلبم؟

حالم شبیه همان روزهای مریم بود، از شدت گریه صدایش نامفهوم شده بود ولی نه
آن قدر که این جمله وحشتناک را تشخیص ندهم
_ حامله ام، ولی حسام نمیخواهد ازدواج کنیم

میدانم مریم، حسام را میخواست، آن روزها و روابطش را میخواست اما قطعا در آن
وضعیت یک میهمان ناخوانده در بدنش را نمیخواست!
من هم حالا بارور شده ام! یک بارداری ناخواسته!

احتیاط نکرده بودم! قلبم بارور شده بود و این مرا بیشتر از آن روزهای مریم میترساند و
شرمنده میکرد، آن قدر که از خودم فرار میکنم آنقدر که هر بار میبینمش به خودم
نهیب میزنم "او یک هنرپیشه معروف است که صرفا برای همدلی، هم صحبت شده
است"

دروغ میگفتم، چشم هایش را کتمان میکردم،

چشم های بادامی ناصر نمیگذاشت برق چشم هایش را بینم، مثل یک تکه چوب
سرگردان وسط اقیانوس گیر افتاده بودم که هم تشنه آب بود و هم میلش به ساحل...
مامان با ذوق هویج روی سالاد را رنده میکند

_ الهه به نظرت سس چی دوست داره؟

صدایی در سرم میپیچد

_ الی سس ماست که تموم شده چرا رفتی فروشگاه خریدی؟ من مایونز دوست ندارم
میدونی که

صدای ناصر است، چشم هایم را محکم میبندم و دوباره باز میکنم و از مامان میپرسم:

_ سس ماست داریم؟

مامان با تفکر میگوید:

_ الانه درست میکنم

هم زمان که سراغ یخچال میرود دوباره افکارش برایم خیالات مییافت

_ اسم این که دختر ها میرن لب هاشون رو باد میکنن چیه؟

دست از سر گل های رو میزی که در حال شمردنشان هستم بر میدارم

_ پروتز

همه دقتش به هم زدن ماست است

_ آهان آهان همون! میگم تو هم بکن مادر، لب هات خیلی ریزه به چشم نمیاد
 خنده ام میگیرد و با یک نفس عمیق عطر زرشک پلو را وارد ریه هایم میکنم
 _ از من گذشته مامان

اخم میکند

_ وا مگه چند سالتِه؟ الان زن ۵۰ ساله اندازه تو مرده دل نیست، دختر ها امروزی رو
 ببین یاد بگیر

ناصر میخندد صورتم را میبوسد و من از شدت شرم درد را فراموش میکنم، صدای
 مردانه اش لاله گوشم را قلقلک میدهد

_ دیگه شدی دختر دیروز و زن امروز، زن من!

لبم را گاز میگیرم

_ چی کار کردی ناصر؟! اگه مامانم بفهمه؟؟؟

اخم میکند و کنارم دراز میکشد

_ زنمی اختیارت رو دارم، آقا جان حقمه! شب رو ازم بگیره فکر کرده میتونه زنم رو
 هم بگیره؟!

مشتی به بازویش میکوبم

_ لجباز!!!

به عادت همیشه اش چشم هایش را تنگ میکند و چند بار پشت سر هم میگوید:

__ جون جون جون

چند ماه گذشته است من با لباس سپید راهی خانه ناصر شده ام، خسته و کلافه از تمام دلخوری جشن با کت و شلوار روی تخت می افتد و بدون هیچ حرفی میخوابد، چشم هایم با رویاهایم چرا هم خوانی ندارد؟

چند ماه دیگر گذشته است، به خانه که آمدم میز آرایشم بهم ریخته بود، این بار اول نبود که اکرم سادات بی اجازه بالا می آمد و لوازم آرایش و ادکلنم را برای دختر خواهرش که از شهرستان برای درس خواندن به خانه اش آمده بود میبرد، اینبار تاب نیاوردم، عصبی پله ها را پایین رفتم، سودابه در را باز میکند و

خدا میداند از نگاه طرح مظلوم این دختر تازه شهری شده چه قدر بیزارم!

مودبانه اعتراض میکنم!

اما مودبانه جواب نمیگیرم، دوباره جنگ بزرگی به پا شده است که تنها مقصرش از دید همه من هستم

اکرم سادات نقش غش کردن را این قدر خوب بلد است که باید برایش یک سیمرغ، کنار گذاشت، حاجی سبیل تاب میدهد و با تغیر میپرسد:

__ دختر یک ماتیک و ادکلن ارزش این قیامت توی زندگی ما رو داشت؟

ناصر در مقابل پدرش همیشه هیچ برای گفتن ندارد و نگاه ملتسم بی فایده است!

باید خودم این بار برای خودم کاری کنم، دستم را مشت میکنم

__ حاج آقا بحث رژ و عطر نیست! بحث حریم شخصیه این بار چندمه که بدون اجازه من این کارو انجام میدن

ناهید در حال ماساژ شانه مادرش میگوید:

__ باید واسه رفت و آمد تو خونه خودشون از تو اجازه بگیرن سر کار علیه؟

نگاهش نمیکنم و رو به حاجی ادامه میدهم

__ روز اول که با یک جا زندگی کردن مخالفت کردم بهم تضمین دادین که در ورودی خونه ام بدون در زدن باز نمیشه حاج آقا!

انگار پروسه غش اکرم سادات تمام شده است

که با جیغ و بدون مراعات حضور حاج آقا این قدر وقیحانه میگوید:

__ ننه بابای تو هم تضمین داده بودن تو دختری!

خاک تو سر پسر بی غیرت من که معلوم نیست زنش کجا...

داغ میشوم گوش هایم کر میشود با نفرت به ناصر چشم میدوزم اکرم سادات و ناهید هم زمان در حال ریختن آبرویم هستند، اما نمیشنوم، نمیشنوم و فقط به چمدانی فکر میکنم که باید ببندم

چمدانی که هربار ناصر به آن می آویزد، هربار چشم هایش مانع بستنش میشود....

قطره اشکم را از گوشه چشمم پاک میکنم و رو به مامان میگویم:

__ من دختر نیستم، من یک زن مطلقه ام

فراموش میکنم یک روز به مریم گفته بودم حالا که دخترانه های جسمت رفته است

اما اجازه نده دخترانه های روح را بگیرند، بکشند، آتش بزنند....

صدای زنگ اجازه نمیدهد مامان جوابم را بدهد، هول میشود، روسری اش را مرتب

میکند، سمت در داخل راهرو میدود،

صدایش میتواند تمام خاطرات تلخ چند دقیقه پیش را زمین بزند و خاک کند

__ به به عفت خانوم! این عطر غذات یک روز منو میکشه!

الهی خانم کجاست؟

نمیاد استقبال؟

از جایم بلند میشوم، عرق کف دستم را با دامنم پاک میکنم

رز نیاورده است، یک دسته گل بزرگ ساده با شکوفه های ریز گل عروس مقابلم

میگیرد

__ این گل شبیه ترین گل به توئه

خیلی گشتم تا پیدا کردم

مامان با عشق به من چشم دوخته است، دست گل را میگیرم و چشمم به اندام ورزیده اش است که در کت و جلیقه مشکی ست و آن لباس جذب سفید بیشتر به چشم می آید،

دسته گل را که در گلدان میگذارم از نبود مامان که برای آماده کردن شربت به آشپزخانه رفته است استفاده میکنم و آرام میپرسم:

__ عبد قرصاتو گرفت؟

سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد، خیالم راحت میشود به دست هایش چشم میدوزم، یک مرتبه دست هایش را سمت صورتم پرت میکند و با صدای نسبتا بلند میگوید "پخ"

بعد مردانه به ترس و جیغ من قهقهه میزند و میان این قهقهه دست هایش را در هوا نشانم میدهد

__ ببین! امشب آدم شدن محض آبرو داری

دست هایش را آرام هول میدهم تا پایین بیاورد

__ دیوونه!

حالا دارد به عادت همیشه اش زیر گلوش دست میکشد و با تفکر لبخند میزند، چه قدر دلم میخواهد مثل دیروز الان هم کنار دریا بودیم و بدون ترس از حضور مامان

دست زیر گلویش بکشم و موهای گلویش را در جهت مخالف با نوک انگشت هایم
نوازش کنم و خرت خرت صدا کردنش هر دویمان را به خنده وا دارد....

(عفت)

از ذوقم ، دلم نمیخواود حتی یک ثانیه سر میز شام وقت حروم کنم و تماشای این دوتا
رو از دست بدم!

کی این قدر با هم صمیمی شدن؟

اعظم خانم حق داشت میگفت دخترت مهره مار داره، نگاه تو رو خدا!

این آرتیست به این معروفی تمام حواسش به الهه منه،

بچه ام با اینکه بعد زایمان آب رفت و زیر چشماش این قدر گود افتاده، هنوز عین
فرشته هاست، وقتی به دنیا اومد اولش به عباس میگفتم دلم پسر میخواست ولی بعد
چه قدر خدا رو شکر کردم بابت الهه،

اما حیف بچه ام پیشونی نوشت خوبی نداشت، اون ناصر گور به گوری دل و دماغ
واسش نداشت،

الهه شروع میکنه به سرفه کردن و میلاد کیانی سریع براش آب میریزه، از شش
فرسخی معلومه نگران الهه است،

اما از دست این الهه که گفت سس ماست درست کنم، پسره رک گفت که مایونز
میخوره ، خدا رو شکر مرغم هم خوب پخته، برنج یکم عطرش کمه که با زعفران و
کره درستش کردم،

یعنی خوشش اومد؟ والا همش که تشکر میکنه، قربون خدا برم چه قدر بنده هاش
باهم فرق دارن، میلاد کیانی با این همه دب دبه کب کبه چه طور خاکی سر میز ما
نشسته و مدام تشکر میکنه، اونوقت ناصر به خاطر اون بابای پیزوریش یک عمر به ما
فخر فروخت و از بالانگامون کرد، هر مهمونی و عروسی و عزا که فامیل دعوتمون
کردن، آقا طاقچه بالا گذاشت و نیومد و دل بچه ام رو خون کرد، خیر نبینه که این
دختر رو این طور پژمرده کرد،
دارن با هم جناق سینه مرغ میشکونن، این میلاد زرنگ میخواد همین اول کاری تکه
استخون رو بده الهه، اما دختر منم باهوشه
میخنده و اول میگه یادم!

حالا باورم نمیشه یک بازیگر معروف جلو ما پیشبند بسته و داره ظرف های شام رو
میشوره، هرچی تعارف هم کردم بی فایده بود، میلاد میشوره و الهه آب میکشه، بعضی
وقت ها پچ پچ میکنند ، بعد یهو میخندن،
میلاد کیانی کفی که روی دستشه رو فوت میکنه و واسه الهه ی من یک حباب بزرگ
میسازه ، نمیدونم یعنی چی که میگه:

__ بریم توش پرواز کنیم؟

الهی با انگشت حباب رو میترکونه و جواب میده:

__ نه اینو راحت میتونن ازمون بگیرن

بعد یک مرتبه یک عالمه حباب توی آشپزخونه پرواز میکنند و صدای خنده های میلاد و الهی هم همراه حباب ها میرن اون بالا بالاها.....

(میلاد)

سه روز گذشته است و طلسم این جناب شکسته نمیشود، هر بار هر دو هوشیار تر "یادم" را به یاد می آوریم...

سازش را آورده بود و همان طور که در آب ایستاده بودیم و موج نوازشمان میکرد، نوای " نوایی نوایی "

مینواخت، کف پایم را در آب به آرامی روی پایش زدم

__ شادتر بزن، بندری بزن!!!

این که وقتی میخندد سرش را بالا میگیرد و آفتاب صورتش را برق می اندازد برایم زیبا ترین تصویر میشود

__ آقای هنرپیشه! این ساز دهنیه! نه نی همبون

با چشم تنگ شده ظرافتش را مینگرم

__ بگم عبد بیاد یادت بده؟

حالا پای او روی پای من نشسته است

__ نمیخواهی بری آماده شی؟

راه گلویم دوباره ناخودآگاه بسته میشود و دست میبرم زیر گردنم تا راحت تر نفس بکشم، بعد سمت ساحل از آب بیرون میزنم، دنبالم میدود و در حالی که شلوار تا خورده اش را باز میکند صدایم میزند

__ میلاد تو بهشون قول دادی

برگشتم و قبل برداشتن کفش هایم گفتم:

__ به تو قول دادم نه اونا!

وقتی این قدر با شوق نگاهم میکند مگر میتوانم خواسته هایش را اجابت نکنم؟!

جلو می آید و دستش را دور بازویم حلقه میکند

__ خیلی خوبی، میدونستی؟ این پول میتونه آرزوی هزار تا بچه رو ثمره بده جای اینکه

تا همیشه حسرت شن، میدونم تبلیغات رو کنار گذاشتی، اما همش ۴ تا عکسه واسه

تبلیغ هتلشون دیگه، این همه پول میدن واسه همین

تنها کسی است که از ترس هایم گفتن با او مرا نمیترساند

__ الهه! میترسم باز دست هام....

دستش را آرام جلوی دهانم میگذارد، نفس عمیق میکشد

__ دست هاتو بده به من

اطاعت میکنم، با دو دست ظریف کوچکش، حریم امن میشود برای تزلزل این دست ها...

میگویم:

__ دستم را محکم تر بگیر!

دست هایم را میفشرد

میخندم و در لاله گوشش به آرامی هجی میکنم

"یادم تو را فراموش"

(الهه)

نگرانم!

باید کسی بیاید و این قلب ملتهب لرزان را از سینه ام بیرون بکشد ، آرام در آغوش بگیرد و نوازشش کند ، بگوید دیوانه جان چه مرگت شده است؟؟

مگر خودت قوت قلبش نشدی که برود و گفתי یقین داری اتفاق بدی نمیوفتد؟؟ آرام بگیر!!

اما دست هایش...

وقتی که داشت میرفت هر دو دستش مشت بود میدانم این تنها راه جنگ با لرزش دست هایش است که بلد است،

روی پنجه پایم بلند شدم و با گوشه شالم عرق پیشانی اش را پاک کردم

_ آقای هنرپیشه! یادت نره تو اولین مرد سینمای ایرانی!

چشم هایش را بست ، مشت هایش باز شده بود و همان گوشه شالم را گرفت و چند ثانیه جلوی بینی اش نگه داشت و بعد به آرامی بوسید

_ واسم دعا کن الهه

خندیدم و با دو شصتم موهای ابرویش را سمت بالا راندم

_ به گریمورت بگو ابروهاتو بالا بزنه این طوری جذاب تری

مچ دستم را همانجا شکار کرد، چشم هایش هنوز نگران بود

_ بگو واسم دعا میکنی

خندیدم از همان خنده ها که انگار هلال لب هایم میشود درست شبیه یک کمان کشیده شده با یک تیر تیز آماده ! که مستقیم قلبت را سوراخ میکند

__ دعا میکنم دست خدا امروز دست هات رو بگیره
مشتم را همانجا کنار گونه اش که حالا خیال دریا شدن دارد نگه داشته
__ تو دست خدایی! خدا داره دست هامو میگیره که
تو رو واسم فرستاده
من میترسم! من از هر حرفی که احساس ما دو نفر را عیان کند میترسم!
مثلا ما نگران هم میشویم با چشم هایمان با هم حرف میزنیم
درد و و دل میکنیم دل تنگ میشویم
اما هیچ وقت به هم نگفته ایم چه قدر وابسته هم هستیم
هیچ وقت از حرف دلمان نگفته ایم
دوستت دارم بین ما رد و بدل نشده است
کسی به کسی نگفته است " لطفا بمون برام"
یا حتی جرات نمیکنیم از هم پرسیم " سناریو جزیره کی تمام میشود؟"
تلفنم که زنگ میخورد تا نگاه کردن به صفحه گوشی هزاربار زیر لب اسم میلاد را ناله
میکنم، اما اسم مریم نصیبم میشود
شانه هایم پایین می افتد و همان نفس عمیق در سینه ام حبس میشود و خارج
نمیشود!

__ الو الهه! الی خانم

حالم بد میشود از این مدل تلفظ اسمم که میراث ناصر است

__ جانم

صدای مریم مثل همیشه پر انرژی نیست

__ به به ! سلام دوست خوب خودم، چه طوری؟

__ سلام عزیزم ، ممنون خوبم ، تو خوبی؟ آقای روحی خوبه؟

میخندد

__ اونم خوبه، چی کارا میکنی

__ هیچی

__ بازم موندی تو ویلا؟ دختر اون تیکه از جزیره چی داره ولش نمیکنی؟

پاشو برو یک دور بزن! برو شنا، برو غواصی، برو پاساژی، کوفتی، یک جایی

رفتی اونجا هم عین تهران غمباد گرفتی؟

مریم نمیداند این تکه از جزیره چه دارد!

__ مریم من اومدم دنبال آرامش!

از هیاهو و آدم ها فرار کردم

دقیقا جملات میلاد را میگویم!

این که خودش را در جزیره حبس کرده است تا از نگاه ها فرار کند این که دوست ندارد بطری چوب بنه دار حاوی نامه کمک را به دنیای خارج از جزیره بفرستد

__ وا؟!!!

دختر خوب پاشو حال کن! پاشو زندگی کن! یکی قبلا گند زد تو زندگیت! دیگه خودت امتدادش نده

__ من حالم خوبه، راستی ویلا رو کی باید تحویل بدیم؟

__ مگه من به خاطر این زنگ زدم؟

__ نه عزیزم بالاخره باید بدونم

__ قرارمون مگه تا آخر تابستون نبود؟

__ شاید خود آقای روحی بخواد بیاد

به سبک خودش میخندد

__ نه دیوونه این پولدارا فصل گرما منطقه گرم نمیرن که یهو گرمیشون نشه

مگه نمی بینی همه اون منطقه ویلاها خالیه؟

همه ویلاها ماله هنرمندا و سلبریتی هاست

نمیدانم چرا یک مرتبه عقل کم میاورم و میگویم

_ ویلای سمت راستی خالی نیست

اینبار خنده اش قهقهه است

_ خوب صاحب اون یک بچه آبودانی پوست کلفته که این گرما و آفتاب روش تاثیر نداره، میلاد کیانی دیگه همین پسره که فیلم آخریش ترکوند، قشر مرفه بی درد مثل اصغر که جز پول هیچی نداره
آب دهانم را قورت میدهم

_ ازش دلخوری مریم؟

عاشقش نیستی؟

_ چرا باید عاشقش باشم؟!

_ حتی دوستشم ندارم؟!

_ تو که عاشق بودی و دوستش داشتی چه گلی به سرت زد؟

حسام که عاشقم بود چی کار کرد واسم؟!

ازدواج بدون عشق راحت تره ! میدونی چرا؟؟ چون وقتی عاشقش نیستی نگرانشم نیستی نه سلامتیش نه خیانت کردن و نکردنش!

وقتی عاشقش نیستی مجبور به هیچ فداکاری نیستی می ایستی و حقت رو میگیری!

وقتی عاشقش نیستی از ترس از دست دادنش هر دستوری صادر کرد مجبور به اطاعت نیستی !

الهی وقتی عاشقش نیستی ، یک ناصر دیگه ساخته نمیشه!

یک سودابه دیگه....

من هنوز از شنیدن این دو اسم در کنار هم و پشت هم حالم دگرگون میشود حرفش را قطع میکنم

_ عاشقش نیستی! اما حالم خوب نیست

حالا صدای گریه اش تنها کلامی است که بین ما رد و بدل میشود و مثل یک کودک در حال اعتراف میان گریه میگوید

_ خواهر حسام رو دیدم، حسام توی کمپه الی!

کراک مصرف میکنه، این قدر داغون شده که هیچ امیدی نه به ترکش و نه حتی به زنده بودنش هست

حالا معمای حسام حل میشود!

مریم از آن روزها و سال ها میگوید ، از حسامی که سعی کرد اعتیادش را بارها کنار بگذارد و نتوانست، حسامی که عاشق بود اما نخواست یک پدر و همسر معتاد باشد!

وقتی نتوانست معتاد نباشد! پدری و همسری را هم نخواست!

کمتر خودخواهی کرد! رفت!

رفت تا مریم اش همسر یک مرد معتاد نباشد....

حسام مشککش را فهمیده بود درک کرده بود که مناسب یک زندگی نیست اما تنها

راهی که زورش به آن رسیده بود رفتن بود! رفتن!

اما ناصر مانده بود!

اعتیاد نداشت!

اما هیچ وقت مشککش را نفهمیده بود!

مانده بود و مُصِر به پدر شدن حتی به قیمت....

صدایش یک مرتبه به سکوت ویلا تعرض میکند

_ الی!!!! بفهم!

من بچه میخوام چرا حتی حاضر نیستی بریم ببینیم مشکل از کیه

مهر سکوتم میشکند بیخیال خرد کردن بقیه کاهو میشوم و چاقو را در ظرف پرت

میکنم

__ تو چرا نمیفهمی ما آماده بچه دار شدن از هیچ لحاظی نیستیم! چرا به خاطر اصرار پدر مادرت اینقدر زندگی رو تلخ میکنی؟

تلافی میکند و حالا نوبت اوست که تسبیحش را روی میز بکوبد و دانه های تسبیح جیغ میکشند و روی سنگ سفید آشپزخانه بالا و پایین میپزند

__ پای پدر مادر من رو این قدر وسط نکش!

سر تاسف تکان میدهم و مثل همیشه راهی اتاق خواب میشوم!

صبرم تمام شده است!

باید بگویم!

باید دهانم را باز کنم!

حتی اگر یک زن نازا را نخواهد و طلاقم دهد باید بگویم هفته پیش دکتر آب پاکی را روی دستم ریخته است و گفته است هرگز بچه دار نمیشوم!

سرم را میان دست هایم میگیرم و فریاد میزنم...

__ من بچه دار نمیشم! من هیچ وقت بچه دار نمیشم!

در آغوشش ساعت ها باهم گریه میکنیم، میگوید غصه نخورم و نمیداند غصه اوست که غصه ام شده است نه بچه ای که هرگز قسمتم نخواهد شد!!

تلفنم دوباره زنگ میخورد و اشک هایم صورتم را محاصره کرده است،

بینی ام را بالا میکشم و باز لبخند میزنم

_ الو میلاد؟ چی شد؟!

.....

اینبار دست دعايم خالی نیست، عکسبرداری با موفقیت تمام شده است و این نوید را به من میدهد که حالا میتوانم به خیریه " دست های مهربان " زنگ بزنم و بگویم چک را برایشان میفرستم،

بگویم دست های مهربان میتوانند بلرزند، اما مهربان بمانند...

مهربان بمانند!

(عبد)

کاش برگردیم ، برگردیم شهر خودمون، برگردیم همون روزها، میلاد، آقای من باشه ولی توی نخلستونمون، کسی شناستش، درد و غصه ازش دور شه، اگه درد داشت هوار بزنه عالم و آدم رو صدا بزنه واسه درمون دردش، ای دردش تو سرم که این شده حال و روزش!

از سر شب تنش شده کوره آجر پزی و همین جور هی بیشتر گر میگیره، یک مشت قرص جور و جور خورد و گفت خوب میشه، اما نشد، کاش بدونم دردش چیه، یک

جوری ناله میکنه که دل سنگ آب میشه چه برسه به ما که یک عمر نون و نمکش رو خوردم ،

وقتی صدام میزنه و اینجور درمونده عبد میگه همه جونم رو بی منت میخوام واسش بدم،

دستمال خیس رو از پیشونیش بر میدارم

_ ها؟ جونم کوکا بگو

چنگ انداخت پایین دشداشه ام ، یک جوری آب دهنش رو قورت میده که وحشتم میشه، چشم هاش هم بسته است،

_ گوشیم رو بیار شماره دکترم رو بگیر

با همون دست و پای گم کرده ام هر کار میگه سه ثانیه نشده انجام میدم

گوشی رو که میدارم بغل گوشش نمیفهمم دکتر بهش چی میگه فقط میشنوم که خودش ناله میکنه

_ فقط اسم یک مسکن بگو این درد رو آروم کنه،

من تهران نیام

میدونم حرف زدن و پرسیدن راجع به حالش ممنوعه!

خانم کیانی گفته هیچی نپرسم، اما دلم طاقت نیاره ، حرفش که تموم میشه گوشی رو ازش میگیرم و میپرسم:

__ بیا و راضی شو بریم تهران این درد چیه که این جور زمینت زده؟

رو ازم بر میگردونه ، دوباره از درد به خودش میپیچه انگار درد کتف و پهلوش خیلی ناجوره، از دستم که کاری بر نیاد ها از زنده بودن خودم بیزار میشم.

زنگ زدم قرص رو از داروخانه فرستادن، یک ساعتی طول کشید تا بتونه بخوابه، اما هنوز همه تنش داغه، هنوز هزیون میگه و فقط با ناله یک اسم رو صدا میزنه
"الهه"

(میلاد)

یک لشکر اسب سوار با گرز های فولادی پشت سرم در حال تعقیبم هستند، میخوام فرار کنم ، همه جانم را کف دستم گرفته ام و میدوم ، صدایشان را میشنوم که پشت سرم هلله میکنند، بر میگردم، مردان سواره ای که از دهانشان خون میچکد!

خسته ام و به سختی بدنم را همراه خودم میکشانم،

به بن بست رسیده ام به کوهی که راهم را بسته است،

یک مرد با زره و کلاه خود فولادی از اسب پیاده میشود جلو می آید گرزش را بالا می آورد و با قدرت تمام به کتف سمت راستم میکوبد از شدت آن درد وحشتناک نعره میکشم.

دستم را خون آلود روی زمین میبینم ، اینبار مثل یک کودک مادر مرده برای دستی که از دست داده ام ضجه میزنم ، از جای خالی دستم خون جاری شده است ، حالا در خون خودم شناورم ، خون مرا میبلعد و در حال خفه شدن هستم، ریه هایم از خون خودم پر میشود و مزه گند شبیه ضد زنگ خون را در دهانم حس میکنم.

اما یک مرتبه انگار بهار روی صورتم مینشیند و صدای نسیم در فضا میچد!

_ وای وای عبد! خون! از شدت درد زبونش رو گاز گرفته ، تو رو خدا کمک کن!!

تمام میشود، حالا به جای خون خودم در یک رودخانه خنک روی آب، خودم را رها کرده ام و به مسیر سپرده ام

دست هایم را حس نمیکنم درد را هم دیگر نمیشناسم،

چند قطره شبنم زلال صبحگاهی از روی گلبرگ یک گل سفید روی صورتم چکیده است ، اکسیر شفا بخش همین است؟!

(الهه)

کتف هایش به شدت میلرزد ، همه توانم را برای ثابت نگه داشتنش به کار میگیرم ،
باندی که در دهانش گذاشته ام غرق خون شده است،

دیگر نمیتوانم ! اینبار نمیتوانم چنان همیشه اشک هایم را که برای درد هایش است
پنهان کنم!

به حق افتاده ام،

عبد هم گوشه اتاق دستش را ناتوان روی سرش گذاشته و همراه من میبارد
همان طور که دست های میلاد را گرفته ام ناله میکنم

_ بی فایده است!

باید ببریمش بیمارستان!

زنگ بزن امبولانس بیاد

من میترسم

سرش را آرام آرام به دیوار پشت سرش میکوبد به زبان محلی خودش یک شعر شبیه
لالایی میخواند

فریاد میزنم

_ عبد!!

شنیدی چی گفتم؟؟

میلاذ داره زجر میکشه !

زنگ بزن آمبولانس

دستش را محکم روی سرش میکوبد و میگوید:

_ شب اول نیست که این حالش میشه، شب ها دیگه رو نمیداشت شما بفهمین، خانم

، من نمیتونم زنگ بزنم آمبولانس ، آقام قسمم داده!

تا صبح دووم بیاره دکترش خودش رو از تهران میرسونه

لرزش شانه هایش تمام شده با یک صدای ضعیف و لرزان ، اسمم را صدا میزند

با دو دست صورتش را نوازش میکنم

_ اگه دووم نیاره! اگه دووم نیاره؟!!!

گوشه پیراهنم را گرفته است و ناله میکند

_ آب، آب...

تبش که پایین می آید عبد التماس میکند بروم ، امتناع میکنم

_ برم از نگرانی دق میکنم!

_ الهه خانم تو رو خدا برو، آقام بیدار شه ازم شاکی میشه، آقام شرمنده میشه ، دوست

نداره این حالشو کسی ببینه، من مجبور شدم پیام دنبالت

بیا و خانمی کن برو

میروم اما دلم را کنار سرش ، روی بالشش جا میگذارم و میروم....

(میلاد)

این بار چندم است با چشم هایش که از شدت غصه افول کرده است و شبیه یک بته جقه وارونه شده است به من زل میزند و میپرسد:

_ اگه بری تهران اوضاع بهتر نمیشه؟

عرق سرد پیشانی ام را پاک میکنم، نگاهش را نفس میکشم، تمام وجودم برایش طرح لبخند میشوند

_ اوضاع من اینجا از همه جا بهتره

دلخور میشود، رو بر میگردداند

_ آخرش چی میشه؟!

پتویی را که این حال لعنتی مرا محتاجش کرده است را از دورم باز میکنم و روی ساحل شب زده رها میکنم، چند قدم سمت دریا میروم

سریع از جایش بلند میشود، اعتیاد دست هایم، دست هایش شده است، دستش را محکم میگیرم و با همان دست به دریا اشاره میکنم

__ میتونی آخرش رو ببینی؟

اخم میکند

__ آخر چی رو میلاد؟؟؟؟

چند قطره عرق سرد دیگر از پیشانی ام میچکد و به خیال دریا شدن طعمه شن های ساحل میشوند، دوباره گوشه شالش به نوازش پیشانی ام میشتابد

__ آخر دریا الهه

چشمش به من است

__ آخر دریا یک کشور دیگه است

دستش را میکشم و به خودم نزدیکترش میکنم، روی پوست سرد بازویم دست میکشد و قبل اینکه او بخواهد چیزی بگوید من میگویم:

__ ولی تو اون کشور رو نمیبینی، نمیدونی چه طور جاییه!

منم دریام!

آخرم یک جا شبیه همین جا

سرش را پایین می اندازد و کف دستش هنوز روی بازویم است

__ سردته دیوونه

این روزها بدون اینکه از واکنشش بترسم راحت دستم را دورش حلقه میکنم و از آغوش هر دویمان را سیراب میکنم

_ گرم میشم، تو باشی گرم میشم! گرمای تیرماه جزیره این تن رو نمیتونه گرم کنه، اما گرمای یک آبان ماهی

بدجور دلگرم میکنه

نمیخندد و وقتی نمیخندد جهان من یک چیز عجیب کم دارد، تنه آرامی به او میزنم

_ بانو الهه تصمیم ندارند امشب خوش اخلاق باشن؟!

با ناخنش به آرامی روی خطوط خال کوبی ام میرقص

_ خوش اخلاقم دیگه

_ نگفتی چی شد؟ به جناب عتیقه زنگ زدی؟

میخندد و این تمام رویای من است

_ هر روز یک اسم جدید داره؟

تا دیروز اسمش مجسمه ابوالهول بود

امروز شد جناب عتیقه؟

شانه ام را بالا انداختم

_ میتونیم امپراطور شعور هم صداش کنیم

اینبار با صدای بلندتر میخندد

__ وای اگه ناصر این اسامی و کنیه ها جدیدش رو بشنوه

اخم میکنم

__ خوب بشنوه! چی کار میخواد بکنه؟

چند وقتی است اختیارم را از دست داده ام! نمیتوانم با این غریبه نا تمام در ظاهر هم که شده رفتار موجهی داشته باشم، بی اختیار کودکانه رفتار میکنم و حتی به اسمش هم واکنش نشان میدهم، اما همین که الهه دیگر مثل هر بار با به زبان آوردن اسمش آه نمیکشد، برای چون منی دنیا دنیا میارزد

__ زنگ زدم جواب نداد!

فقط واسم نوشته اگه پشیمونی بگو!

میدونی میلاد! من از این جمله بیشتر از هر چیزی میترسم، از اینکه میخواد توسط بچه ام منو مجبور کنه بگم پشیمونم و بعد مجبورم کنه برگردم!

انگار دوباره یک نفر شمشیر دو لبه ای را در کتفم فرو میکند و من دلم نمیخواهد در چنین وضعیتی حتی آه بکشم!

__ از این میترسی که واقعا مجبور شی؟!

بغض میکند و درد شمشیر دو برابر میشود

_ من دیگه هیچ وقت بر نمیگردم! من به اون جهنم...

هق هقش مرا از سوالم شرمنده میکند، سرش را به سینه میسپارم و در آغوش کمی
تکانش میدهم

_ هیش!

فکرشم نکن، درست میشه! درستش میکنم!

تلفنم در جیبم میلرزد و الهه هم این را حس میکند، چند ثانیه بعد آهنگ " مادر من ،
مادر من ، تو یاری و یاور من..."

شروع به نواختن میکند

و من و الهه هم زمان میگوییم:

_ مامان مهری!!!!

بعد همانطور که با مشت کوچکش اشک هایش را پاک میکند میخندد و من دلم
میخواهد هزار بار فدای نوک بینی سرخش بعد از گریه، میان این همه سپیدی
صورتش شوم

بینی اش را با دو انگشت میگیرم و با لبخند همزمان تلفنم را جواب میدهم

_ جونم مادرم؟

صدایش آوار میشود بر سرم

__ می..میلااد ، میلااد مادر!

از اینهمه دلهره و گریه اش وحشت میکنم

__ چی شده ماما جان؟

__ این چیه ؟ این چیه پسرم؟ این ایمیل چیه؟

ذهنم یاری ام نمیکند

__ چه ایمیلی ؟

__ من ایمیل مشکل داشت باز نمیشد، تو ۷ هفته پیش واسم نامه خداحافظی نوشتی!!

میلااد تو میخواستی خود کشی کنی؟

شرمنده میشوم، دلم میخواهد یک موج سهمگین بیاید منی را که این چنین دل مادرم

را لرزانده ام را بلعد و ببرد

__ مامانم آرام باش، جان من آرام باش توضیح میدم

الهی نگران به من چشم دوخته است و با حرکت دست از او هم میخواهم آرام باشد

مامان ناله میکند

__ این چه کاری بوده پسرم؟ این چه فکری بوده؟

میخواستی منو بکشی؟ میخواستی دق کنم؟

پسری که مو بزرگ کردم این قدر ضعیفه؟

دست الهه را میگیرم و محکم در مشتم میفشرم

_ دیگه حالم خوبه مامان!

من دیگه خوبم...

(الهه)

گریم دور چشمم که تمام میشود، کمی از آینه فاصله میگیرم و به صورت چروکیده ای که برای خودم ساخته ام لبخند میزنم!

اسپری نقره ای را روی موهایم میزنم و حالا الهه ۶۰ ساله را میبینم که شاید قدری شبیه روح فرتوت و خسته ام شده باشد!

مامان که وارد اتاق میشود با دیدنم کنار دستش را وحشت زده گاز میگیرد و هییم میکشد

_ ای وای خاک عالم! چرا این قدر پس خودتو زشت کردی مادر؟؟ قرار بود یکم فقط سنت رو ببری بالا

عینک مطالعه مامان را روی بینی ام میگذارم و از بالای عینک نگاهش میکنم

_ معلوم نیست گریمه؟

نمیتواند خنده اش را مهار کند، سر تکان میدهد

__ کارت حرف نداره!

برای هر دختری، تایید مادرش ارزشمندترین مهر قبولی دنیاست
جلو میروم گونه اش را میبوسم، یک مرتبه با صدای نگران میپرسد:

__ الهه! قایم کردن تو واجبه؟

بدون اینکه سوال مامان را جواب بدهم، دنبال یک جواب برای خودم میگردم، صدای
دکتر میلاد در سرم میپیچد

"انزوا و فشار فکری عامل تشدید این بیماریه!

از اجتماع از حرفه ات از مردمی که دوستت دارن فاصله بگیر! این قدر دوستت دارن که
تو رو حتی با لرزش دستهای قبول کنند، برو بین مردم! زندگی کن، تفریح کن"

به سختی راضی اش کرده بودم امروز برای گردش به مرکز جزیره برویم و چند ساعتی
از گوی شیشه ای دو نفره مان مرخصی بگیریم،

میدانستم حضور یک زن جوان، در کنار محبوب ترین مرد سینمای ایران میتواند سوژه
عکاسان و پررنگ ترین تیتراژی باشد، تصمیم گرفته بودیم کمتر جلب توجه کنیم
تا بیشتر بتوانیم تفریح کنیم، باید نقش عمه یا خاله پیر میلاد را بازی میکردم،

از پنجره بیرون را تماشا کردم، کلاه آفتابی طرح جدید خاصی به سر داشت و به خیال
خودش میلاد کیانی را زیر ری بن مخفی کرده است، نمیداند این ری بن لعنتی روی

پوست برنزه براقش، فریاد میزند این چهره فقط متعلق به بازیگر جنوبی خوش چهره کشور است و بس!

مرا که میبیند، اول شوکه میشود بعد اعتراض میکند و بعد تر میخواهد عینک را از صورتم بردارد و مجبورم کند صورتم را بشورم خسته که میشود با استیصال میگوید:

__ الهه من با اینکه کل مردم دنیا شما رو کنارم ببینن، مشکلی ندارم!
احمق میشوم و برای قانع کردنش میگویم:

__ من مشکل دارم

سکوت میکند و یک مرتبه سرش را پایین می اندازد، دست زیر گلوش میکشد و بعد با یک صدای دو رگه میپرسد:

__ ناصر؟؟

این روزها یک طور عجیبی از این اسم سیرم!

مثل طاها که عاشق بستنی بود! یک عشق سیری ناپذیر،

اما یک شب که بستنی با شیر فاسد معده اش را دگرگون کرد و راهی بیمارستان شد، یک مرتبه از بستنی سیر شد!

یادم می آید از جلوی دستگاه بستنی ساز که در خیابان رد میشدیم گفت:

__ آجی من هنوز بستنی دوست دارم اما دیگه نمیتونم بخورمش! ازش میترسم، حتی اگه مسمومم نباشه! میدونم بخورم بالا میارم

دست هایش را محکم میگیرم، نگاهم نمیکند و دلم میخواهد جیغ بکشم و بگویم:
" دیوانه چه مرگت شده؟!"

مگر همین دیشب گفتی رابطه ما یک دوستی معمولی است، دوستی معمولی که دلخوری این مدلی ندارد؟!!!"

اما من هم چون خودش میدانیم این برچسب دوستی معمولی سر پوشی شده است برای سیر و سرکه ای که در دلمان جوشانده اند و شعله زیاد، سر ریزش کرده است... میلادی که کنار من راه میرود، به هوادارانش لبخند میزند و با صبر هر جا که پیش می آید با آن ها عکس می اندازد، میلادی که سعی میکند حین امضا دادن دستش نلرزد! حالا که چله را گذرانیدیم تازه باورم میشود این میلاد، میلاد کیانی است! میلادی که متعلق به کل ایران است!

کنار ساحل تفریحی با چشمک به پاراسل های در آسمان آبی اشاره میکند، اخم میکنم و میگویم:

__ واسه سن و سال عمه خانم خوب نیست

دستم را دوباره کودکانه و ملتمسانه میگیرد و با فشار تکان میدهد

__ یکم آدرنالین واسه هر سنی خوبه

مجال اعتراض نمیدهد ، سمت دریا میدود و دستم را میکشد

آن بالا تازه یادم افتاده است از کودکی فویای ارتفاع دارم ، محکم به بازوی میلاد چسبیده ام و این که میگوید:

__ شجاع باش ! سقوطمون غرق شونده نه متلاشی شدن! نگاه کن زیر پاهمون پر از دریاست

میخواهم بگویم :

با تو غرق شدن! با تو غرق شدن !

با تو غرق شدن را ناجی مبادا!

ناجی مبادا!

وسط استخر باغ گیلان حاج قنبری در حال غرق شدنم!

چرا تا به امروز به ناصر نگفته ام " من هرگز شنا بلد نبوده ام و نیستم "

کف استخر را میبینم، دست و پا میزنم و حس میکنم شالم دور گردنم پیچیده است و قبل آب خیال خفه کردنم را دارد، هرچه تقلا میکنم به سطح آب برسم ، بیشتر فرو میروم، انگار یک لوله مکش قوی از کف استخر مرا پایین میکشد، چند ثانیه تا مرگ فاصله دارم و تکه سیبی که سودابه برای ناصر به چنگال زده و جلوی دهانش گرفته از جلوی چشمانم نمیروود...

چشم هایم را که باز میکنم، هق هق ناصر هوشیارم میکند، حاجی فریاد میزند:

_ این شوخی های مسخره چیه؟؟؟

تو مگه وضعیت حال زنت رو نمیدونی؟؟

ناصر تند تند دست هایم را میبوسد

_ الی خانومم، چرا نگفتی شنا بلد نیستی؟

دود تند اسفند بینی ام را میسوزاند و یک صدای منفور بالای سرم

" بلا دور باشه عروس خاله " میخواند و اسفند روی صورتم فوت میکند

چشمم به امیر حسین ، خواهر زاده ۱۲ ساله ناصر می افتد که همه همزمان شماتتش

میکنند که چرا مرا داخل استخر هل داده است؟

طفلك بینی اش را بالا میکشد و وحشت زده میگوید:

__ به خدا قرار بود هر کی باخت، برنده بندازتش توی آب
باورم نمیشد از یک کودک ۱۲ ساله باخته بودم! تقصیر آن تکه سیب لعنتی بود!
به سختی از جایم بلند شدم و برای تمام شدن ماجرا میگویم:
__ تقصیر خودم بود، من حالم خوبه!
اکرم سادات به ناصر چشم غره میرود و میشنوم یواشکی میگوید:
__ به دکترش زنگ بزن بگو خطر نداره افتاده توی آب؟؟
و من مثل همه علامت سوال های آن چند روز، معنی رفتار های عجیب اکرم سادات و
مراقبت هایش را نمیفهمم!
نوازنده جنوبی در اسکله در حال نواختن یک قطعه سوزناک است ، میلاد سریع ماشین
را متوقف میکند و میگوید:
__ بریم اسکله؟؟
به جمعیت شلوغ چشم میدوزم و میگویم:
__ خیلی شلوغه، اذیت میشی
اعتراض نمیکند و فقط سرش را روی آرنجش میگذارد و از پنجره ماشین بیرون را
تماشا میکند و بدون اینکه برگردد و نگاهم کند بی مقدمه میگوید:

__ بابام این ساز رو خیلی خوب میزد، تو کل شهرمون همه دیوونه وقتی بودن که بابا
توی نخلستون دلش پر بود و هوس سازش رو داشت،

اون لعنتی هم عاشق سازش شده بود

مثل مار پیچید به زندگی‌مون

ولی بابا عاشق مهریش بود!

دختر شیرازی که به قول بابا بوی بهار نارنج میداد همیشه!

زن سرهنگ بود، شوهرش از پا افتاده بود و بعد بمب بارون ها خونه نشین شده بود،
همه مال و اختیارش رو داده بود زنش!

بابا رو میخواست ، قبل اینکه زن سرهنگ بشه قبل اینکه بابا دختر شیرازی جونم
دختر شیرازی ورد زبونس بشه!

یک عشق کهنه مثل یک زخم چرکی سر باز کرد

بوی گند این زخم شهر رو برداشت و عفونت این زخم دامن بابام رو گرفت

وعده داد به بابا التماس کرد، وقتی که نشد، تهدید کرد!

شرّ شهربانو زندگی‌مونو سیاه کرد،

دار و ندار بابا رو گرفت، بدبخت و خارش کرد، بابا از غصه مریض شد پیر شد!

دیگه هیچی نداشت ولی اون زنیکه به تنها دارایی که واسه بابام مونده بود رحم نکرد

تنها دارایی بابام آبروش بود!

آبروی بابام رو میخواست حتی به قیمت سنگسار شدن خودش!

یک تهمت بزرگ چسبوند به پیشونی بابام! کل شهر رو خبر کرد تا کوس رسوایی رو همه بشنون!

قلب بابام طاقت این تهمت بزرگ رو نداشت، یهو تسلیم شد یهو دیگه کار نکرد

بی صدا گریه میکند و من خم شده ام و سرم را روی کمرش گذاشته ام و بی صدا تر از او پیراهنش را تر میکنم

(الهه)

مدتی است احساس میکنم کسی وسط قلبم را گرفته و آن قدر فشرده که شبیه یک ساعت شنی دو قسمت شده است! اما به جای شن در این ساعت، خون ریخته اند و فقط نمیدانم در حال پر شدن است یا خالی شدن؟!

کلاشهش را بر میدارد و دست هایم شانه میشود تا پریشانی موهایش را سر و سامان دهد، سرش را خم میکند تا دستم راحت تر به سرش برسد، میبینم که چشم هایش را بسته است...

کارم که تمام میشود وقتی در همان حالت چشم باز میکند، برای اولین بار از نزدیکی صورت هایمان تا این حد ترس برم میدارد، چشم هایش امشب داغ شده اند! با چند سرفه، صدا صاف میکند و کمی فاصله میگیرد، دست هایش را در جیبش فرو میبرد و نمیداند چه قدر عاشق این ژستش در اولین سریالش بودم! نگاهی همنوز داغ است، با نوک کفشش روی ماسه های ساحل خط های در هم برهم میکشد و وقتی من منتظر خداحافظی ام تا از سوز نگاهی فرار کنم او از چیز دیگر میگوید:

__الهی! تو که یادت نرفته شرط رو به من باختی!

گره روسری ام راباز میکنم در عوض یک طرفش را روی شانه ام می اندازم چشم هایش تمام حرکات دستم را تعقیب میکند و میدانم مجبورم جواب دهم __ نه، یادم نرفته!

یک قدم نزدیک تر میشود، دست راستش از جیبش بیرون می آید و با ریشه های روسری من روی شانه ام به بازی می نشیند

گرمای نفس هایش امشب از حُرُم ساحل دریای جنوب هم گرم تر است

__ قرار بود بازنده یک خواسته برنده رو اجابت کنه

سرم را سمت دستش روی شانه ام میچرخانم، امروز کمتر لرزیده است و حتی شاید آرام گرفته است،

شاید حق با دکتر باشد که میگفت " تمرکز روی یک بیماری علت تشدید اون بیماریه "

آب دهانم را قورت میدهم

_ خواسته تو چیه؟

یک قدم نزدیک تر میشود، سرش را خم میکند و حالا ته ریش چانه اش پیشانی ام را قلقلک میدهد

_ اجازه بده ببوسمت

برف میبارد، کولاک میشود، کل جزیره یخ میزند و این سرما به جان من شبیخون میزند، چند قدم عقب میروم، زیر گلایش دست میکشد و من عبور هوا از شاهراه گلایش را به خوبی حس میکنم،

میخواهم با اعتراض اسمش را صدا بزنم

دستش روی دهانم به آرامی مینشیند و مانع میشود، داغ تر نگاهم میکند، و من دیوانه چه مرگم شده است؟!

که شبیه یک دختر بچه دبیرستانی که تا به حال طعم بوسه هیچ مردی را نچشیده است ، این چنین دست و پایم را گم کرده ام!

_ هوس کردی عمه پیرتو ببوسی امشب دیوونه؟ نکنه واقعا فکر کردی عمه ات هستم مستر کیانی؟

یک ابرویش تا حد ممکن بالا میرود

یعنی شوخی نکن! یعنی کاملاً جدی ام!

__ با هیچ کس بدون اینکه بدونی چی ازت میخواد شرط نبند! جناغ نشکون!

نفسم را در سینه حبس میکنم، چشم هایم را میبندم، سرم را کمی بالا می آورم، شاید شب جزیره امشب مرا زنی بی شرم بخواند!

حسم درست شبیه زمان قبل بیهوشی در اتاق عمل است، به یاد آوردم همین چند دقیقه پیش ناصر دستم را گرفته بود و بوسیده بود و در گوشم زمزمه کرده بود

__ دکتر گفته به این جراحی خیلی امیدواره! الهه شاید بشه بچه دار شیم!

قلبم برای تا این حد سادگی و خوش باوری اش به درد می آید، اما با بی رحمی تمام میگویم:

__ ناصر! این فقط یک جراحی ساده کیسته!

من قدرت باروری ندارم چون هیچ تخمکی ندارم واسه تشکیل جنین!

اشک از گوشه چشم هایم چکید، ناصر پیشانی ام را بوسید

__ علم پیشرفت کرده، معجزه هم میشه که هنوز اتفاق بیوفته

پیشانی ام داغ شده است، نمیدانم داغی بوسه ناصر از افکارم چه طور این قدر زنده شده است

صدایی در گوشم زمزمه میکند

__ همه آرزوم این بود اجازه بدی یکبار پیشونی ات رو ببوسم

چشم هایم یک مرتبه باز میشود، آقای هنرپیشه!

روی پرده سیاه زندگی من اینبار خودش را به اکران گذاشته است!

فیلم نیست! واقعیت است!

مرد اول سینمای ایران پیشانی زنی که هیچ وقت در هیچ جا اول نبوده است را بوسیده است!

صدایش با آن لهجه خاص در سرم جیغ میکشد

__ الهه خانم! به جان خودش قسم که اول عاشق من بود!

وقتی قم زندگی میکردند و هنوز تهران نیومده بود خیلی عاشقم بود! یهو سر و کله تو پیدا شد!

هوای دختر شهری خوش آب و رنگ هواپیش کرد، ولی از قدیم گفتن

هر که دور ماند از اصل خویش، باز جوید روزگار وصل خویش
من از سودابه شاکی ام ! یاد حرفهایش دوباره مرا به جنون میکشاند، اما چرا به سینه
میلاذ میکوبم؟

چرا از میلاذ فرار میکنم؟
چرا در را روی او محکم میندم!
مامان ، آغوشش را به من میبخشد و من سرم را در سینه مادرانه اش گم میکنم و تا
آن جا که درد دارم میبارم،
سرم را آرام آرام نوازش میکند، این بوی تن مادر قوی ترین مسکن دنیاست...

(میلاذ)

لب هایی که معصومیت پیشانی اش را بوییده و بوسیده و پرستیده را با تمام حسم
نوازش میکنم،
لب هایی که به من امشب شجاعت داده است ، لب هایی که تلنگر شده است روی
احساسش تا گوشزد کند، من هستم! من آمده ام بودن را برای هر طور که بخواهی
صرف کنم...

صورتش را تصور میکنم، چشم هایش را بست و موهایش را پشت گوشش زد راستی چرا هیچ وقت به او نگفته ام وقتی این کار را میکند من هم دنیایم را برایش پشت گوش می اندازم؟!

غنچه صورتی کوچک لب هایش میلرزید، تند نفس میکشید، دو طرف صورتش را گرفتم و آن قدر طولانی پیشانی اش را بوسیدم که التهاب تمام این هفته ها فروکش شود...

فرار که کرد و در را محکم بست به جای دلخوری، مثل یک فاتح برای خودم در دلم کف زدم! سوت زدم!

موفق شده بودم!

ترسیده بود! بوسه من میترساندش و این یعنی...؟!

احمق شده ام؟!

لبخند میزنم و یکبار دیگر لب هایم را با انگشت هایم لمس میکنم و خیال برگشت به ویلا و یک خواب عمیق را دارم

_ حالا مطمئنم که حالت واقعا خوبه!

انگار از یک خواب شیرین با صدای زنگ ساعت پریده ام!

این که رو به رویم دست به سینه ایستاده و با یک نگاه پرسشگر ولی همیشه مهربان بر اندازم میکند، اولین زن زیبای زندگی ام است، آن قدر جا خورده ام و مشوشم که همان میلاد ۱۰ ساله ای میشوم که بوفه پر از کریستال مامان را با توپ چهل تکه اش دچار یک زلزله ۸ ریشتری کرد!

و در مقابل مامان فقط شرمندگی داشت!

چند قدم جلو آمد و با خنده گفت:

__ بیخود نیست آقا هر وقت از یک جا پُره، میدوئه میاد چله میشینه توی جزیره!

اینجا شده معبدی که الهه اش بی نهایت قابل ستایشه!

بت پرستم شده باشی همیشه ازت خرده گرفت! حق داری مادر!

جا میخورم! دستم مثل همیشه در مقابل مامان باز شده است، دست میکشم زیر گلویم و با شرم سلام میدهم و میپرسم:

__ اسمش رو عبد گفت؟

اینبار به جای لبخند، قهقهه میزند، جلو می آید صورتم را نوازش میکند

__ پس واقعا الهه معبدت اسمش الهه است؟!

میخواستم همین الان اسمش رو ببرسم

عبد فقط گفت امروز با عمه خانم ساختگیت رفتی گردش!

آخ که چه قدر دلم میخواد از نزدیک و بدون گریم این همه زیبایی رو بینم و ازش تشکر کنم!

هیکل ۱۸۶ سانتی ام را به زور در ظرافت آغوش کوچکش جای میدهم، دست هایش را بوسه باران میکنم و مامان که قدش به صورتم نمیرسد سینه و بازوهایم را میبوسد، خوشحالم مهر مامان مهری آن قدر هست که تا ابد هیچ وقت دیگر بی مهری آن نامه را برایم یاد آوری نکند....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

(الهه)

عبد زیر انداز حصیری را زیر سایبان پهن میکند، میلاد سبد های پیک نیک را که حسابی سنگین است را زمین میگذارد و نفس عمیق میکشد و سریع سمت من و مادرش برای گرفتن قابلمه ها میدود،

میخواهد قابلمه برنج را از من بگیرد، مانع میشوم

__ سنگین نیست، ممنون

مهری خانم چشمک میزند و مثل همیشه با لبخند میگوید:

__ تا ما اینا رو ببریم، شما برو سراغ عفت خانم بین کمک نمیخواد؟

میلا در مقابل مادرش! اصلا شبیه میلا کیانی پر ابهت سینما نیست! یک پسر بچه معصوم و مطیع، وقتی میرود،

میبینم که مادرش زیر لب و با عشق پشت سر پسرش میگوید:

__ وُی قربون او ریخت شم الهی چیشوم ببندی

و من دیوانه این لهجه شیرازی مهر بانوی تازه وارد روزهای جزیره ام هستم!

وقتی عمیق نگاهم میکند دست نوازش روی پیشانی ام میکشد وقتی از غم چشم هایم میگوید بیشتر عاشقش میشوم!

زنی که از نظر ظاهری شباهت کمی با پسرش دارد ولی آراستگی روحش دقیقا بزرگترین میراثی است که به پسرش سپرده است، موهایش کاملا جو گندمی است و مشخص است سالیان درازی است نخواسته است با هیچ رنگ مویی این سپیدی را پنهان کند،

مشغول چیدن سفره روی حصیر هستیم ، عبد در حال تنظیم موتور برق ، برای روشن کردن چراغ ها و پنکه است که میلاد و مامان هم با بساط چای و میوه از راه میرسند،

نمیدانم باز چه لطیفه ای برای مامان تعریف کرده است که لپ های تپل مامان از شدت خنده همچنان میلرزد و چشم هایش جمع شده است

مهری خانم به شوخی با شانه اش به شانه ام میزند و میگوید:

__ الهه! میگمت نکنه اینا به ما میخندن؟

مامان میان خنده لبش را گاز میگیرد

__ اوا این چه حرفیه مهری خانم جون!

آقا میلاد داشت خاطره دندون مصنوعی مادر بزرگ خدا بیامرزش رو میگفت

مهری خانم روی پایش میزند و میان قهقهه میگوید:

__ خدا مرگم بده پسر! خاطره از اون بهتر نبود؟!

ابرویم را بالا می اندازم و رو به عبد میگویم:

__ عبد! انگار فقط من و تو از این خاطره بی خبریم

عبد هم که آرام آرام در حال خندیدن است سر تکان میدهد

__ کل آبودان خبر دارن می میشه عبد بی خبر باشه!

میلاد سرش را بالا میگیرد و با صدای بلند قهقهه میزند، مهری خانم با خنده تعریف میکند

__ هیچی! حواست باشه با آقای سوپر استار در نیوفتی وگرنه به سرنوشت شوهر عمه اش دچار میشی!

دندون مصنوعی مادر بزرگ رو میندازه تو قابلمه خورشتت یک چند ساعتی باهاش جا بیوفته

چشم هایم را جمع میکنم

__ وای چندشم شد، خیلی بدی میلاد

میلاد آب دهانش را قورت میدهد و میگوید:

__ بچه بودم!

عبد موتور برق را استارت میزند و همزمان با روشن شدن چراغ ها میگوید:

__ کوکا مگه همون سال دیپلمت نبود؟!

میان خنده سعی میکند اخم کند و رو به عبد میگوید:

__ مرسی از حفظ آبروت

عبد ساز میزند، مهری خانم و میلاد کف بندری میزنند،

کلم پلو شیرازی و قلیه ماهی دستپخت مهری خانم اینقدر خوشمزه است که از صمیم قلب این جمله میلاد را درک میکنم

" مامانم ترکیب یک دختر شیرازیه اصیله با یک مادر آبودانی با مرام "

مامان در حال ریختن چای است، میلاد و عبد کنار هم رو به رویم نشسته اند و من محصور میان دو مادر تمام نگاهم به دست هایی است که چند دقیقه ای میشود مشت شده است ، با نگرانی به صورت رنگ پریده اش خیره میشوم، یک پلک طولانی میزند و انگار میخواهد زیر سنگینی پلک هایش قلبم را پرس کند، بی اختیار از جایم بلند میشوم

_ مامان! میشه بیای بریم ویلا من میخوام برم دست شویی

مامان که حتما جمله ام را بی ادب ترین حرکت ممکن میداند با چشم غرّه میگوید:

_ وا مادر جان! مگه بچه ای

مهری خانم به میلاد اشاره میکند

_ میلادم! پاشو این عروسک چینی رو همراهی کن مادر! یه وقت سنگی ، صدفی زیر

پاش گیر نکنه تو راه ترک برداره، چیزیش شه زبونم لال، دیگه لنگه اش تو دنیا

نیست هرچی بگردی ها

تمام بدنم داغ میشود و با شرم سرم را پایین می اندازم، میلاد برای بلند شدن دست روی شانه عبد میگذارد و میدانم این یعنی دوباره ضعف ، همه وجودش را تسخیر کرده است،

تا رسیدن به ویلا از شرم چشم های پشت سرمان من جلو تر میروم و میلاد کمی عقب تر،

اما همین که داخل میشویم و در ویلا را میبندم ، سریع دستانش را میگیرم، دوباره یخ زده است،

عقب میروم و ناتوان به دیوار تکیه میزنم

_ الهه جان یک لیوان آب بیار لطفا!

لب هایم را بغضم میلرزاند

_ فرصات همراهته؟

سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد و چشم هایش را میبندد،

قرصش را خودم باز میکنم و دهانش میگذارم و کمکش میکنم آب بنوشد شانه هایش را آرام آرام ماساژ میدهم

دستش را روی دستم که روی شانه اش است میگذارد، کمی گرم شده است

_ بهتر شدم عزیز دلم

عزیز دلم؟!

عزیز دلش؟!

تا به حال این طور مرا خطاب نکرده است!

حالا چرا نوبت یخ زدن دست های من رسیده است؟

مجال نمیدهد و من هنوز در شوک عزیز دل میلاد کیانی بودن هستم که دستم را میگیرد و نزدیک لبش میبرد حالا دومین بوسه اش را روی دستم مینشانند!

(مهری)

گاهی کائنات دست به دست هم میدهند تا من در ۵۵ سالگی مثل یک دختر بچه ترسو و شکست خورده از عشق، باور کنم، بدبختی و درد از ازل همراه یک نفر، زاده میشوند و تا خود گور رهایش نمیکند و من از این قاعده مستثنی نبوده و نیستم، اما مثل هر روز با شعار شادی و امید، غم هایم را در سینه ام برای خودم چال میکنم و از رختخوابم بیرون می آیم،

فکر نکنم بیشتر از یک ساعت، دیشب را خوابیده باشم

تمام شب این قدر نگاهش کردم و سوال نپرسیدم که بالاخره کلافه شد و ریسمانی که دور خودش با هزار گره تنیده بود را گشود،

اول فریاد کشید اعتراض کرد، ولی بعد مثل کودکی اش ناچار و تسلیم به دامنم
آویخت و ملتمسانه گفت:

__ مامان، اون منو نمیخواد!

سرش را که روی زانویم گذاشته بود، نوازش کردم و پرسیدم:

__ خودش اینو گفته؟

سرش را به نشانه منفی چند بار این طرف و آن طرف تکان میدهد، دوباره معلم
جغرافی میشوم و اینبار ولی از جغرافیای قلب پسرم میپرسم:

__ پس کجای قلبت بهت گفت نمیخوادت؟

دست هایش را بالا آورد، لرزش این دست ها مثل یک چنگک قوی به جان زمین
احساس مادری ام می افتد و جانم را شخم میزند

__ این دستها ، اینو بهم میگو

دست هایش را میگیرم و چه قدر دلم میخواهد زاری کنم، برای دردهایش بنالم و
ببارم، اما مثل وقتی که در مطب دندان پزشکی از ترس کشیدن اولین دندان کرم
خورده اش اشک میریخت، با خنده هایم، گریستم ...

__ میلاد! یعنی این قدر بی عرضه ای؟!

مادر با این دست ها هم میشه یک زن رو بغل کرد، بوسید، نوازش کرد و هزار بار توی
گوشش گفت عاشقتم!

سرش را از روی پایم بر میدارد و زل میزند به لبخندم، با اخم و گلایه میگوید:

__ مامان! من دارم فلج میشم!

بغضم را قورت میدهم، موهایش را با خنده بهم میریزم

__ خاک تو سرت! عمو جعفر من ها، ۲۰ سال دست هاش لرزید تا ۸۰ سالگی ۳ تا زن

گرفت! بچه قد و نیم قد ساختنم به دست ها ربطی نداره ها!

تازه کی گفته فلج میشی؟

فقط لرزشه، اصلا بده همه کارهات با قر و نیناش نیناش باشه؟

لب هایش را با حرص جمع میکند

__ چرا به همه چی میخندی؟

خم میشوم، دو طرف صورتش را میگیرم و گونه هایش را میبوسم

__ چون جذاب ترین و قوی ترین هنرپیشه ایران، پسرمنه!

میلاذ منه!

یک لبخند کمرنگ روی صورتش مینشیند، بر میگردد و به پایه مبل تکیه میدهد،

سرش را روی پای راستش که از زانو خم کرده است میگذارد

__ اومدم بهش بگم، اومدم بگم! خودشم فهمید! اما بعدش حس کردم خودخواهی
مجبورش کنم واسه ترحم منو بخواد

هق هقم را اینبار قهقهه میزنم

__ میدونی چند تا دختر توی ایران حاضرن یک روز فقط با تو باشن؟ حتی اگه ویلچر
نشین شده باشی؟

وای تازه اون دختر مدله لهستانی که بهت تو صفحه ات ابراز عشق کرده بود رو یادم
رفته بود، ها؟ لهستانی بود دیگه؟

سرش را تکان میدهد

__ نمیدونم مال کدوم خراب شده ای بود

با پا به شانه اش میزنم اشک هایم را به اشکی که از شوق است نسبت میدهم و بی
مهلبا رهایشان میکنم

__ باور کن هیکلش خیلی شاخ بود! رفتم تو صفحه اش پیام گذاشتم: شب جمعه بی
قضا آفتابِ سر پل فسا

ما میریم عروس می آریم زیر سایه امام رضا

میخواستم بدونه مادر عشقش اهل دیار شیرازه

نمیتواند نخندد و میان همان خنده میگوید:

_ به خوشگلی الهه نیست

چشم هایم را تنگ میکنم و سر تکان میدهم

_ نه بابا چیه این الهه ی بی رنگ و رو، یک پر گوشت نداره

اخم میکند و با اعتراض صدایم میزند

_ مامان مهری!!!!

دست می اندازم دور گردنش و بوسه بارانش میکنم

_ مامانت دورت بگرده، دست خیر بت میزنم بلا ازت دور باشه

دامادت میکنم! بابا حسرت مادر شوهر بازی دارم، هی گیر بدم به عروس بیچاره ایراد بگیرم

حالا نوبت اوست که مرا در آغوش بگیرد و سرم را ببوسد

_ میخوای مادر شوهر بازیا ام سلیم رو سر عروست خالی کنی؟

دست میکشم بین موهایم و چه قدر دل تنگ غر زدن های پیرزن بیچاره میشوم

_ روحش شاد باشه وجودش نعمت و برکت بود توی خونه، وقتی رفت انگار همه چی رفت

دست میکشد زیر گلویش

__ دق کرد! بعد بابا اونم دق کرد

شهربانو نابودمون کرد

بغض من از آن سال به بعد شبیه یک خرچنگ شده است که با شنیدن این اسم بیشتر به گلویم چنگ می اندازد

__ خودش قبل همه ما نابود شد، خدا ازش بگذره، عذاب برزخش کم شه

مثل همیشه گارد میگیرد

__ نه! بیشتر شه! عذاب قبر و برزخ و آخرت و همه عالم نصیبش شه

چند سالی است که احساس ادای دین میکنم، به روح شهربانو! به روح شوهرم!

چند سالی است احساس میکنم باید از میان فرزندانم حداقل به میلاد بگویم، از همه شهر پنهان کردم و سالهاست مدعی بی گناهی شوهری هستم که من اولین کسی بودم که با چشم های خودم شاهد فریب خوردنش توسط عشق قدیمی اش بودم
من اولین کسی بودم که بر سرم کوبیدم و ناله کردم

"شهربانو یک زن متاهل است"

من آغوش برهنه شوهرم را زیر آفتاب داغ آبادان برای شهربانو یک بستر نرم دیده
بودم و

(میلاد)

بلافاصله بعد از اتمام مکالمه ام، گوشی را با عصبانیت روی شن های داغ پرت کردم،
الهه با چشم هایش علت عصبانیتم را میپرسد،
هر دو دستم را لای موهایم فرو میبرم و بعد از یک نفس عمیق میگویم:
_ مردک دوسال پیش وسط پروژه بودجه کم آورد و فیلمش رو منحل کرد، حالا اومده
میگه داره دوباره کار رو استارت میزنه و من باید سکانس های باقی مونده رو تموم
کنم

از جایش بلند شد و دقیقاً رو به رویم ایستاد

_ خوب این کجاش بده میلاد؟؟

بقیه فیلم رو که نمیتونم با یک بازیگر دیگه ادامه بدن

شدت لرزش دست هایم در آن دقایق به قدری هست که بتوانم با نمایش آن ها بی
هیچ کلامی الهه را قانع کنم، دست هایم را جلوی صورتش میگیرم

__ با این دست ها الهه؟؟

صدایم میلرزد و وحشت از سقوط اولین قطره اشک برای یک مرد، مرگ آورترین کابوس است، چشم هایم میشود، اشک هایم میشود و از خودم شاکی ام برای این مروارید هایی که از چشم هایش روی ماسه های داغ و خشک میچکد، چانه اش را میگیرم و صورتش را بالا می آورم، بینی اش دوباره سرخ شده است و چشم هایش را اشک هایش براق کرده است، سرش را تکان میدهم و با اخم میپرسم:

__ چته دیوونه؟!

بینی اش را بالا میکشد

__ دوست ندارم جاتو کسی بگیره توی سینما! تو باید همیشه بازی کنی

میخندم و این نوع خنده دقیقا شبیه حمله هم زمان هزار زنبور به قلبم است

__ از این به بعد فقط میتونم نقش خشایار مستوفی رو بازی کنم

یک مرتبه دریا میشود و با هق هق سمت آغوشم طغیان میکند، سرش روی سینه ام و دست هایش دور کمرم حلقه شده است و تا حد ممکن با همه قدرتش این حلقه را میخواهد که تنگ تر کند،

احساس گنگی در وجودم متبلور شده است، دست هایم را بالا می آورم تا من هم صادقانه و خالصانه حلقه آغوشم را به او ببخشم، میان گریه صدایم میزند

__ میلاد

آرام آرام کمرش را نوازش میکنم

__ جان میلاد

__ به کی قسم ات بدم که این قدر به خودت تلقین نکنی؟ این قدر به خودت فشار

نیاری؟! هر وقت عصبی و ناامیدی دست هات بیشتر میلرزه

نوبت به نوازش موهایش رسیده است

__ به اسمت قسمم بدی کافیه

لرزش استخوان های نحیفش را در آغوشم حس میکنم، سرش را بیشتر در سینه ام

فرو میبرد گویی از من گریخته است و به خود من پناه آورده است...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(اللهه)

تا نیمه شب کنار دریا همراه میلاد دویده بودم، مهری خانم، تلفن ویلا را برای میلاد آورد و وقتی با خواهر زاده اش با عشق صحبت میکرد، نمیدانم چرا تمام مدت حسرت به جانم رخنه کرد و بغضم چهره ام را رسوا کرد، مهری خانم دستش را روی شانه ام گذاشت و حالم را پرسید، گفته بودم خوبم! اما هر بیننده ای در آن لحظات میتواند از

چهره ام به این دروغ بزرگ بخندد، کمی از میلاد که حالا مشغول صحبت جدی با خواهرش بود فاصله گرفتم و مهری خانم همراهی ام کرد، قطره اشکم را قبل اینکه ببیند با گوشه انگشت پاک کردم،

اما سوالش شوکه ام کرد

_ تو یک مادری؟

با حیرت نگاهش میکنم

_ از میلاد شنیدید؟!

شانه اش را بالا می اندازد

_ فقط گفته که قبلا یک ازدواج نا موفق داشتی

سرم را پایین می اندازم

_ بچه ام خیلی کوچیکه

بعد انگار کسی بغض گره خورده ام را میشکافد و ادامه میدهم

_ پیش باباشه، از ایران رفتن، منم ممنوع الخروجم! دیگه هرگز نمیتونم بینمش

دستم را میگیرد و با مهر و مادرانه نوازش میکند

_ ای دردت به سرم، چه دل خونی داری!

بی انصاف چه طور با تو اینکارو کرده؟!

حس میکنم چیزی شبیه میل بافتنی مامان در مغزم فرو میرود ، بعضی از اتفاق ها،
خاطره ها ولو کوتاه میتوانند سالیان دراز قاتل همه خنده هایت باقی بمانند
چاقو را سمت شکمم میگیرم از شدت گریه گلویم میسوزد، صدایم آنقدر گرفته است
که حرف زدن سخت ترین کار ممکن است اما با همان صدا فریاد میکشم
_ جلو نیا ناصر! جلو نیا! من این بچه و خودمو خلاص میکنم!

آشفته و درمانده دستش را جلو می آورد و التماس میکند

_ الی خانمم بده به من اون لعنتی رو!

دیوونه اون بچه ماست! بچه من و تو!

تو عشق منی

نعره میکشم

_ خفه شو!

خفه شو !!!

این بچه تو و سودابه است!

سودابه عشق توئه !

با کف دست به پیشانی اش میکوبد

_ احمق نشو زن!

خودت میدونی چه قدر عاشقتم!

تو هیچ وقت بچه دار نمیشدی! بده یکی کمکمون کرد ما هم پدر مادر شیم؟؟

میان حق حق میگویم:

_ بده که اون یکی سودابه است!

بده که به خاطر عشق تو حاضر شده به من تخمک اهدا کنه!! بده که به من نارو زدین

و وقتی بیهوش بودم ناخواسته منو مادر بچه ای کردین که شوهرم، مادر اصلیش رو

سال ها پیش بی عفت کرده و به خاطر همین هیچ وقت ازدواج نکرده!

بده که تو باهاش حتی بعد ازدواجمون هم رابطه داشتی

حالا اشک های او هم جاری شده است

_ به خدا فقط یک بار بود! شیطان توی جلدم رفته بود! نفهمیدم چی کار کردم!

چاقو را پرت میکنم و بعد محکم و پشت سر هم مشت به شکمم میکوبم و فریاد

میزنم

_ اون صیغه توئه!

حالا اونم زننه!

اونم زننه!!!

جلو می آید، دستهایم را محکم میگیرد

__ نکن! جان ناصرت نکن با خودت همچین!

غلط کردم، گوه خوردم! مامانم گفت صیغه اش کنم که نطفه ای که میذارن توی رحم تو یک وقت حروم نباشه،

به خدا فقط به خاطر همین!

در آغوش مهری خانم بی مهابا اشک میریزم، نوازشم میکند و میگوید:

__ غصه نخور، تو اولین زنی نیستی که بهش خیانت شده! آخریش هم نیستی!

بعد مدت ها آن شب زیر قولی که به میلاد داده بودم، زدم و قرص آرام بخش خوردم،

تازه چشم هایم گرم شده بود که تلفنم در تاریکی روشن و خاموش شد و بعد پیایی

لرزید، نور، چشم هایم را اذیت میکرد و گریه های امشب هم حسابی دیدم را تار کرده

بود، این قدر سست و بی حال بودم که حتی شماره ناشناس هم متعجبم نمیکند،

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم

__ بله؟

__ الو؟ الو؟

این صدای زمخت و مردانه، روزگاری تنها ملودی آرام بخش دنیایم بوده است! با تردید

بله میگویم

__ بله

__ دلم...

حرفش را قورت میدهد و من ناخواسته میپرسم:

__ نریمان خوبه؟

صدایش بغض دارد

__ پرستارش تازه خوابوندش، واکسن زده تب داره

قلبم را در مشتم میگیرم ارتعاش صدایش چرا هنوز این قلب را میلرزاند؟! به خودم
نهیب میزنم و با جدیت میپرسم:

__ چرا زنگ زدی؟؟

__ دلم برات تنگ شده خانمم ...

(عفت)

چندین و چند ساله این درد بی درمون بی خوابی درمون که همیشه هیچ، بدترم میشه؛
شب که میشه انگار توی دلم رخت میشورن، همه بدبختی هام یهو آوار میشه سرم،
هرچی دکتر رفتم و قرص خوردم، هیچ فایده نداشت که نداشت...

صدای گریه های جیگر گوشه ام امشب زخم شده روی همه این بی خوابی ها، دفعه
اولش نیست، اما یک مدت بود خبر از این گریه ها نبود، میدونم برم توی اتاق، عصبی
میشه و هوار میکشه که تنه اش بذارم، اما دلم طاقت نمیاره و پاورچین میرم پشت در
اتاقش، نزدیک که میشم متوجه میشم بین گریه هاش داره با یکی صحبت میکنه،
گوش هام رو تیز میکنم

__نامردی رو در حقم تموم کردی

__.....

__من؟! من ناصر؟؟ دیگه تا کجا باید میبخشیدمت؟؟

__.....

__از اولش سهم اون بودی! قسمم داد! التماس کرد! چیزی که حقش بود رو بهش
دادم، عشقش و بچه اش!

__.....

__فکر میکنی گذشتن از بچه ای که ۹ ماه توی وجود من رشد کرده بود و هر روز
ساعت ها باهاش حرف زده بودم واسم آسون بود؟؟؟ من به خاطر سودابه از جفتون
گذشتم

__.....

_ در حق اونم نامردی کردی! سودابه نابود شد! نابودش کردی!

دختر بیچارم با صدای بلند زاری میکنه

_ ناصر! دلی واسم نداشتی که تنگ شه! توی دلم اسمی به نام ناصر دیگه نداشتی

....._

_ تو رو خدا نگو! نگو! به من از دوست داشتن دیگه نگو

صبرم تموم شد و در اتاق رو باز کردم، الهه که کف زمین مثل عزادار ها نشسته با دیدنم شوکه میشه؛ گوشی رو از دستش میکشم و به نیمه حرف های ناصر میرسم

_ بدون تو فقط مرگ آسونه الی! بذار برگردم! بذار یکبار فقط یکبار دیگه موهاتو بو کنم

از صداش مشخصه اونم گریه کرده، جیغ میزنم

_ ناصر!!! تو از جون ما چی میخوای؟! بختک زندگی بچه من شدی!! الهی خدا ذلیلت کنه

چند لحظه مکث میکنه

_ مامان عفت!

به سینه ام میکوبم

_ زهر مار!! درد!!!

الهه سعی میکنه گوشی رو از دستم بگیره، اما همه زورم رو میزنم که گوشی رو ندم و بقیه حرفم رو بزنم، خط و نشون میکشتم، نفرین میکنم، اما این پسره فقط هق هق میزنه و التماس میکنه

_ بدون الهه نمیتونم، من و بچه ام بدون الهه نمیتونیم، من عاشقشم! من بدجوری عاشقشم
داد میزنم

_ تو غلط کردی!!! الهه ای دیگه وجود نداره که تو عاشقش باشی!
بچه ام بعد زاییدن توله تو و اون دختر خاله هرزه ات، چند ماه زخم هاش عفونت کرد و تو جا افتاد، افسردگی حاد، بعدش گرفت! کدوم قبرستونی بودی؟
_ ماما! من که اومدم! عباس آقا راهم نمیداد من چه قدر التماس کردم؟؟ حرفش یکی بود! طلاق میخواست شما که شاهد بودی؟

_ آره خوبم شاهد بودم که بعدش مادرت چه وصله ها که به بچه ام نچسبوند!!

_ شما بزرگی کن ببخش!

شما خانمی کن الهه ی من رو بهم برگردون

باید تیر خلاص رو بزنم، حس میکنم ناامیدی از الهه، الان بهترین درمون واسه این
پسره!

_ الهه ی تو؟؟!

تموم شد! باد برد!!!

الهه رو نامزد کردیم! داره شوهر میکنه!

باز زنگ بزنی، میگم عباس یا نامزدش ازت شکایت کنن

الهه با عصبانیت اسممو صدا میزنه و من سریع گوشی رو قطع میکنم، اعتراض میکنه

_ مامان؟؟؟ اینا چی بود گفتی؟؟؟ ناصر رو نمیشناسی؟!

الان یک بلایی سر خودش میاره؟؟

چرا آتیشش میکنی

با حرص کف دستمو به سر الهه میزنم

_ خاک تو سرت که نگرانشی هنوز!!! به جهنم! به جهنم بمیره!

آتیش بگیره! خاکستر شه

نباید بذارم! به هیچ قیمتی نباید بذارم اسم نحس ناصر آینده و خوشبختی بچه ام رو

یکبار دیگه تباه کنه...

(میلاد)

باید بگردم، بگردم و آن لعنتی که گفته سکوت علامت رضاست را از دل تاریخ پیدا کنم و بیرون بکشم؛ یقه اش را بگیرم و بگویم مرا نگاه کن، خوب نگاهم کن! من تمام قد سکوت را بین، رضایی در من میبینی؟ گاهی سکوت تقدیر توفیقی ات میشود نه رضایت!

نه رضایت!

تلفنش را جواب نمیدهد، مامان که برای دیدنش رفته میگوید حالش اصلا خوب نبوده است؛

نگرانم! دیگر پیام های چند کلمه ای سرد این روزهایش راضی ام نمیکند. صدایش را میخواهم، نگاهش را میخواهم، دستهایش آه دستهایش...

دلم را به دریا میزنم، عبد را فرستادم تا به مادرش خبر دهد میخواهم برای دیدارشان آنجا بروم. چند دقیقه بعد عبد سراسیمه برمیگردد کلمات را گم کرده و فقط میتوانم از میان کلمات مفلوکش این جمله را بفهمم

-آقا! الهه خانم گم شده

کاش دستانم برای ریختن خاک بر سرم تا این حد نمیلرزید...

مامان مهری هرچه قدر سعی میکند نمیتواند مادر بیچاره را آرام کند مدام اشک میریزد و الهه الهه میخواند.

با تلفنش تماس میگیرم صدای گوشی از داخل اتاق می آید اما خودش نیست گوشی را بی اختیار بر میدارم و بو میکشم بوی دست هایش را میدهد ، بوی صابون انگلیسی استور قدیم های آبادان! گوشی را به شقیقه ام میفشرم باید فکر کنم باید بفهمم الهه ام را کجا میتوانم پیدا کنم با لرزیدن گوشی من هم میلرزم ،شماره ای که به نشانه سه نقطه درحافظه گوشی ثبت شده است! شاید خودش باشد شاید الهه باشد!

قبل از اینکه من کلامی بگویم کسی با یک صدای مردانه که من نیستم اسمش را صدا میزند و من محکوم به سکوت مجدد میشوم
_الهه! الی خانمم بی معرفت چرا جوابم رو نمیدادی مردم از نگرانی که این چند روز بی رحمانه تماس را قطع میکنم؛ دلم فریاد میخواهد....
پنج ساعت لعنتی به بدترین حالت ممکن گذشته است جزیره را زیر و رو کرده ایم نیست!

یک طوری نیست که انگار از اول نبوده است
هیچ رد پایی از او نمانده...

بالاخره بالهایش را رو کرد؟ بی خبر پر زد و رفت. از روز اول فهمیده بودم پاهایش با زمین ناسازگار و غریب است.

کنار ساحل ترمز میکنم سرم را یک طور به فرمان میکوبم که صدای بوق ماشین، گوش های خودم را کر میکند!

دست خالی مانده ام و میدانم برای این دستها تنها مرهم اشک است و بس!

دلم نمیخواهد سرم را از روی فرمان بردارم اما کسی به شیشه ماشین میزند و من منتظر هر نشانه، با ذوق سرم را از روی فرمان به امید دیدنش بر میدارم؛

مرد جوانی با ظاهر ساده همراه یک خانم با نشان دادن گوشی اش و حرکات چهره تقاضای یک عکس سلفی دارد دلم میخواهد شیشه را پایین بکشم و فریاد بزنم و همه درهایم را سرش هوار کنم سرم را به نشانه منفی تکان میدهم و معذرت خواهی میکنم ماشین را که روشن میکنم یک صدای طلب کارانه پشت سرم میگوید:

-دهاتیة تازه به دوران رسیده به پول رسیده خودشو میگیره

عفت خانم در ساحل نشسته و با شیون نام دخترش راجیغ میکشد و میگوید:

_ وای الهه به بابات چی بگم مادر؟!!!

غروب جزیره چرا امشب این قدر سرخ است؟

رنگ صورت مامان گواه خبر خوشی نیست جلو میروم شال الهه خیس و مچاله در آغوش مادرش است همان شال قرمزی که هر وقت سر میکرد میگفتم با این شال

شبیهِ خون در شاه‌رگ حیاتم میشوی و بعد در دلم میخواندم: عروسک قشنگ من
همیشه قرمز پیوش، زندگی من! نماد زندگی باش!

مامان دست یخ زده ام را میگیرد

پسرم باید زنگ بزنیم پلیس بیاد

به دریا میزنم عربده میکشم به جای خاک مشت مشت آب بر سرم میریزم جلو میروم
انقدر که دریا تا گلویم به نبرد میرسد! میخواهم دریا را بشکافم و الهه ام را پس بگیرم
یکبار دیگر الهه ام را پس بگیرم!

عبد به دست هایم آویزان شده است و با حق حق التماس میکند از سر گناه دریا
بگذرم...

(الهه)

نمیدانم کی و کجا به یکی از نفرین های مادر بزرگ، دچار شدم
پیر شده بود و حوصله هیچ کس را نداشت، با دختر عموهایم بالا و پایین میپزدیدیم، در
ایوان خانه گلی اش نشسته بود و قلیان میکشید، دنبال بازی، کار دستم داد، از

روی قلیان پریدم، قلیان که افتاد و حباب شیشه ای اش شکست و یک ذغال، شلیته
گل گلی مادر بزرگ را سوزاند، فریاد کشید:

_ ای دردِ بی درمان بگیری دختر!

دردِ بی درمان گرفته ام مادر بزرگ!

گذشته ام مثل یک توده بدخیم سرطانی در قلبم و ریه هایم رشد کرده، ریشه دوانده تا
گلویم تا چشم هایم تا گوش هایم تا مغزم.....

بعد دعوای طولانی با مامان، خودم را در اتاق حبس کرده ام، برعکس همیشه سراغم
نیامد حتی برای صبحانه و نهار هم صدایم نکرد و فکر کنم این اولین بار است که به
من مجال تنهایی داده است!

ناصر را خوب میشناختم، وقتی چرخ روزگار باب میلش نمیچرخید، هیچ کس حتی
خودش هم برایش مهم نبود، طوفان میشد و همه چیز را نابود میکرد، نگران بودم،
نگران نریمانی که فقط او را داشت...

بعد از طلاق با اینکه میدانستم خبر ازدواج ناصر با سودابه قطعاً مرا میکشد اما به خاطر
نریمان چه قدر دعا کردم که این وصلت سر بگیرد...

بار آخر ۷ ماهه بودم که دیدمش، همان روز که آمد و اشک ریخت و گذشته و آینده را
برایم روی دایره ریخت، همان روز که فهمیدم علت نگاه های پر حسرتش به من چه
بوده، التماس کرده بود ناصر و فرزندش را به او پس بدهم آنجا بود که متوجه توطئه و
همدستی اکرم سادات و دکتر و ناصر و سودابه با هم شدم ...

یک حاملگی سخت و وحشتناک که دکتر برایم تجویز استراحت مطلق کرده بود!
تحمل این همه سختی برای به دنیا آوردن بچه سودابه و ناصر!
حاصل عشق قدیمی دختر خاله پسر خاله در بطن من رشد کرده بود!
این ناعادلانه بود!

ناعادلانه بود که این حاملگی سخت، مرا از زندگی و شوهرم دور کند و سودابه بگوید
تمام این شب هایی که خانه مادرت میماندی تا از تو پرستاری کنند، من در خانه ات از
شوهرت پرستاری میکردم! من محرم و حلالش بودم من به جای تو وظایف همسری
ام را خوب به جا می آوردم!
من نیازهای مردّت را....

نریمان را شیر نداده بودم! نگاهش نکرده بودم!
نه که نخواهمش نه که عاشقش نباشم!

ترسیده بودم! از بیشتر وابسته شدن به بچه ای که قرار بود همراه پدرش، به مادرش
بیخشمش، میترسیدم...

خواب بودم و از شدت درد عفونت بخیه هایم حتی نمیتوانستم سر جایم بنشینم که با
سر و صدا از خواب پریدم،

مامان دوید و در اتاق را رویم بست، صداها را میشنیدم!
سودابه بود!

گریه میکرد، التماس میکرد، صدایم میزد
مامان با اعتراض گفت:

__ با چه رویی اومدی اینجا زنیکه...

بابا وساطت میکند و با شماتت مامان را ساکت میکند!

__ عفت !!!

کاش بتوانم بلند شوم و در اتاق را باز کنم و بگویم چرا اینجایی؟ چرا پیش نریمان و
ناصرت نیستی؟؟!

هق هق میزند

__ الهه خانم! نفرینت گرفت! نفرینم کردی؟

بچه ام مرد! بچه ام مرد!

بچه ات رو گرفتم خدا بچه ام رو گرفت

قلبم میخواد از کار بیوفتد، به سینه ام مشت میکوبم و ناله میکنم

_ نریمان...

همین که میفهمم نریمان سالم است کافی است!

اینقدر از سلامت طفلم شادم که دیگر مهم نیست حالا میدانم سودابه از شوهر سابقم
باردار بوده است...

سراغ گوشی ام میروم و عکس زوم شده نریمان که در آغوش پدرش بود را هزار بار
نوازش میکنم، میبوسم، اشکم روی صفحه گوشی میچکد

و بعد خدا برایم یک پیام میفرستد

_ بانو! آفتاب داره بدون شما غروب میکنه! امروز واقعا نمیای؟!

بلند میشوم و از درز بین پرده به تماشایش کنار دریا مینشینم، سر تا پا سفید پوشیده
است، و تضاد این سفیدی با پوست برنزه دست ها و سر و گردنش چه قدر خواستنی
است، دست میکشم روی شیشه،

انگار فیلم میبینم!

میلاد! کاش پشت شیشه میماندی همیشه! پشت شیشه تلویزیون! دور میماندی!

این حجم نزدیکی برای من و قلبم خطرناک است!

دیگر نمیخواهم قلبم برای یک مرد این طور بزند!
و با تو این قلب یک جور جدید دیوانه وار میخواهد
عاشقی کند!

بیچاره دخترکی که عاشق بادکنک بود!

بیچاره روزی که یک دسته بادکنک رنگارنگ هدیه گرفت و وقتی میخواست همراه
بادکنک ها بالا برود و بازی کند، تازه یادش آمد، پاهایش را با بتون در زمین چال
کرده اند...

بیچاره دخترک....

گوشی دیوانه میشود و میلرزد و جیغ میکشد، سه نقطه روی صفحه خاموش و روشن
میشوند، سه نقطه ای که معنی اسمش را میدهد، اسمی که دیگر جایی در گوشی و
گوشه قلبم نمیخواستم داشته باشد!

با فریاد جواب میدهم

_ چیه؟؟؟

چرا هی زنگ میزنی؟ چرا بیخیال نمیشی

صدایش دوباره همان صدای پسر حاجی است!

پر از خشم پر از ادعا

_ یک کلمه! فقط یک کلمه بگو اون مرتیکه ... کیه؟

آب دهانم را قورت میدهم

_ مودب باش ناصر!

هوار میکشد

_ زیر سرت بلند شده بود!

زیر سرت بلند شده بوووود!!

نمیدانم چرا میخندم! میخندم به تا این حد خودخواهی و خودبینی اش!

عصبی تر میشود

_ بخند! بخند الهه!

به من بی غیرت بخند! به من الاغ که عاشقتم بخند!

میتونستم طلاق ندم! اما این قدر دوست داشتم که گفتم بیشتر عذابت ندم

قهقهه زدم ولی چشم هایم اشک بارید...

_ عاشقم بودی؟؟

اون زمان که سودابه ازت حامله شد هم عاشقم بودی؟

طلاقم نمیدادی؟

میتونستی ندی؟

ازت شکایت میکردم!

آبرو حاجی قنبری بزرگ میرفت با کثافت کاریها پسرش!

همه میفهمیدن چه طور زد و بند کردن و چه جنایتی در حقم کردن!

همه میفهمیدن چه بلایی سر دختر خاله ات آوردی!

همه میفهمیدن تو باعث شدی خود کشی کنه!

اگه الان گوشه تیمارستانه تقصیر توئه!

صدایش اینبار عجز دارد

__ من رو بد شناختی الهه! به والله بد شناختی!

اینا رو الان باید بگی؟

الان باید زبون باز کنی؟؟

الان حتی اگه بگم اشتباه فهمیدی

حتی اگه توضیح بدم چه فایده داره؟

چه فایده داره وقتی من این سر دنیا هر شب پیراهن خواب تو رو بو میکنم و بغل

میکنم و میخوابم، ولی تو راحت دل دادی به یکی دیگه!

با وحشت دوباره از لای پرده مردی که روی شن ها دراز کشیده را تماشا میکنم!

دل داده بودم؟

دل دادن گناه بود؟

من گناهکار بودم؟؟

_ دیگه هیچی رو نمیخوام توضیح بدی ناصر! نمیخواه لباس خوابمو بغل کنی! آگه

خیلی مردی مواظب نریمان باش! بچه ام رو بغل کن!

صدای گریه اش دلم را ریش میکند

_ بچه ات الی؟

بچه ات؟ این اولین باره اینو گفتی!

وقتی بچه تو باشه! وقتی تو قبول کنی بچه توئه من هزار بار بیشتر عاشقش میشم،

الان واست عکس های جدیدش رو میفرستم، باورت میشه وقتی میخنده چشم هاش

مثل تو جمع میشه؟

عکس ها دیوانه ام میکنند...

بچه ای که مال من بود!

بچه ای که عاشقش بودم!

بچه ای که حتی یکبار آغوشم از او سهمی نداشته است...

مهری خانم برایم سوپ قلم آورده است، میگوید ضعیف شده ام، چیزی از گلویم پایین
نمیرود، مامان آشتی کرده است بغلم میکند، التماس میکند یک لقمه غذا بخورم، قبول
میکنم، به خاطر دلخوشی مامان بشقاب غذا را دست نخورده، راهی چاه دستشویی
میکنم و مامان بیچاره چه قدر ذوق میکند که غذایم را کامل خورده ام.

اما لب هایم خشک مانده است و دندان هایم ناتوان تر از آن است که بتواند غذا بجود!
دم صبح فیلمی که ناصر فرستاده است را باز میکنم،

کنار کالسکه نریمان نشسته است، چه قدر شکسته شده است این پسر حاجی، چه قدر
ریش به صورت ریز نقشش نمی آید!

با نریمان صحبت میکند

دوربین را بالا میگیرد و میگوید:

__ بخند نریمان واسه الهه مادر بخند!

الهه مادر...

مشکی براق چشم های بادامی ناصر چه قدر کدر و غم زده است!

پسرم میخندد شیرین! با صدای بلند!

گوشی را روی قلبم میفشرم و هق هق میزنم!

میخواهم به ناصر زنگ بزنم بگویم:

__ برگرد! بچه ام را بیاور!

هرچه میخواهی قبول! هرچه تو بگویی قبول!

فقط بچه ام را بیاور

اما انگار خودم روی دست خودم میزنم! گوشی را پرت میکنم، خودم را مهار میکنم!

الهه ای که همیشه بخشید! همیشه ساکت ماند! نمیخواهم! من این الهه را دیگر

نمیخواهم!

باید جلوی خودم را بگیرم!

چاره ای جز قرص های مامان نیست!

اگر بخوابم! اگر چند ساعت از این حالم بگذرد قطعاً آرام میشوم و این قدر دوباره
حقیرانه حماقت خرج ناصر نمیکنم!

یک جور سنگین، سبک شده ام!

رد پاهایش از دیشب هنوز روی ساحل خیس مانده است، جای پایش را نوازش میکنم
و بعد دستم را میبوسم،

حال دریا خوب نیست قیام کرده است و این شدت باد، از جزیره بعید است، اینقدر که
شالم را با خودش میبرد، اهمیتی ندارد اگر امشب دریا هوس کرده است موهایم را
پریشان ببیند...

کمی داخل دریا میشوم این قدر که تا زانو، آب پاهایم را نوازش کند بعد در امتداد
ساحل خودم را بغل میکنم و قدم میزنم، نوای همایون در سرم میچد و لب هایم آن را
دنبال میکند

"

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب

بدین سان خوابها را با تو زیبا می کنم هر شب

تبی این گاه را چون کوه سنگین می کند آنگاه

چه آتشفشانها که در این کوه برپا می کنم هر شب

مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی ای دوست

چگونه با جنون خود مدارا می کنم هر شب

دلم فریاد می خواهد ولی در انزوای خویش

دلم فریاد می خواهد ولی در انزوای خویش

چه بی آزار، چه بی آزار، با دیوار نجوا می کنم هر شب ..."

لغت به این قرص ها به این قرص ها که نمیگذارد با فریاد ناله کنم

_ کسی بیاید مرا با خودش ببرد! کسی به کمکم بیاید....

(میلاد)

کاش میشد وقتی افسر جوان نسبتم را با او میپرسید

میگفتم نسبتمان چیز پیچیده ای نیست

اما اسم این نسبت را نمیدانم

فقط همین قدر میدانم که بدون او دارم میمیرم...

اما مامان به موقع میرسد و به مامور جواب میدهد

__ همسایه و دوست خانوادگی هستیم

از روی نیمکت ساحلی بلند میشوم و میخواهم کنار عفت خانم که اشک هایش خشک شده و به دریا زل زده است بروم
مامور میگوید:

__جناب کیانی چند تا سوال دیگه

با دست جواب منفی میدهم و میگویم:

__ از مادرم پرسید لطفا!

کنار زن بیچاره مینشینم و کاش میشد بپرسم میتوانم دست هایتان را مادرانه بگیرم و بگویم الهه بر میگردد؟!

دلم نوید بودنش را میدهد...

قایق موتوری گشت ساحلی برگشته است و به افسر اطلاع میدهند، چیزی پیدا نکرده اند،

عفت خانم یک مرتبه بر سرش میکوبد و شیون میکند، درنگ نمیکنم دست هایش را میگیرم و قسمش میدهم آرام باشد، مامان بغلش میکند و سعی میکند یک طوری که عفت خانم متوجه نشود اشک های خودش را رها کند؛

دریا بوی الهه را نمیداد، دریا به من گفته بود الهه من را نبرده است، اما نگرانی ام تمام نمیشد اینقدر که بی اختیار یقه یکی از مامورین را بگیرم و فریاد بزنم:

__ فقط یک ساعت گشتین! چرا از زیر بار مسئولیتتون شونه خالی میکنید!

چشمم به راننده تاکسی کمی آن طرف تر پشت دیوار ساختمان ویلای روحی می افتد که به ماشینش تکیه داده است و با خیال راحت با گوشی اش مشغول فیلم برداری است

به جنون میرسم سمتش میدوم و قبل اینکه مجال حرکتی پیدا کند به دیوار میکوبم و بعد نوبت گوشی اش میرسد که متلاشی شود،

مامان و مامور ها از پشت مرا میگیرند و سعی بر آرامشم دارند

ساکنین ویلاهای مجاور هم به تماشا آمدند، تماشای خلوت آرام و دنج هر روزمان که کسی اجازه ورود به آن را نداشت و چه راحت طعمه چشم های گرسنه و جاسوس شده بود...

عصبی تر میخوامم یقه مرد را دوباره بگیرم

انگار مقصر اصلی همه این اتفاق ها فقط اوست!

عبد که برای آرام کردن ادوارد دنبالش تا ویلا دویده بود حالا هراسان از ویلا سمت من میدود و فریاد میزند

__ کوکا

کوکا پیداش شد!

پیداش کردیم!

ادوارد پیداش کرد

نمیتوانم جملاتش را هضم و باور کنم!

بهت زده فقط نگاهش میکنم و همه سمت ویلا میدوند...

درد وحشتناک کتفم سراغم می آید و یک مرتبه چنان تیر میکشد که دست به دیوار
میشوم

راننده تاکسی میخواهد کمکم کند سقوط نکنم...

آخر همه رسیده ام،

پشت ویلا زیر نخل بزرگ در آغوش مادری که هنوز گریه هایش تمام نشده با یک
جفت چشم خواب زده خمار، به من زل زده است!

با دستِ دیگرم کتفم را محکم گرفته ام، ادواردی که فقط نیم ساعت است از پانسیون
برگشته و هنوز نرسیده توانست الهه ام را برایم پیدا کند، دور پایم میچرخد با توقع
نوازش مظلومانه زوزه میکشد و من فقط دلم میخواهد سرم را به دیوار بکوبم تا از
شدت دردش مطمئن شوم خواب نیستم و بیدارم!

خواب نیستم و این عروسک چینی بی حال، الهه خودم است...

(الهه)

هر یک قدم که میروم دریا و ساحل دور سرم میچرخند و روی زمین می افتم و من
چه قدر امشب از غرق شدن وحشت دارم!

من که آمده ام، منتظر ناجی ام!

آمده ام تا بیدار شدنش اینجا بمانم و رد بودنش را بو بکشم...

افتان و خیزان خودم را از دریا دور میکنم و به نزدیکترین جای ممکن به او میرسانم،

پنجره اتاقش باز است، یک نفس عمیق میکشم شاید عطرش را باد برایم بیاورد...

ویلا را دست به دیوار دور زده ام و به باغچه پشت ساختمان رسیده ام، همان نخل پیر

و بزرگ گوشه دیوار که روزی زیر سایه اش برای اولین بار هق هق دردناک آقای

هنرپیشه را دیده بودم

نخل، شبیه پدری مقتدر و مهربان است!

چه قدر دل تنگ بابا شده ام

نگاهش را روز بله بروم هرگز فراموش نمیکنم! خوشحال نبود! نگران بود...

قبل تر گفته بود بیشتر فکر کنم، گفته بود جنس این خانواده با الهه ای که دخترش باشد فرقی زمین تا آسمان است، سرخ شده بودم زبانم بند آمده بود
نشد که بگویم عاشق ناصر هستم، خجالت کشیدم ولی همین قدر که گفتم:

_بابا! من بدون اون ...

نگذاشت فعل "نمیتونم" را به زبان بیاورم
تسلیم شد، رضایت داد...

سرم را روی تنه تنومند نخل گذاشتم، نوازشش کردم، اشک هایم را به ریشه اش سپردم، بعد مثل یک جنین بی پناه در خودم زیر سایه اش مچاله شدم و چه قدر دلم میخواست بخوابم و در خواب هایم نریمان در آغوشم باشد و من دوباره تبعیدی این جزیره و

با یک صدای عجیب و نوازش صورت چشم هایم را باز میکنم، نتوانسته بودم بخوابم؟
یا اینکه سال ها خوابیده بودم، این چشم های تیره ای مهربان با وفا که زل زده است به صورتم مرا نمیتراشد! فقط به خاطر نمی آورم کجا هستم و ادوارد بالای سرم چه کار دارد؟

عبد فریاد میزند و خدا را شکر میکند،

چندی بعد باغچه کوچک پر از آدم میشود

مامان به سینه اش میکوبد و های های گریه کنان بغلم میکند،

هنوز بیدار نشده ام؟

اینجا چه خبر است؟

خورشید کجا رفته است؟

من از این همه تاریکی میترسم!

میفهمد ترسیده ام که خودش را رسانده؟

خودش را رسانده تا با برق قهوه ای چشم هایش شبم را روشن کند؟

چرا دوباره این قدر پریشان و ناتوان کتفش را محکم گرفته است؟

چرا جلو نمی آید؟

چرا به جای او مهری خانم حالم را میپرسد؟

نمیدانم چه میشود که کم کم باغچه خلوت میشود، عبد در را میندد و میگوید:

__ همه رفتن، به ماموره هم مو امضا دادم جا شما

مهری خانم و مامان کمک میکنند از جایم بلند شوم، اما او هنوز از همان دور با یک

نگاه شماتت بار فقط تماشا می کند،

جرم من چیست؟

چرا بیدار نمیشوم؟

جلو که می آید برای اولین بار از او میترسم! اولین بار است که خشمش را میبینم، بدون توجه به حضور مامان و مهری خانم، مچ دستم را محکم میگیرد، گره ابروهایش چه قدر به صورتش بیشتر می آید!

مثل دیوانه ها به این فکر میکنم شبیه کدام یک از نقش هایش شده است؟ کوروش رییس مافیا؟

با قدرت دستم را میکشد و چند قدم میرود و مجبور میشوم دنبالش بدم، مامان اعتراض میکند و مهری خانم صدایش میزند

_ میلادم!

چی کار میکنی مامان؟؟

می ایستد و با یک اقتدار عجیب دستور میدهد کسی دنبالم نیاید، کسی دخالت نکند، مهری خانم دست دیگرم را میگیرد و با دلخوری میگوید:

_ این دختر حالش خوب نیست، بچه!

میلاد با صدایی شبیه فریاد میگوید:

_ مگه حال ما خوبه؟

حال مادرش روببین!

حال من رو ببین!

مهری خانم مرا سمت خودش میکشد

و اینبار نوبت مامان است که میان اشک هایش بگوید:

— میخوان باهم حرف بزنن مهری خانم جون بذار برن

مثل همیشه مرا به دیگران میسپارد و خدا را شکر اینبار این دیگری میلاد است نه ناصر!

نه ناصری که بعد از یک جنگ طولانی با دسته گل می آید خانه پدرم دنبالم و مامان جای حمایت، مرا سمت ناصر هول میدهد و میگوید برو! برو تا بابا نیومده و نفهمیده! بی اختیار مجبورم دنبال میلاد بدم!

این قدر تند و بلند قدم بر میدارد که مجبورم بدم!

به دریا رسیده ایم!

دوباره آخر هر چیز به دریا رسیده ایم

همان دریای دنج ساحل اختصاصی ویلای روحی و میلاد

جایی که جز من و او و تخته سنگ معروفمان کسی نیست!!

نمیخواهم وارد دریا شوم و حالا تا کمر در آب هستم اما قدرت ایستادن ندارم،

با ناله اعتراض میکنم

__ چی کار میکنی؟؟

می ایستد و با خشم دوباره نگاهم میکند

__ میخوام بکشم!

وحشت زده نگاهش میکنم، قطعا شوخی میکند

__ دستم درد گرفت میلاد! ولم کن!!

تلخ و عصبی میخندد

__ ولت میکنم، وقتی برسیم وسط دریا ولت میکنم

جیغ میکشم

__ چرا با من این کار رو میکنی؟ مگه من چی کار کردم؟

عصبی مشت روی آب میکوبد و قطرات آب روی صورتم پاشیده میشود

__ یکبار بمیری بهتره! تا اینکه هر روز بمیری و دیگران رو بکشی! اشتباه کردم نجات

دادم! دارم اشتباهم رو جبران میکنم

بیشتر جلو میرود، وحشت زده و بی اختیار به شانه اش میچسبم

__ من شنا بلد نیستم! تو رو خدا وایسا

اینبار خیلی سرد و بی تفاوت جواب میدهد

__ قرار نیست شنا کنی! قراره غرق شی

محکم بغلش میکنم و با حق حق میگویم:

_ من نمیخواهم غرق شوم

حالا او هم حق حق میزند

_ اینجا غرق شی خیلی بهتره لعنتی!

خیلی بهتره که توی اون قرص ها غرق شی

تازه جرمم را میفهمم و شرمنده تر سرم را به شانه اش میچسبانم

_ دست خودم نبود

چانه ام را میگیرد و با خشم از خودش دورم میکند

_ مگه به من قول نداده بودی؟؟

موج می آید و از روی سرمان میگذرد با وحشت جیغ میکشیم و خودم را به آغوشش

میرسانم و محکم تر دستم را دور کمرش حلقه میکنم

_ منو از اینجا ببر من میترسم

رعشه به جانم افتاده و انگار این را میفهمد که دلش به رحم می آید و بیخیال دریا

میشود

به ساحل که میرسیم پاهایم کم می آورند و نقش زمین میشوم

با همان اخم لعنتی اش میگوید:

__ پاشو باید بریم خونه

ناله میکنم

__ نمیتونم، پاهام فلج شده

کنارم می آید جلوییم مینشیند و اشاره میکند بالا بروم و کولم کند، چاره ای جز اطاعت ندارم،

بلند که میشود محکم دستم هایم را دور گردنش نگه میدارم و سرم را روی شانه اش میگذارم...

آخرین باری که بابا کولم کرده بود آن روزی بود که در مدرسه پایم شکسته بود تا رسیدن به ویلا ساکت میمانم و هرچه قدر با خشم و عصبانیت شماتتم میکند اعتراض نمیکنم، این قدر جایم خوب و امن و دنج هست که اگر تا قیامت هم سرزنشم کند حاضرم همین جا بمانم.

خدا را شکر میکنم که مامان و مهری خانم در ویلای روحی نیستند و این صحنه را نمیبینند.

روی تخت میگذارتم و بعد خودش از داخل حمام برایم حوله می آورد،

اعتراض میکنم

__ خودتم خیسی، کولر روشنه، سرما میخوری

هنوز همان قدر تلخ نگاهم میکند، اهمیت نمیدهد و از روی پا تختی تلفنم را بر میدارد
و جلویم میگیرد و میگوید:

_ زنگ بزن!!

با دهان باز نگاهش میکنم، با صدای بلند میگوید:

_ به ناصر زنگ بزن!!

همان طور در حالت نشسته عقب عقب میروم و با سر جواب منفی میدهم

ابرویش بالاتر میرود و چشم هایش خشمگین تر

_ ببخشش! ببخشش جای اینکه از عشقش زندگیتو نابود کنی!!

خشم چشم هایش به اشک مبدل شده است

به دیوار تکیه میدهم و من هم همزمان اشک میریزم و میگویم:

_ نمیخوام! نمیخوام ببخشمش!!

با انگشت اشاره و شصت گوشه چشم هایش را میفشرد و بینی اش را بالا میکشد و

همان طور که به جای من به سقف خیره شده با عجز میگوید:

_ میخوای! میخوای ببخشی اما نمیتونی! این قدر عاشقشی که هر بار سر و کله اش

پیدا میشه از اینکه نمیتونی ببخشیش خودت رو تنبیه میکنی!

مشغول گرفتن شماره میشود

و من از اینکه میداند سه نقطه همان ناصر است جا میخورم!

تنها دو بوق کافی است تا صدای زخیمش در فضا پیچد!

_ الو؟! الو الی؟

داری با من بازی میکنی؟؟

این کارها چیه؟؟

من و میلاد در سکوت بهم خیره شده ایم میلاد اشاره میکند جوابش را بدهم!

من امتناع میکنم و ناصر عصبی تر میگوید:

_ چرا حرف نمیزنی؟ چرا لال شدی چند روزه؟

میلاد با اخم به گوشی خیره میشود و ناصر بیشتر ادامه میدهد

_ میخوای آزارم بدی؟؟

میخوای تلافی کنی؟؟

زنی که به این راحتی هنوز مهر طلاقش خشک نشده با یک بی ناموس قرار مدار

نامزدی گذاشته صد در صد قبل طلاق باهاش رو هم ریخته بوده هرزه!

میکشمت! این قدر شکنجه روحیت میدم که بمیری

تاب نمی آورد گوشی را به گوشش میچسباند و نعره میزند

_ خفه شو آشغال بدبخت!

هرزه و بی شرف تر از تو خودتی!!

وحشت زده دستم را روی سرم میگذارم

دیگر صدای ناصر را نمیشنوم، فقط هر لحظه فریاد های میلاد بیشتر میشود، تهدید هایش دفاع هایش از من ...

نمیدانم چه قدر گذشته ولی حالا روی تخت کنارم نشسته و سرم را در سینه اش میفشرد تا گریه هایم را التیام ببخشد، موهایم را نوازش میکند و میگوید:

_ نمیذارم یک مو از سرت کم شه ، همه کار واست میکنم، یکم صبور باش، قول میدم شده دنیا رو بهم بریزم اما بچه ات رو بهت برگردونم

عطرش را وارد ریه هایم میکنم و فقط خدا میداند این آغوش خیس چه قدر امن است...

حوله را روی سرم میکشد تا موهایم را خشک کند و من گوشه دیگر حوله را روی سر خودش می اندازم و حالا هر دو زیر تاریکی سایه حوله به چشم های هم خیره شده ایم و شاید دل او هم مثل دل من، بخواهد که...

(عفت)

چند ساعتی از پیدا شدن الهه گذشته و حالا چند ساعته دوباره گم شده اما اینبار با میلاد کیانی، هم من و هم مادر پسره نمیدونم چرا اصلا دلمون شور نمیزنه؟! دم دم های صبح از مهری خانم خداحافظی کردم و برگشتم، در ویلا باز بود و نگران شدم اما وقتی چراغ اتاق الهه رو روشن دیدم خیالم راحت شد، همین که دوتا پله بالا میرم زانوم تیر میکشه و مجبور میشم بشینم تا دردش آروم بگیره، چند ماه پیش دکتر گفته بود بالاخره این آرتروز رو اگه جدی نگیری از پا میندازت، به عباس نگفته بودم، نمیخواستم حالا هر وقت بخوام کار کنم غر بزنه، دست خودم نیست از خونه کثیف حالم بد میشه، تازه یادم میاد دو روزه ویلا رو گردگیری نکردم، دست میذارم روی زانوم و با هر بدبختیه پله ها رو بالا میرم، آروم الهه رو صدا زدم، جواب نمیده، حتما خوابیده و باز یادش رفته چراغ رو خاموش کنه، شایدم بچه ام از تاریکی میترسه از فکر و خیال تاریکی؛

ای خدا به کرمتم قسم حال این دختر رو خوب کن دیگه طاقت دیدن پریشونیش رو ندارم...

جلوی در اتاق دو دستم رو میذارم جلوی دهنم که جیغ نزنم! خشکم زده! الانه که قلبم از دهنم بزنه بیرون!

میلاد کیانی با کفش، روی تخت دختر من!

سر دختر من روی سینه میلاد کیانی!

حوله روی سر هر دو!

خواب هم هر دوتاشون رو بدجور برده!

باید چی کار کنم؟

ما از این چیز ها تو کل فامیل نداشتیم!

وای اگه عباس بفهمه!

خدایا چی کار کنم؟؟

خودم رو نیشگون میگیرم که یکم حرصم رو حداقل سر خودم خالی کنم، از این وقت

هایی که نمیدونم چه کاری درسته یا غلط همیشه هراسونم!

جیغ بزنم و بیدارشون کنم؟

برم تو اتاق و خودم رو به نفهمیدن و ندیدن بزنم و خودخوری کنم؟ پر رو تر نشن

یهو؟!

به خودم میگم عفت! بدبین نباش! این بیچاره ها روز بدی داشتن خسته بودن،

نفهمیدن خوابشون برده...

زیر لب با خودم تا رسیدن به اتاق بحث میکنم و کلنجار میرم...

(میلاد)

دقایق طولانی عرض و طول اتاق را مدام طی میکردم و هرچه قدر بیشتر فکر میکردم بیشتر نتیجه ها را در ذهنم گم میکردم.

دفعه دوم که مامان برای نهار صدایم زده بود بی اختیار فریاد زده بودم که اصرار نکند! حتما دلخور شده بود و من از خودم بیشتر کلافه بودم،

از وقتی هدایت زنگ زده بود حسابی بهم ریخته بودم، به او و آینده نگری اش اعتماد داشتم؛

همین هفته پیش گوشزد کرده بود این کمرنگ شدن ناگهانی و بروز رسانی نکردن صفحات اجتماعی ام موجب شایعات مکرر خواهد شد، اما شایعه ممنوع الکاری ام بیش از اندازه به شهرت و موقعیت های کاری ام لطمه وارد میکرد، ناراحت بودم که شماتتش کرده بودم و او مثل همیشه مودبانه فقط سکوت کرده بود، در جملات آخرش باز تذکر داد

_ جناب کیانی، خواهش میکنم حداقل مصاحبه برنامه هفت رو برای این هفته قبول کنید

بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم گفتم:

_ تو میفهمی من اومدم تعطیلات ذهنم آروم شه؟!

تو میفهمی من الان با مسعود فراستی، سر و کله زدن از توان اعصابم خارجه؟؟

__ شما بیش از حد دارید از فضا فاصله میگیرید این اصلا به صلاح نیست تعطیلات هم حدی داره

جوش آوردم فریاد کشیده بودم

__ مگه تو فضول زندگی منی؟! تو فقط مدیر برنامه منی! همین و بس!

از یاد آوری رفتار مسخره خودم با عصبانیت روی تخت نشستم، دوباره لرزش دست هایم شدت پیدا کرده است، قرص هایم را خوردم و دراز کشیدم، به عادت همیشه بالش را روی سرم گذاشتم، کسی آرام در میزد کلافه گفتم:

__ هیچی نمیخورم فعلا

__ منم

تویی؟ تویی!

همیشه در بدترین وضعیت تویی که می آیی و دست میکشی به بی سامانی روزگارم، سریع از جایم بلند میشوم و خودم، در را برایش باز میکنم،

وقتی رنگ به جان چشم و ابرویش میریزد شبیه خاتون های نقاشی مینیاتور میشود ولی دلم میخواهد به او بگویم، من الهه ام را بی رنگ و لعاب برای پرستش میخواهم، حتی این عطر خوشبو که بوی صابون و کرم مرطوب کننده ات را خنثی کرده است را دوست ندارم...

مثل همیشه آرام سلام میدهد و وقتی وارد میشود همانطور که با گل گوشه پیراهنش بازی میکند سریع میپرسد:

__ چرا تلفنت خاموشه؟ دلم شور میزنه

در را بستم و سر تکان دادم

__ باز شایعات شروع شده و همه دوست و آشنا دستشون رو گذاشتن رو شماره من
بینن واقعیته یا نه!

یک مرتبه چشمم به یک زخم روی دست راستش میخورد که تازه است، سریع دستش را میگیرم

__ این چیه؟!

خودش هم به زخم زل زده است

__ با اتو سوخت

کلافه نفس عمیق میکشم

__ حواستون کجا بود سر کار خانم؟

وقتی چشم هایش را از چشم هایم میگیرد میفهمم حرفی برای نگفتن دارد و این را
منِ منِ کردنش تایید میکند

... زنگ زده بود

نه! الان وقت شنیدن این یکی نیست! برای امروز به اندازه کافی لبریز هستم!

دست میکشم زیر گلویم و سعی میکنم این حرارت خشمم کار دستم ندهد

... جواب دادی؟

میخواهد دستش را از دستم بگیرد، محکم نگهش میدارم و از گاز گرفتن لبش میفهمم دردش گرفته است

... به خدا خیلی آخه زنگ زد

دوباره تکرار میکنم

... جواب دادی؟

بعد نفس عمیق میگوید:

... نگران نریمان بودم، ترسیدم اتفاقی واسش افتاده باشه

اینبار خودم میخواهم که دستش را رها کنم، به خودم دیگر اعتمادی نیست

انگشت اشاره را روی شقیقه ام میفشرم

... نریمان چیزیش شده بود؟

سرش رابه نشانه منفی تکان میدهد

دستم را مقابلش میگیرم و هم زمان میگویم:

__ گوشیت؟

سرش را بالا می آورد و با چشم های گرد شده نگاهم میکند، اینبار فریاد میزنم

__ گوشیت!!!

درنگ نمیکند و گوشی اش را از جیبش به کف دست من میسپارد، گوشی را آرام روی تخت می اندازم و میگویم:

__ این فعلا دست من میمونه

اعتراض میکند

__ میلاد!!!

انگشتم را به نشانه سکوت نزدیک بینی ام میگیرم، او که ساکت میشود میگویم:

__ نشنیدی گفت میخواد شکنجه روحیت بده؟! این تنها وسیله و آلت شکنجه ایه که در دسترسشه

لب هایش مثل یک دختر بچه شیرین جمع میشود و صدایش بغض دارد

__ گوشیمو بده تو رو خدا، بدون گوشی چه طوری به تو زنگ بزنم؟

دلم واسه طاها تنگ میشه

انگشت روی لبش میکشم

__ ویلای روحی دست کم ۴ خط تلفن داره

یک مشت آرام روی سینه ام میکوبد

_ قهر میکنم ها!!

اخم میکنم و میگویم:

_ من حاضرم قهرت رو تحمل کنم اما توهین بهت و عذاب کشیدنت رو نه

رو بر میگرداند و به امید اینکه پشیمانم کند قصد رفتن میکند، با خودم فکر میکنم یک رابطه گاهی به قهر و دل تنگی و دل جویی و ناز کشیدن هم نیاز دارد، اصلا هوس کردم امشب بیشتر دل تنگم شود،

دوست دارم فردا با یک دسته گل سراغش بروم و آغوش هایمان محکم تر باشد!

موهایش را خیلی ظریف و دلبرانه با حرکت سرش از روی صورتش پس میزند و زیر لب غر غر میکند و میرود و

من با یک لبخند بچگانه برای اولین قهر عاشقانه مان ذوق میکنم!

دست هایم دیگر نمیلرزد و حتی دیگر عصبانی نیستم! عجیب است! واقعا دلبر چه طور میتواند غم و درد را حتی با قهر و خشمش هم ببرد؟؟

(الهی)

روی آب نمای کنار حیاط ویلا چند تا مرغ مینای سیاه کوچک بالا و پایین میپزند،
روی پله زیر آفتاب نشستم و خیلی وقت است بازی آن ها را تماشا میکنم،
گاه دست زیر چانه میزنم و گاه عصبی با دندان هایم به جان لاک های صورتی که
دیروز به ناخن هایم زده ام می افتم، نفس چه قدر در این هوا که هوای دلتنگیست کم
و غنیمت است!

حالا نوبت پوست اضافه روی زخم دستم است که با یک حالت عجیب وسواسی طوری
بلندش کنم که خون سرخ و تازه همراه درد حالم را بد کند و شاید این درد و این خون
حواسم را از نبودنش پرت کند...

صبح زود از پنجره سالن طبقه بالا دیدم که با ماشینش ویلا را ترک کرد، چند ساعت
صبر کرده بودم و با خودم کلنجار رفته بودم و بالاخره به خودم باخته بودم، به ویلای
همسایه سر زده بودم و از مهری خانم سراغ پسرش را گرفتم، چشم هایش پر از حرف
بود و مثل همیشه با لبخند جوابم را داده بود

__ من میخواستم از تو بپرسم میدونی میلاد واسه نهار میاد یا نه دختر!

احساس کردم روی گونه هایم لهیب داغ چسبانده بودند، سرم را پایین انداختم و دنبال
بهانه برای فرار بودم، تلویزیون و حرف زدن با طاها هم حالم را بهتر نکرده بود!

به قول مامان " حیرون و سرگشته " شده بودم!

در نیمه باز ویلا قیژ صدا میدهد و من همه امیدم را میفرستم سمت در، ادوارد که چند روزی است مدام به هوای سگِ صاحب چند ویلا آن طرف تر ساحل را بالا و پایین میکند، حالا به دیدن من آمده؟

سرش را نوازش میکنم و وقتی ناله میکند، قلبم درد میگیرد که نمیتوانم به او بگویم عشق یک طرفه همیشه خطرناک و خطرناک است عزیز من! این قدر پریشان نباش! آخر تو را با این همه جبروت و این هیکل چه به سگ پا کوتاه و لوس پشمالوی آن ها؟!

ولی میدانم دل! دل حیوان ها هم حرف حساب نمیفهمد!

حال هیچ کدامان خوب نیست و باید کاری کنم، سراغ شلنگ آب میروم و چندی بعد خودم و ادوارد مثل دیوانه ها زیر فواره ای که با گذاشتن انگشتم در مقابل فشار آب، درست کرده ام بالا و پایین میپریم، مامان از پنجره جیغ میکشد و به صورتش میزند _ الهه! ذلیل نمیری الهه! چی کار میکنی؟

نجس شدی رفت

دلهم نمیخواهد صدای مامان را بشنوم، ادوارد با ذوق روی دوپا می ایستد و دو دستش را میگیرم و حالا بعد آب بازی نوبت رقصیدن و بالا پایین پریدن است!

بعد هر دو وسط حیاط زیر آفتاب خسته و بی رمق دراز میکشیم و نفس نفس میزنیم،

حالا فقط خدا میداند من در همین دقایق کوتاه با این زبان بسته چه قدر درد و دل کرده ام و همدیگر را خوب درک کرده ایم، ادوارد یک مرتبه بلند میشود و واق واق کنان سمت در میدود، قلب من هم بدون اینکه بدانم چرا، تپیدنش سرعت گرفته است، فقط چند لحظه طول میکشد، تا علت ها روشن شود،

یک قفس سفید فلزی زیبای بزرگ پر از گل های ریز عروس مقابل در ظاهر میشود و من از پشت میله های قفس میتوانم صورت هنرپیشه مورد علاقه ام را حتی زیر عینک آفتابی چوپارد معروفش تماشا کنم!

دوباره حس میکنم شانزده سال بیشتر ندارم، لب گاز میگیرم و با شرم رو بر میگردانم، قلبم شبیه توپ بسکتبال بالا و پایین میپرد، آن قدر که نمیتوانم قفس گل را قبول نکنم!

جلو می آید، این عطرش که بوی جنگل سوخته میدهد مرا دیوانه میکند، انگشتش را روی پیشانی ام میگذارد و بعد یک طور ماهرانه با همان انگشت شروع به لمس پیشانی ام میکند و تا تیغه بینی پیشروی میکند، پستی و بلندی ها را طی میکند تا روی لب ایست کند اینجاست که باورم میشود او واقعا یک هنرمند حرفه ایست ... چشم هایم را میبندم، تارهای صوتی اش رعشه به جان قلب بیچاره ام می اندازد

_ من آدم سخت گیری ام، میدونستی؟

زیر چشمی و با استرس پنهانی نگاهش میکنم، اخمش دل نشین تر از همیشه است، سکوت من او را وادار به توضیح میکند ،

__ هر اشتباهی یک توانی داره، دیروز دفعه دومی بود که زیر قولی که به من داده بودی زدی، همین طوره؟

این پا و آن پا میکنم و زیر لب یک اوهوم با صدای آرام میگویم ، انگشتش را از روی لبم بر میدارد

و حالا با دو دست محکم صورتم را گرفته و با لب هایش، لبهایم را....

حس میکنم همین حالاست که قلبم همراه لبم از شدت این فشار از جایش کنده شود! چشم هایم توان پلک زدن ندارد و تا حد ممکن گشاد شده اند، بالاخره رهایم میکند، لب هایم حسابی تر شده است!

تند و کوتاه نفس نفس میزند درست مثل من!

ادوارد از دور با یک حالت خاص ناله میکند،

با پشت دست گونه ام را نوازش میکند و میگوید:

__ این تنبیه بدقولی بود

دیوانه شده؟! نمیداند این طور شاید دلم بخواهد تا همیشه بدقول ترین بشوم؟؟

به قفس در دستم اشاره میکند و میگوید:

__ این گل ها توی قفس دیزاین قشنگی داره، اما یادت باشه هیچ گلی تو قفس قشنگ نیست! نجاتشون بده

بعد سریع رو بر میگرداند و من را که درجا خشکم زده است را تنها میگذارد، ادوارد هم پشت سرش میدود و درب ویلا بسته میشود...

پاهایم سست میشود و همان جا چهار زانو مینشینم و کمی به قفس زل میزنم و بعد در قفس را باز میکنم

و با سرعت گل ها را بیرون میکشم و وقتی نوبت چند شاخه آخر میرسد چشمم به گوی شیشه ای سفید موزیکال می افتد !

گوی را بر میدارم و کوکش میکنم و دقایق طولانی به چرخش عروس و داماد زیر برف داخل گوی خیره میشوم و چه قدر دلم برای ساحل و من و او تنگ میشود...

(میلاد)

تلفنم را از کنار گوشم دور میکنم تا صدای فریاد های تهیه کننده کمتر اذیتم کند
_ بیچاره ات میکنم میلاد کیانی! به دادگاه میکشونمت! تو فکر میکنی کی هستی؟
یادت رفته واسه نقش های کوتاه سریال ها دست و پا میزدی؟! واسه من آدم شدی؟
مرتیکه من ۵۰۰ میلیون به تو پول دادم

میدانم که حق دارد عصبی باشد، کوتاه می آیم که خودش را خالی کند، نفس عمیق میکشم و میگویم:

_ مدیر مالی ام وجه رو بهتون بر میگردونه

عصبی تر فریاد میزند:

__ تو میفهمی چی میگی؟ تو دیوانه شدی؟!

پروژه نصفه است! نصف سکانس ها رو با تو گرفتیم! میدونی چه ضرری بهم میزنی؟
مامان با لیوان آب میوه در چهارچوپ در اتاق، نگران ایستاده است و با اشاره میپرسد "
چی شده؟"

با سر و چشم میگویم که چیز مهمی نیست

__ صولت جان! من تمام ضرر و زیانت رو متقبل میشم

__ بچه سوسول پولت رو به رُخم نکش! تو با من قرار داد داری!

__ اون پروژه متوقف شد، من توی این بازه زمانی واقعا نمیتونم فیلم نامه ای رو قبول
کنم

دوباره که تهدید هایش شروع میشود مجبور میشوم تماس را قطع کنم،

مامان جلو می آید دستش را روی دستم که به شدت میلرزد، میگذارد

__ میلادم!

وقتش نیست به دنیا برگردی؟

دنیا را نمیخواستم! من در این عالم خواب و رویا بودن را عجیب دوست داشتم

(الهه)

روی عرشه کشتی میان امواج پر تلاطم خلیج، آسمان را نفس میکشم و به ناخدای سپید پوش جذابم خیره میشوم که این روزها با او باخدا ترینم...

از همین فاصله کوتاه هم دلتنگش میشوم، کنارش میروم و وقتی این طور برایم چشمک میزند، نمیتوانم دیوانه اش نشوم!

از پشت، دست هایم را دور کمرش حلقه میکنم همانطور که دست هایش مشغول هدایت سکان است سرش را بر میگردداند و صورتش را روی صورتم که حالا روی شانه اش جا خوش کرده است، میساید...

آرام میپرسد:

__ گرسنه ات نیست؟

بیشتر عطرش را با ولع میبلعم و با سر جواب منفی میدهم

صورتم را میبوسد و با خنده میگوید:

__ خیلی محکم بغلم نکردی؟

__ میترسم بدزدن، سوپر استار عاشقانه هام رو

__ عشقم وسط دریا؟ قراره کشتی دزد های دریایی بهمون بزنه؟

چشم هایم را میندوم و میگویم:

__ حتی اگه اونا هم بیان من تا آخرین نفس واسه نگه داشتن شوهرم تلاش میکنم
یک مرتبه چیزی در دلم فرو میریزد، این اولین بار است که این کلمه را در این دو روز
به زبان آورده ام!

در این دو روز که روی عرشه کشتی، با یک پیراهن نخی سپید و و تنها یک تور ساده
روی سرم، با یک جمله عربی خوشبخت ترین عروس دنیا شدم و یک جشن عروسی
مفصل با دریا و ستاره های آسمان گرفته بودیم...

حتی وقتی تمام شب با آغوش گرم و برهنه اش میزبانم بود و با بوسه هایش تنم را
محاصره کرده بود نتوانسته بودم باور کنم من حالا به عقد میلاد کیانی در آمده ام...

بیخیال سکان میشود و بر میگردد و حالا دست های او هم چون من به قوس و قزح
اندامم گرفتار شده است

__ شوهرت بدجور خاطرتو میخواد میدونستی؟

از این که دکمه های پیراهنش را نبسته و میتوانم سینه برهنه و ستبر مردانه اش را
ببوسم چه قدر مشغوفم

__ میدونم...

میدونم به خدا...

دست هایش مختصر لرزشی دارد و با همان دست ها آرام آرام کمرم را نوازش میکند و چه قدر تشنه تماشا کردن همدیگر هستیم

دستم را میگیرد و در حالی که آرام میبوسدش میگوید:

__ فکر نمی‌کردم قبل خرید حلقه نتونم دووم بیارم و این خلوت و این دریا این قدر منو به داشتنت و تصاحب کردنت مبتلا کنه

گردنبندش را که دیشب بعد از خواندن صیغه ازدواج به گردنم انداخته بود را نوازش میکنم و میگویم:

__ حلقه می‌خوام چی کار! من اینو دارم! گردنبند معروف میلاد کیانی منو بدجور اسیر و مبتلا تر کرده

دستم را میگیرد و روی قلبش میگذارد و بعد دست لرزان خودش را هم روی دست من میگذارد

__ ببین واست دوباره بی قرار شده!

الهه نازم!

الهه نازش میشوم شب که در عرشه، الهه ناز را فریاد میزند و من حالا یقین دارم استاد بنان این قطعه را در آن روزگاران حتما برای امروز ما کنار گذاشته بوده است...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(میلاد)

کاسه صبرش چشمانش شده اند که حالا سرازیر اند!

چشمانش را کف دستش گرفته و رو به رویم ایستاده!

یک طور که انگار میخواهد بگوید: بین چه قدر کم آورده از این روزگارم!

حال خودم هم دسته کمی از حال او ندارد،

گوشی را مقابلش گرفتم

_ به محض اینکه برسم بهت زنگ میزنم ، روشنش کن یک سیم کارت جدید واست گرفتم

از گرفتن گوشی امتناع میکند و شروع به جویدن لب هایش میکند ، با سر انگشت لب پایش را از زیر دندانش بیرون میکشم

_ سر کار خانم! والا مال مردم خوردن نداره!

میخندد و هم زمان با اشک هایش دلم را میفشرد، هنوز چند ثانیه نشده است که نوک بینی اش سرخ شده میشود

_ تو که میری من واسه چی باید اینجا بمونم میلاد؟

نوازشش میکنم

__ چون کم کم باید به اینجا و خونمون عادت کنی!

اصلا مگه اصرار تو باعث نشد من راضی شم برم سر فیلم برداری؟

فقط ۳ روز اول هفته است! قول میدم ۳ شنبه نشده هر هفته با اولین پرواز اینجا باشم!

با دو دست یقه ام را میگیرد و سرش به سینه ام میچسباند

__ این جزیره بدون تو وحشتناکه

نوازشش میکنم و سرم را روی سرش میگذارم

__ به این فکر کن که دست پر برمیگردم! میخوام برم با بابات صحبت کنم! میخوام

دیدن طاها کوچولو برم

بینی اش را بالا میکشد

__ از ذوق زبانش بند میاد میدونم، اونوقت نمیتونه کلاس های روبوکابی که مامان به

زور ثبت نامش کرده رو دیگه ادامه بده و یک بهونه خوب به اسم میلاد کیانی داره

باز رعشه به جان دست هایم افتاده، این را حس میکند و نگران نگاهم میکند و دست

هایم را محکم میگیرد

__ میلاد؟؟ چرا باز این قدر شدت گرفته ؟. خوب بودی که

این بار نوبت لبخند من است

_ من فقط روی عرشه وسط دریا وقتی دختر مردم رو گول میزنم و زنم میشه حالم خوبه!

_ اصلا برگردیم تو کشتیمون

_ هوس کردی باز عروس شی؟

سرش را تکان میدهد و میگوید

_ نه ! این دفعه دیگه مامان عفت اجازه رفتن نمیده

مامان مهری هم دستمون رو میخونه!

ندیدی چند روزه یک طور خاص نگاهمون میکنن

یک مرتبه دستانش را جلوی صورتش میگیرد و با صدای لرزان ادامه میدهد

_ وای! اصلا نکنه فهمیدن

دستانش را یک به یک از صورتش بر میدارم و گونه اش را میبوسم

_ هیچ کس نمیتونه تا این حد به سیم آخر زدن میلاد کیانی رو حدس بزنه

اخم میکند و با یک حالت دلبرانه میگوید

_ یعنی من سیم آخرم؟

_ تو دُر آخری!

هم اولی هم آخری

آب پشت سرم میریزد و به تقدس همین آب قسم میخورم که زود برگردم
تمام طول پرواز مجبور میشوم به تمام مسافرینی که سلام میدهند و برایم دست تکان
میدهند لبخند بزنم،

دختر جوانی که یک صندلی عقب تر نشسته است
میپرسد

__ آقای کیانی راسته ممنوع تصویر شدید؟

__ خیر، به یک مدت استراحت نیاز داشتم الان هم دارم میرم سر یک پروژه بزرگ
فیلم برداری

با ذوق دوباره میپرسد

__ نقش مقابلتون کیه؟ خانم علیدوستی؟ درسته؟

یک مرتبه با این سوال تازه یاد این میوفتم که اصلا حواسم به آزاده معتمد دخترک پر
افاده سینما نبود که قرار است در ادامه پروژه دوباره تمام لوس بازی هایش را تحمل
کنم!

(الهی)

تنهایی و غربت را در آغوش کشیده ام و جزیره من را با همه تنهایی ام در بر گرفته،
زیر سایبان دو نفره مان تنها نشسته ام و زانو بغل کرده ام و به کشتی اش که دیگر
اسیر ساحل است مینگرم،

با صدای ادوارد سرم را میچرخانم و عبد را میبینم که با دست پر نزدیک می آید، ادوارد
میدود و سریع تر خودش را به من میرساند، میدانم این دو روز نبودنش این حیوان را
هم عاصی کرده است، سرش را در سینه ام میساید و نوازشش میکنم،
عبد با مهربانی، کمی آن طرف تر مینشیند و سینی نوشیدنی را مقابلم میگذارد
_موهیتو درست کردم

تلخ میخندم و به لیوان موهیتو خیره میشوم
_ دستت درد نکنه، میلاد خیلی دوست داره

سر تکان میدهد و آه میکشد

_ خانم کیانی هم داره چمدون میننده

با تعجب و دلخوری میگویم:

_ چه قدر زود!!!

_ وقتی نباشه کارهای خیریه لنگه،

سلیمه میگفت خیلی ها منتظرشن

نام سلیمه را همیشه با یک حس خاص تلفظ میکند که دلم برای این عشق پاک و خالصش شاد میشود

__ از سلیمه خانمت چه خبر؟

سرش را پایین می اندازد و کلماتش مملو از شرم میشود

__ سلام دارن همیشه خدمتتون

__ دلت تنگ نشده؟

آهش جواب سوالم میشود، یک جرعه از نوشیدنی ام میخورم و دلم میخواهد تمام دل های تنگ چون خودم را درمان کنم

__ چرا چند روز نمیری پیشش؟

دستپاچه جواب میدهد:

__ آقا گفتن همین سه شنبه بر میگرده

شانه بالا می اندازم

__ خوب برگرده بچه که نیست از پس خودش بر میاد تو هم زود بر میگردی، این دو روزم من مواظب ادوارد هستم

میدانم دلش به رفتن رضا نیست اما دل تنگی اش مُهر میشود پای این رضایت نامه ای که میخواهد امشب با میلاد در میانش بگذارد...

عبد، چمدان مهری خانم را داخل ماشین میگذارد و مامان با سینی آب و قرآن با ناراحتی یک گوشه ایستاده است، مهری خانم بغلش میکند و این بار اول است که میبینم مامان دل تنگی اش را این طور جار میزند

_ بهت عادت کرده بودم، دوباره خیلی تنها میشم کاش یکم دیگه میموندی

مهری خانم دوباره و با مهربانی گونه مامان را میبوسد

_ دوستی جانم راه دور نمیرم که همین بغلم اراده کنی پیش همیم! کلبه درویشی ما هم قابل دونستی حتما بیا

دیگر نمیتوانم جلوی این قطره اشک سمجهم را بگیرم، از صدای فین فینم متوجه حالم میشود و حالا نوبت من است که در آغوشش، میلادم را جست و جو کنم،

امن است، امن و گرم با عطر میلاد، اصلا از جنس میلاد، نوازش هایش مرحم میشود روی زخم دل تنگی ام، آرام در گوشم نجوا میکند

_ مواظب بچه من باش!

صدایش میلرزد و ادامه میدهد

_ مواظب بچه من باش تا خدا هم مواظب بچه ات باشه

میلاد من خیلی غریبه، خیلی تنهاست

اشک هایم به حق حق تبدیل میشود و حالا او هم راحت گریه میکند، مامان هم گوشه روسری اش را روی صورتش گرفته

مهری خانم شانه هایم را محکم میگیرد و کمی دور تر میرود، مستقیم نگاهم میکند، چه قدر ذات این زن، جوانمرد است!

_ الهه جان من واسه بچه ام خیلی آرزو داشتم و دارم، اوج آرزوهایش تویی پس واسم خیلی مقدس و با ارزشی، اینو یادت باشه

دلم نمیخواهد این جملات را با صدای بلند بگوید و مامان متوجه شود، اما انگار عمدا میخواهد سد را از مقابل آرزوهای پسرش بردارد و راه را هموار تر کند....

(میلااد)

برداشت بیست و چهارم است و پسر جوان تازه وارد، دوباره اشتباهات صحنه قبل را تکرار میکند و کارگردان دیگر از اعتراض و تذکر زیاد خسته شده است و درمانده به گروه میگوید:

_ جمع کنید فردا میگیریم این صحنه رو!

بدون درنگ با صدای بلند اعتراض میکنم

_ فردا من تهران نیستم که تکرار کنید این صحنه رو!!!!

از پشت مانیتور بلند میشود و دست روی شانه ام میگذارد

_ میبینی که میلااد جان! نمیتونه! انرژیش تموم شده، بچه ها هم خسته ان

با عصبانیت به بازیگر جوان خیره میشوم

و میگویم:

__ انرژیش به این زودی تموم میشه، بیخود کرده بازیگر شده
همه با تعجب به من خیره شدند، آزاده معتمد در حالی که کلاه گیش را از زیر شالش
بیرون میکشد با صدای بلند قهقهه میزند و رو به پسر میگوید:
__ کامیار جان! آخه میدونی آقای کیانی خودش از بند قنداق بازیگر بوده
سعی میکنم طعنه اش را مثل همیشه نشنیده بگیرم، بی توجه از کنارش رد میشوم و
سمت کامیار میروم،
دستش را میگیرم، حسابی یخ زده است، از خودم دلخورم، با لحن آرام تری میگویم:
__ یک بار دیگه صحنه رو تکرار میکنیم اگه نشد، میذاریم واسه فردا، فقط قبلش به
من گوش بده
آزاده اعتراض میکند
__ منم خسته ام!
نگاهش نمیکنم و رو به کارگردان میگویم:
__ کلوز آپ من و کامیار رو بگیر، خانم فردا بیاد دیالوگ هاشو واسه دیوار بگه!
صدایش درست شبیه کشیدن ناخن روی تخته سیاه است مخصوصا وقتی این طور
جیغ میکشد و رو به تهیه کننده میگوید:

__ تقصیر توئه دایی! نباید اصرار میکردی واسه برگشتن این پر مدعای شهرستانی!

اینهمه بازیگر خوب داره این مملکت

بعد با عصبانیت سمت اتاق گریم میدود

با صدای بلند خنده کوتاهی میکنم و میگویم:

__ شهری جان مواظب باش جلو پات حوضچه است نیوفتی غرق شی! البته فکر کنم با

وجود اون حجم پروتز، عین بادکنک رو آب بمونی

صدای خنده تیم در فضا میپیچد، بر میگردد و انگشتش را به حالت تهدید در هوا برایم

تکان میدهد

__ حتی یک صحنه دیگه باهات همبازی نمیشم! علتشم به همه خبرنگار ها میگم!

میگم که بیشعور و بی تربیت ترین بازیگر مرد سینمایی!!

کارگردان دستم را میگیرد و خواهش میکند جواب ندهم اما دوباره میخندم و با صدای

بلند میگویم:

__ حتما بگو! البته همه میدونن هر مردی که بهت توجه نکنه از نظرت بی شعور و بی

تربیته! همین حرفها رو چند ماه پیش در مورد نوید هم زدی!

با پادر میانی تهیه کننده و چند نفر دیگه، جنگ تمام میشود، سعی میکنم بر اعصاب

خودم مسلط باشم، کامیار عاجزانه نگاهم میکند،

یک نفس عمیق میکشم و بعد بلافاصله یک سیلی محکم سمت راست صورت کامیار
میزنم، همه شوکه میشوند، چشم هایش از شدت درد و تعجب گشاد شده است و پر از
اشک!

رو به دستیار کارگردان میگویم:

__ بریم برداشت آخر!

هیچ کس اعتراض نمیکند

به کامیار میگویم:

__ با همین قیافه و چشم ها حالا دیالوگت رو تکرار کن!

بعد خودم دیالوگ هایش را یکبار اجرا میکنم

وقتی کامیار نگاهم میکند و با آن حالت معصومانه میگوید:

__ داداش! جواب این آزمایش غلطه؟ غلطه مگه نه؟

مگه نه داداش؟

تو بگو! تو بگو من ایدز ندارم!

جلوی شبنم بگو که من سالمم

تو رو روح مامان بگو داداش!!

مثل همه بازی هایم اینبار هم نمیتوانم باور کنم من در حین ایفای نقش هستم و مثل یک برادر طوری در آغوشش میگیرم و حق حق میزنم، که شکوه این سکانس باعث جیغ و هورا و تشویق کل حضار میشود،

کارگردان با ذوق میگوید:

__ عالی بود! دست مریزاد

اشک هایم را پاک میکنم و با خنده یک چشمک به کامیار میزنم ،

سریع سمت اتاق گریم میدوم و از داخل کتم گوشی ام را بر میدارم، ۹ تماس بی پاسخ از الهه دارم!

در حال پاک کردن گریمم، به الهه زنگ میزنم و گوشی را بین کتف و گوشم نگه میدارم، با بوق اول جواب میدهد:

__ الو میلاد؟!!!

صدایش گرفته است و میدانم چه قدر این فاصله او را هم چون من بیتاب کرده است

__ جونم عزیزم، ببخش سر صحنه بودم

__ قرار بود یک ساعت پیش تموم شه!

__ نشد عشقم! بازیگر تازه وارد داریم، ناشیه، معتمد از خود راضی هم مدام در پی کار شکنی

با یک حالت دلبرانه دلخوری میگوید:

__ از خود راضیه اما خوشگله

لب هایم را کج میکنم ادای صدای تو دماغی معتمد را در می آورم و میگویم:

__ خوشگل؟ این سر تا پا عمل خوشگله؟؟

خوشگل ندیدی خانم!

لطفا یک نگاه به آینده بنداز!

فقط مدیونی واسه اون خانم خوشگله ی من اسپند دود نکنی

آرام میشوم، تمام خستگی هایم را حتی با صدایش میتواند از گُرده ام بتکاند...

با هدایت تماس میگیرم و میخواهم به جای فردا همین امشب هر طور که شده به مقصد جزیره برایم یک بلیط فراهم کند، میخواهم نیمه شب در مقابل چشمان دریا، بانویم را بوسه باران کنم...

(آزاده)

این عدد های قرمز لعنتی روی ۸۰ انگار گیر کرده است!

میخواهم دور شوم!

هرچه سریع تر از لوکیشن و او دور شوم،

یک مرتبه روی شیشه ماشین آب پاچیده میشود و بعد یک دستمال چرک روی شیشه میچرخد، عصبی شیشه را پایین میکشم و فریاد میزنم:

__ چی کار میکنی بچه؟ گند زدی تو شیشه

پسر بچه سیاه چرده بدون توجه به کارش ادامه میدهد، عصبی تر تذکر میدهم و وقتی دوباره به کارش ادامه میدهد پیراهنش را میگیرم و عقب میکشانمش، پیراهنش پاره میشود و تعادلش را از دست میدهد، خیلی تلاش میکند تا زمین نخورد.

چراغ سبز شده است

و من خشکم زده است، به چشمان پر اشکش که با گریه به زبان خاص خودش فحشم میدهد خیره شده ام!

صدای بوق ماشین های پشتی دیوانه ام میکند، دست میکنم در کیفم و یک تراول پنجاهی بیرون میکشم و رو به روی بچه میگیرم، ولی زیر دستم میزند و با گریه سمت شمشادهای کنار خیابان میدود...

تمام طول مسیر تا رسیدن به خانه، جیغ میکشم و گریه میکنم،

در آینه به تصویر زنی با زیر چشم های سیاه و رژ قرمز پخش شده دور لبش با ترحم خیره میشوم!

چه قدر با زنی که میلاد گفته بود در آینه زیباترین است فرق داشتم؟

تک تک جملاتش در اتاق گریم روی سرم آوار میشود وقتی حتی متوجه حضورم پشت پارتیشن تعویض لباس نشده بود!

کی و کجا اتفاق افتاده بود؟

من که همه جا حواسم به او بود!

میدانستم کسی در زندگی اش نیست!

این بلا یک مرتبه از کجا وسط زندگی ام نازل شده بود!

تا دیروز غصه میخوردم که به چشمش نمی آیم و امروز با گوش هایم خودم شنیدم چه قدر از من و ظاهر و اخلاقم متنفر است!

وقتی به چشمانم زل زده بود و دیالوگ اصلی فیلم را گفته بود آنقدر چشمانش واقعی عاشق بود که من باورم شده بود وقتی میگوید:

__ شبنم من عاشقتم! همیشه بودم! ولی اون داداشمه!

شبنم همان آزاده معتمد است و علی همان میلاد کیانی!

با آن ظاهر آشفته که وارد خانه شدم ، اکرم که طبق روال معمول مشغول طی کشیدن و تمیز کاری بود محکم به صورت خودش زد و پرسید:

__ وای بلا می سر! چی کردی با خودت

سوییچ و موبایل را روی میز پرتاب میکنم و شالم را از سرم میکشم،
آینه قدی بدجور با من سر لج دارد، و موهایم را که هفته پیش هایلایت هفت رنگ
طاووسی کرده بودم را وحشتناک نشان میدهد،

جیغ میکشم

_ اکرم! زنگ بزن از آرایشگاه یک نفر بیاد موهامو مشکی کنه
خوب میداند که این جور مواقع جز سکوت و اطاعت حق هیچ کاری را ندارد!
بوی رنگ روی سرم حتی از زیر کلاهم حالم را بد کرده، نمیدانم چندمین نخ سیگار
است که بین انگشت های لرزانم میسوزد و کام تلخ و زهر میشود در ریه ام!
با همان دستان لرزان شماره، کتی را میگیرم،
میدانم این ساعت حتما خانه است

_ سلام! چه طوری آزی؟

بینی ام را بالا میکشم و بدون هیچ حاشیه ای سراغ اصل مطلب میروم
_ ته توشو در بیار این پسره یک لا قبا آشغال این مدت کدوم قبرستونی بوده

صدایش نگران میشود

_ خوبی دختر؟ چی شده؟

جیغ میکشم

_ کتی! میلاد کجا بوده این چند ماه!!!

نگو بی خبری! نگو!!!!

_ اول آروم باش، درست بگو بینم چی شده؟

حق حق میزنم

_ میلاد با کسیه! خودم شنیدم! با گوش های خودم شنیدم

ناله میکنم و ادامه میدهم

_ بهش میگفت عشقم!

بهش میگفت خوشگل!

_ میلاد که رفته بود استراحت کنه جزیره!

دختری تو زندگیش نبود!

آزی به خودت مسلط باش!

باور کن یک رهگذره موقته واسه غرایز جنسیش!

بهت قول میدم! میلاد هم مثل همه مردهاست! تازه معروف و پولدار و جذابیم هست!

کدوم مردی از این گذر موقت ها نداشته؟ همین همایون قبل من با ۱۰۰ تا زن

خوابیده

سیگار را از پنجره بیرون پرتاب میکنم و دوباره حق حق میزنم

__ میلاد نباید با کسی باشه!

کسی که من ۶ ساله زندگیمو پاش گذاشتم به خاطرش قرص مصرف کردم همه
موقعیت هامو از دست دادم حق نداره با کسی باشه!

__ حالا الان چی شده؟ باهاش حرف میزدی! مثلاً همکاری

با پشت دست به پیشانی ام میکوبم

__ نه بابا سر صحنه جلو یک گله آدم دعوا مون شد سنگ رو یخم کرد

__ دوباره؟؟!

تا کی آزی؟

بابا متود رو عوض کن!

یکم رو خودت کار کن! مردها عاشق منش یک زن میشن!

تو به جای تغییر اخلاقیهای بدت فقط هر سال فکر تغییر ظاهر و هزار جور عمل
جراحی هستی!

بهش نزدیک شو!

این قدر نزدیک که بتونی سر در بیاری حریت کیه و کجاست!

این طور راحت تر میشه زمینش بزنی و از میدون خارجش کنیم

تمام شب با قهوه و سیگار و قرص میگذرد وقتی به عکس بزرگش روی دیوار اتاقم
خیره شده ام و آهنگی که در یکی از فیلم هایش خوانده است را هزار بار پشت سر هم
تکرار میکنم...

(الهه)

همین چند وقت پیش بود که قلب نیمه جانم روی دستم مانده بود و مثل ماهی جا
مانده از آب و تنگش بالا و پایین میپريد و نفس های آخر را میکشید ...
آن روزها هر ثانیه منتظر یک ایست و یک مرگ برای همیشه بودم...
حالا چه بر سر دنیای خاکستری زنانه ام آمده بود که چند ساعت میان لباس های
رنگارنگی که همین امروز خریده بودم مثل یک دختر نوجوان سر درگم و کلافه شده
بودم!

مامان کفگیر به دست روی کانتر کابینت خم میشود و چشم هایش را ریز میکند

_ الهه! شومیز بنفش رو با شلوار جین امتحان کن

با لب های آویزان به شومیز نگاه میکنم و میگویم:

_ نه مامان این خیلی جیغه اصلا نباید میخریدمش!

مامان در حالی که دستش را به معنای برو بابا سمتم پرتاب میکند میگوید:

_ دل مرده!

دست میگذارم روی قلبم، زنده است، می تپد!

شور دارد! زنده است...

زنده است...

پیراهن نخی شیری با طرح گل های ریز و خلوت گلبهی

را تن میکنم، تور ظریف و عروسکی اش که لبه یقه و دامنش را تزیین کرده است مرا
به سال های دور کودکی ام میبرد،

مقابل آینه چرخ میزنم و باد از دامن چین دارش برایم چتر میسازد و میشوم همان
دختر بچه مشعوف از این صحنه

مامان اعتراض میکند

_ این آستین حلقه ایه! زشته!

دامنم را در مشتم جمع میکنم و موهایم را آواره شانه هایم میکنم

_ میخوام تو خونه بیوشم مامان خانم

میخندد و دوباره مشغول هم زدن خورشتش میشود

_ واسه فردا که اومد همون شومیز بنفش رو بپوش

یک مرتبه به خودم می آیم!

مامان کی تا این حد رابطه ما را پذیرفته بود؟

دل نگران میشوم، یادم می افتد میلاد امشب برای شام با بابا قرار گذاشته است، تا فردا صبح که میلاد برسد از نگرانی که بفهمم امشب واکنش بابا چه طور بوده است هزار بار میمیرم و زنده میشوم، بابا از شنیدن این خبر شوکه میشود؟ از من ناراحت میشود! با خودش حتما فکر میکند دخترم چه قدر هول است که هنوز یکسال از طلاقش نگذشته، هوس ازدواج کرده است؟

چرا این قدر گیجم! چرا همیشه وسط زندگی ام تلو تلو میخورم!

چرا همیشه کنترل همه چیز از دستم خارج میشود؟

میان همه ذوق و شادی و هیجان و استرس یک مرتبه غم نریمان تک تک سلول های بدنم را تسخیر میکند، حتی بوسیدن عکسش هم شدت دل تنگی ام را بیشتر میکند،

خودم را میان گل های صورتی پیرهنم پنهان میکنم و روی تخت مچاله میشوم و زمان طولانی اشک هایم را سخاوتمندانه به بالش میبخشم و کم کم پلک هایم از حجم این اندوه سنگین میشوند...

با یک نوای دل نشین، خوابم تمام میشود، بیدار شده ام اما انگار فقط چشم هایم خواب را بدرود گفته است و تمام تنم کرخت و بی حس است چند دقیقه ای طول میکشد تا

بتوانم دست هایم را تکان دهم و خودم را به گوشی ام که دیوانه وار میرقصد و
میخواند برسانم،

اسم و عکسش و عقربه های ساعت که روی ۳ و ۱۲ جا خوش کرده اند باعث میشود
فکر کنم هنوز خواب هستم!

اما این درد شدید گردنم هشدار میدهد که هوشیارم!

بی درنگ جواب میدهم و به محض وصل شدن تماس، صدایش صیقل میدهد جسم
و قلبی که مکدر شده اند

__ بانو بیدار شدی بالاخره؟

__ سلام عزیزم، خیلی وقته داره بوق میخوره؟!

صدایش نُت خنده دارد

__ عشقم این تماس پنجمه!

__ ببخشید، چیزی شده میلاد؟

__ باید چیزی بشه بهت زنگ بزنم؟

نمیخواهم ذره ای برنجد و نمیگویم هیچ وقت این ساعت قبلا تماس نگرفته است!

__ نه فقط نگران شدم، خوبی؟ بابا رو دیدی؟

__ بله، دیدم ، میشه بیای دم پنجره؟

من الهه زنی که ۲۵ سالگی را چند سال است رد کرده ام و به ۳۰ نزدیک تر میشوم،
حالا با همین چشم های پف کرده و بینی از فرط گریه دیشب سرخ شده با همین
لباس گل دار،

از پنجره اتاق دستم را سمت معشوق که روی دیوار ایستاده دراز میکنم،

از پنجره پنهانی بیرون میروم، همراهش روی دیوار پاورچین راه میروم،

اول او پایین میپرد بعد آغوشش را برای سقوطی که میدانم نهایت عروج است باز
میکند و من را از ارتفاع پس میگیرد، رهایم نمیکند محکم در آغوشش نگاهم میدارد و
بوسه هایش سیری ناپذیر شده اند، تمام آن دقایق یک دل سیر عطر زیر گردنش را بو
میکشم ...

در آغوشش هستم که میپرسم:

__ چرا همه چیز داره این قدر سریع پیش میره میلاد؟ من از این حد نزدیکی و شدید تر
شدن عشقمون میترسم

میخندد و با پشت دست گونه ام را نوازش میکند

__ چون تو دنیای واقعی آدم ها مثل رمان ها و فیلم های عاشقانه واسه بهم رسیدن
صبر نمیکنند بازی نمیکنند

رابطشون رو تزیین نمیکنند!

به آدم گرسنه همیشه بگی صبر کن اول غذا تو تزیین کن بعد بخور

اخم میکنم

__ یعنی ما گرسنه ایم؟؟

__ شاید بیشتر تشنه ایم! تشنه! تشنه هم، الهه!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(میلاد)

وقتی این چنین در سیاه روشن بین شب و صبح جزیره سرش را روی پایم گذاشته و هر دو در ساحل به آرامش دریا خیره شده ایم،

چه طور به او بگویم در چشم های پدرت مخالفتی را دیده ام که در پس جمله: "حالا برای تصمیم گیری زوده"

پنهانش کرده بود...

همان طور که سرش روی پایم بود چرخي زد و مستقیم به من خیره شد، پرسید:

__ میلاد، یعنی بابا حالا راجع به من چی فکر میکنه؟

آخ که تماشای صورتش از این زاویه چه قدر برایم عزیز تر است، خم میشوم و نوک بینی اش را میبوسم و از همان فاصله میگویم:

__ فقط میدونم راجع به تو هیچ کس نمیتونه ذره ای فکر بد کنه

دوباره چرخ میزند و سمت دریا رو میگیرد

__ ولی خیلی ها بد فکر کردن

منظورش را حتی بهتر از خودش درک میکنم

__ اونا عقل و شعور حسابی نداشتن

ریز میخندد و من چه قدر از شادی الهه ای که از دریا برای خودم گرفته ام مسرورم...

از طاها و عکس العملش که برایش تعریف میکنم ذوق زده قربان صدقه یکدانه برادرش میرود، میخواهم حسادت کنم، اما در دلم از اینکه قسمتم، قلبی به با محبتی و پر عشقی الهه بوده است به خودم میبالم...

پا برهنه روی ساحل قدم میزنیم، سوال هایش امشب تمامی ندارد

__ فکر میکنی از نظر بابا باید چه قدر صبر کنیم؟

میخندم و دستم را دورش حلقه میکنم و همانطور که قدم میزنیم بیشتر به خودم میچسبانمش

__ نمیدونم! جناب پدر یک کیک خوشمزه گذاشته جلوی من مفلوک گفته فعلا فقط

تماشاش کن، تا شمع ها رو فوت کنیم و بادکنک ها رو بترکونیم حق خوردنش رو نداری

ابرو بالا می اندازد و یک مرتبه زیر خنده میزند

__ من کیکم میلاااا؟؟!!

گردنش را، دقیقا زیر گوشش را میبوسم

__ ولی نمیتونم قول بدم به این کیک خوشمزه که اسم من رو روش با سس شکلات

نوشتن یواشکی ناخنک نزّم

بازویم را فشار میدهد

__ بچه ی شکمو!!

اینبار نوبت لب هایش است، کاش بفهمد همین بوسه ها آب روی آتش درد های

جسمم شده است و شب های زیادی است آن درد وحشتناک سراغم نیامده

__ آخ الهه نمیدونی انگشت زدن به خامه ی کیک اونم یواشکی و خوردنش چه حالی

داره

وقتی حرص میخورد و مدام بازویم را فشار میدهد ، بیشتر درد دستم تسکین پیدا

میکند

__ اصلا میدونی تو شبیه کدوم کیک های؟؟ یک کیک گرد سفید با یک توت فرنگی

سرخ که روش گذاشتن

جیغ میکشد

__ میلااااااااااا!!!

طاقت نمی آورم

__ من دلم توت فرنگی میخواد

بعد با همه روحم لب هایش که برایم اکسیر آرامش را دارد، تسخیر میکنم

(الهی)

خوابم عمیق و آرام بود، از آن خواب هایی که دلت میخواهد ساعت ها در رختخواب
بمانی و بین خنکای ملحفه های سفید زیر کولر، فارغ از هر فکر و غصه ای غلت
بزنی، عمیق نفس بکشی و در تنهایی ات با یاد بوسه هایش، لبخند یواشکی روی لب
بنشانی ...

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که بالاخره از رختخواب دل کندم، دلم میخواست مثل
قبل تر ها باشم، همان موقع که دخترک نوجوانی بودم و هر وقت بیدار میشدم و با
صورت نشسته به آشپزخانه میرفتم و روی کابینت مینشستم و مامان برایم صبحانه ام
را در سینی کوچک ملامینش با قربان صدقه روی همان کابینت میگذاشت،

از پله ها که پایین رفتم، از اینکه آشپزخانه سوت و کور بود تعجب کردم، سر که
چرخاندم با دیدن مامان که روی زمین کنار در به دیوار تکیه زده بود و دستش را روی
سرش گذاشته بود، سریع سمتش دویدم، از دستمال کاغذی مچاله در دستش و چشم

های سرخس مشخص بود ساعت ها گریسته است، هراسان دست هایش را گرفتم و مقابلش به زانو افتادم

__ مامان ! مامان جان چی شده؟

انگار کودک شده است و با این جمله، بغضش راحت میشکند، با صدای بلند گریه میکند و دلم هزار تکه میشود وقتی این طور چشم هایش را جمع میکند و سپیدی صورت گرد و تپلش سرخ و کبود میشود، دانه دانه اشک هایش میچکد...
وحشت زده تکانش میدهم

__ مامان تو رو خدا بگو چی شده؟

سر تکان میدهد و میان اشک هایش چند جمله میگوید:

__ بابا زنگ زد! هر چی دق و دلی از دنیا داشت سرم خالی کرد، اون ناصر بی بوته زنگ زده چرت و پرت بهش گفته، به من میگه بی غیرت و سرخود کی دخترم نامزد کرده ؟

تُف تو ذات هرچی مرده!

بی چشم و رو خوب مزدم رو داد! باباتم بی لیاقته

میدانم اعصابش مثل گذشته خیلی شدید به هم ریخته است، آن قدر نگران حال مامان هستم که درد فاجعه ای که ناصر مسببش است را فراموش میکنم....

چند ساعت بالای سرش میمانم، قرص هایش را که میخورد برایش چای بابونه دم میکنم، سعی میکنم آرامش کنم و قول میدهم خودم با بابا صحبت کنم، بالاخره خوابش میبرد، تازه نوبت من رسیده است که مقابل آینه دستشویی مشتش آب به صورتم بپاچم و هق هق بی صدایم را پنهان کنم، خدایا چرا ناصر تمام نمیشد؟! چرا روزهای با او بودن زندگی ام را تبدیل به یک شب طولانی کرده است! مثل شب های طولانی و پر وحشت قبل امتحان ریاضی!

چرا قرار نیست این خیزی همیشه گونه هایم تمام شود؟!

باید میلاد را میدیدم باید دردم را با نگاه و حتی اخم هایش هرچه سریع تر درمان کند باید زخم هایم را با جادوی صدایش بخیه بزند و شکستگی قلبم را شده با تشر یا آغوش جا بیاندازد،

به محض دیدنم متوجه پریشانی ام میشود، آغوشش را بی پرسش و پاسخ میبخشد، عبد رفته است و از فنجان چای و بیسکویت روی میز متوجه میشوم نهار نخورده است، قبل اینکه درد دل کنم باید کدبانوی خانه اش باشم، اما مانع میشود، بهانه می آورم که گرسنه ام، خودش دست به کار میشود، در چهار چوب آشپزخانه به تماشایش می ایستم که چه طور با حوصله تخم مرغ ها را دانه دانه در تابه مسی که روغن کرمانشاهی در آن جلیز ولیز میکند، میشکند،

بعد یک طور ظریف و هنری گوجه های سرخ مینیاتوری را دور بشقاب میچیند و چند قاچ ظریف فلفل دلمه ای هم کنار نیمرویم میگذارد،

با نانی که داغ کرده است این غذای ساده حتی در این وضعیت نگرانی و افسردگی ام هم به جانم میچسبد،

روی کاناپه یک طوری در هم گره خورده ایم که مطمئنم تشخیص ما دو نفر از هم کار آسانی نیست،

گاه گریه میکنم گاه بیخیال همه نگرانی هایم، از صمیم قلب میخندم، حرف میزنم، دغدغه هایم را میگویم، با بغض که میگویم:

__ ناصر عوضی نمیداره من زندگی کنم

دستش را آرام جلوی دهانم میگیرد و ملودی "هیش" مینوازد...

__ پشت سر مُرده خوبیت نداره حرف بزنی

چشم هایم گرد میشود و با وحشت میپرسم:

__ مُرده؟!

پیشانی ام را میبوسد

__ میدونم تو قلبت مُرده!

ولی بهت قول میدم، قاتلش تو مغزت،

تو روزها،

تو نگرانی هات، خودم باشم!

امنیت سینه اش را میخواهم و حالا او مشغول بازی با گردنبند خودش در گردنم شده است

__ میلاد

__ جون؟

__ بابا به مامان گفته باید من و مامان برگردیم تهران

با انگشت روی جناغ سینه ام نقش میکشد و با یک لبخند کج میگوید:

__ خوب برگردیم عشقم

بغض میکنم

__ پس دریامون! تخته سنگمون! کشتیمون! خونمون چی!؟

چند بار پیای لب هایم را میبوسد

__ برگردیم عزیزم، این بار با اجازه پدرت و عقد رسمی و علنی برگردیم

__ همه چی درست میشه؟

لرزش دست هایش که پشت کمرم هستند را حس میکنم، نمیخواهم، سوال ها و

نگرانی هایم آشفته ترش کند،

خودم قبل اینکه او جواب دهد از جایم بلند میشوم، چرخ میزنم و میخوانم

__ درست میشه

درست میشه

معلومه که درست میشه!!

میخندد و با یک نگاه سراپا عشق تماشا می کند....

(میلا د)

اینجا بدون تو، جای امنی نخواهد بود!

من از شب های پیش از تو بیزارم...

از دریایی که تو را در ساحلش نداشته باشد گریزانم...

از نسیمی که رقص موهایت را بلد نباشد قلبم میگیرد...

باید با این دست های لرزان به دامن خدا بیاویزم و اینبار برای طولانی تر شدن قهر

پدر و مادر الهه دعا کنم؟!

دعا کنم عفت خانم بیشتر لج کند؟ بیشتر بجنگد؟! بیشتر دلخور باشد تا بیشتر بماند؟؟

بهترین خبری که امروز میتوانم بشنوم کنسل شدن فیلم برداری این هفته به علت

مشغله های شخصی کارگردان است...

عبد که نیست، آماده کردن کشتی برایم قدری مشکل است، الهه که بیدار شد وقتی ببیند کشتی آماده است و قرار است چند ساعتی به دریا بزنیم خوشحال میشود، تلفنم زنگ میخورد، دست هایم را که حسابی کثیف شده است را به آب میزنم و با احتیاط گوشی را از جیبم بیرون می آورم، نگهبان شهرک است _ بله؟

_ الو سلام جناب کیانی صبح بخیر، ببخشید بدموقع مزاحم شدم دست خیس را بین موهایم میکشتم _ سلام، بفرمایید

_ میهمان دارید جناب کیانی؟ هماهنگ نشده بود لحظه ای فکر میکنم و میپرسم: _ مهمون؟! نه!

در صدایش یک دستپاچگی خاص مشهود است _ خانم معتمد تشریف آوردن، گفتن هماهنگ شده، والا چون سرشناس هستن قطعاً فکر کردم مهمان شماست

باید به مغزم فشار بیاورم تا بتوانم هضم کنم راجع به کدام معتمد صحبت میکند؟! _ ۴ تا ویلا دیگه جز ویلای من تو این شهرک هست

__ بله جسارت نباشه ولی بقیه ویلاها خالی هستند

__ فکر نکنم با من کار داشته باشن

با ظهور یک اتومبیل کوپه قرمز از پیچ کنار ویلا زبانم بند آمد، هیچ کدام از همکارانم مرا با رکابی صورتی و شلوارک سفید با طرح هزار نخل، آن هم سرتا پا خیس ندیده بودند!

نگهبان عذرخواهی میکند و من عصبی تلفن را قطع میکنم، دقیقا حس کسی را دارم که بی خبر و در اوج خواب دچار زلزله شده است!

ماشین که متوقف میشود با دیدن سر و وضع آشفته دخترک همیشه رنگ روغن شده سینما بیشتر جا میخورم،

لباس هایش پاره و خاکی است!

سمتم که میدود با واضح شدن صورتش متوجه وحشت و زخم و ساعت های متمادی گریه میشوم

این سیاهی وحشتناک زیر چشم هایش فریاد میزند اوضاع خیلی وخیم است، که آزاده معتمد از سر چند کیلو ریمل گذشته است...

(آزاده)

من یک بازیگرم! بار هزارم است که در آینه هتل این را به خودم یاد آور میشوم!
این تنها بازی است که میتواند قلب بیچاره و غرور مفلوک و زندگی سیاهم را نجات
دهد!

پس باید بهترینم را ارائه دهم باید برای این بازی فوق العاده برنده نقش اول زن شوم!
باید برنده قلب طلایی میلاد کیانی من باشم!

مهم نیست رقیب چه کسی است! برنده باید من باشم!

ناخن تیز و بلندم را روی گونه راستم با قدرت میکشم و این درد و این خون همان
چیزی است که میخواهم!

همه چیز تکمیل شده است!

پشت فرمان بودم که کتابون زنگ زد! دوباره دیالوگ هایم را برایم تکرار کرد و هزار
بار تاکید کرد، معصومیت و بدبختی و بی پناهی باید تمام طول بازی چاشنی کارم
باشد!

حالا رو به رویش رسیده ام!

چه قدر با این لباس های راحتی فارغ از دنیای مد، خواستنی تر است، چه قدر بازوهای
برنزه و تاتویش جذاب ترش کرده است!

اشک هایم بدون اینکه بخواهم تلاش کنم خود به خود سرازیر میشود، برای خودم!
برای آزاده بیچاره که تا این لحظه هیچ سهمی از این همه جذابیت نداشته است...

دیگر تحملم تمام شده، غرورم را با حرص در مشتم جمع میکنم و در جییم میگذارم! نه زیر کفش و از رویش رد میشوم و بدون اینکه به آغوشش دعوت شده باشم سیر در آغوشش میگیرم، محکم محکم، بدن خیشش هم داغ داغ است، های های گریه میکنم و مجسمه بی حرکت را تنگ تر در آغوش میگیرم، کمی صبر میکند و بعد سعی میکند مرا از آغوشش جدا کند؛

صدایش! آخ صدایش که هر وقت مقابلم یک دیالوگ را میگوید، دیوانه ام میکند
_ خانم معتمد چی شده؟

من خانم معتمد هستم که تمام اعتمادم به میلاد است!
این اولین بار است اسمش را این قدر دوستانه صدا میزنم

_ میلاد...

میلاد..!

کمکم کن

چشم هایش گرد شده است

_ سر و وضعت چرا این طوریه؟! چی شده؟

دستم را روی صورتم میگذارم و با حق حق این لحظات را به بهترین نحو ممکن بازی میکنم

_ کسی رو اینجا نمیشناختم،

وحشت کردم

دستم به هیچ جا بند نیست

نمیدونم کار درست چیه

ببخشید اومدم اینجا

ببخشید

دستم را از روی صورتم بر میدارد و خیلی جدی با صدای بلندتر میپرسد:

_ میشه بگی چی شده؟

بعد با ترحم انگشتش را کنار زخم صورتم میگذارد

_ این زخم تازه است!

زخم انگار تازه میشود، زخم قلبم را میگویم، آه میکشم و میبارم

_ اون عوضی میخواست بهم تجاوز کنه

التهاب رگ های گردنش شبیه رودهای طغیانگر میشود

_ کی؟؟؟؟

دوباره به سینه اش پناه میبرم، این اولین باری است که صدای قلبش را میتوانم بشنوم

__ نادی رو میشناسی؟

دست هایش برایم آغوش نمیشود ولی من به همین هم راضی ام

__ پسر داییت؟؟

سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم و ادامه میدهم

__ به زور فرار کردم، دیشب اومده بودم ویلای دایی یهو اونم اومد، من با بدبختی سوار

ماشین شدم و فرار کردم تمام شب تو خیابون سرگردون بودم

بدون مدارک نمیتونستم برم هتل، حتی موبایلم نداشتم، میترسیدم کسی بشناستم و با

این سر و وضع واسم بد شه، ببخشید اومدم اینجا ببخشید

دوباره سرم را از سینه اش جدا میکند و در حالی که به پاهای برهنه ام خیره شده است

میگوید:

__ باید میرفتی پیش پلیس باید ازش شکایت کنی

با بغض میگویم:

__ حیثیت کاریم چی؟ آیندم چی؟

روی زانو به زمین می افتم و دست هایم را روی سرم میگذارم

__ من از همه دنیا فقط همین دایی رو دارم، نه پدر حسابی، نه مادری که حمایت کنه،
نابود شدم! نابود شدم!

دست هایش که زیر بغلم قفل میشود و میخواهد برای ایستادن کمکم کند به من این
قدرت را میدهد که حالا یک سکانس عالی رقم بزنم، غش کردن در آغوش میلاد
کیانی....

(عفت)

از صبح زود نشستم دم این پله ها و زل زدم به در اتاقش که باز شه، دیشب تند رفته
بودم؟!

نمیدونم شاید هم کار درست همون بود!

دق و دلی ام از عباس هم سر این بدبخت فلک زده خالی کرده بودم،

اما دست خودم نبود وقتی فهمیدم نصف شب یواشکی از ویلا رفته، وقتی با اون
کبودی روی گردنش برگشت، وحشت کردم!

از اینکه اشتباه کنه، از اینکه معصومیت دخترم رو کسی دوباره زیر پاش بذاره!

زدم زیر گوشش بهش گفتم نمیدونه داره چی کار میکنه!

وقتی گریه کرد بند دلم داشت پاره میشد خیلی مظلوم گفت:

__ میلاد رو میخوام اما نه به خاطر اسم و رسمش

مثل پسر حاج قنبری نمیخوامش!

میخوامش ماما! واسه خودم! واسه خودم بودن، واسه خودم موندن میخوامش!

بهش گفتم :

__ وقتی خودت رو ارزون بفروشی یکی دوبار بیشتر تنت نمیزند دختر! میرن سراغ یک لباس دیگه

با پشت دستش مثل بچگیاش بینی اش رو پاک کرد

__ من خودم رو نفروختم! من همه ی خودم رو هدیه کردم بهش ماما

میتروسم، میتروسم از این مدل شدن های الهه، مثل همون وقت که ریاضی خوند و یهو پاش رو تو یک کفش کرد که کنکور هنر بده!

میتروسم مثل وقتی که یهو ناصر رو خواست!

میتروسم مثل وقتی که یهو از بچه اش گذشت و طلاق خواست!

میتروسم، میتروسم...

(الهه)

دستمالی که از شدت سر درد دور سرم بسته ام را باز میکنم و به سختی از روی تخت بلند میشوم، مثل هر روز قبل از هرکاری تلفنم را روشن میکنم تا پیام صبح بخیر میلاد روزم را به خیر کند حتی اگر شب قبل با سیلی محکم مادرم، و نفرین " خیر ندیده اش "

گذشته باشد...

" میرسه اون روزی که شب رو تو بغل خودم صبح کنی خانم خوشگله پاشو طلوع کن جزیره رو هم خوشگل کن "

لبخند روی لبم مینشیند و گردنبندم را نوازش میکنم و بعد میبوسمش

زنی که پایین پله ها دستمال به سرش بسته چه قدر شبیه خودم است، از یاد آوری دیشب سرخ میشوم و سر پایین می اندازم، چند دقیقه بعد یک لیوان شیر داغ در سکوت روی کانتیر فریاد میزند

" مادرت مثل همیشه نگران است "

خودش را با چند استکان نشسته مقابل ظرف شویی مشغول کرده است، نزدیکش میروم از پشت محکم بغلش میکنم و هر دو بی هیچ کلام و جمله ای فقط آرام آرام میباریم...

صدای نواخته شدن در باعث میشود از هم دل بکنیم و تند تند اشک هایمان را پاک کنیم،

مامان سمت در میرود و میگوید:

__ خودم باز میکنم

دنبالش راه می افتم و وقتی در را باز میکند با دیدن میلاد دوباره شرم زده سرم را پایین می اندازم، لحن مامان مثل همیشه نیست، مثل قبل با میلاد گرم صحبت نمیکند، گرم سلامش را نمیدهد و زود ما را تنها نمیگذارد!

میلاد این پا و آن پا میشود و بالاخره تصمیم میگیرد حرفش را در حضور مامان بگوید

__ میتونم خواهش کنم چند تا از لباس هاتو بهم بدی؟

چشم های مامان گرد میشود و من هم با تعجب میپرسم:

__ واسه چی؟

میلاد به مامان نگاه میکند و من به دست های لرزانش

__ یکی از همکارام واسش مشکل پیش اومده، اینجاست، به لباس زنونه احتیاج داره

مامام بدون درنگ یک مرتبه میپرسد:

__ لخت اومده؟؟

با این سوال مامان، میلاد سرخ میشود و سرش را پایین می اندازد

__ نه، دیشب درگیری داشته لباس هاش پاره شده

مامان سر تکان میدهد و با چشم هایش به من طعنه میزند، حرفهای میلاد را نمیفهمم، اما میفهمم این سر تا پا وقار، حالا حالش خوب نیست این را دست های مشت شده اش میگوید، سریع بالا میروم و یک دست لباس نو از بین لباس هایی که هفته پیش خریده بودم آماده میکنم و پایین میروم، مامان را میبینم که داخل آشپزخانه است و میلادی که سر درگم کنار در ایستاده است، لباس ها را جلوی من میگیرم

__خوبه؟ کفشم میخوای؟

به جای لباس ها به من نگاه میکند و درمانده و آرام میگوید:

__ الهه به دادم برس! آزاده معتمد نیم ساعت پیش مثل بلای آسمانی سرم نازل شده، با یک وضعیت داغون، زخمی و پا برهنه

هاج نگاهش میکنم و حتی به واج نمیرسم

__ چرا اینجا اومده؟؟

سرش را با کلافگی چند بار تکان میدهد

__ نمیدونم! چی کارش کنم؟

دستش را میگیرم

__ کمکش کن!

با چشم های متعجب میگوید:

__ پسر داییش میخواست بهش تجاوز کنه، حال روحیش خیلی خرابه حمله عصبی

بهش دست میده! تو حمام یهو جیغ و داد راه انداخت، از بدنامی و خراب شدن

شهرتشم میترسه، الهه میشه بیای اونور؟ شاید از دست تو کاری بر بیاد!

ابروهای نامرتبش را با انگشت هایم سمت بالا هدایت میکنم

__ من پیام بگم کی ام؟ عزیزم واسه تو بد میشه

سعی کن آرومش کنی، بعد به یکی از اقوامش زنگ بزنی بیاد کمکش

آرام مشت به چهار چوب در میکوبد

__ واسه من بد نمیشه الهه!

واسه من این بده که این دختره فرت فرت میاد بغلم گریه زاری میکنه

کسی به قلبم سیلی میکوبد بغضم شبیه مشت مجسمه آزادی، انقلاب کرده است!

لباس ها را میگیرد و قبل رفتن میگوید:

__ منتظرتم

چشم هایم دنبال عشقی میدود که با دست های خودم به قتلگاه میفرستادمش، در را

که بستم، دستم را روی قلبم که دیوانه وار خودش را این طرف و آن طرف میکوبید

گذاشتم،

مامان که می آید اول سر تاسف تکان میدهد و طعنه هایش یکی پس از دیگری بر سرم خراب میشود، چشم های سیل زده ام را میبندم و صورت عروسکی و به روز آزاده معتمد را تصور میکنم، لباس هایم را به زنی بخشیده بودم که همین چند سال پیش، مامان از مدل مانتویی که این زن در جشنواره پوشیده بود با پارچه های ارزان برایم دوخته بود و هیچ وقت شبیه مال او نشده بود...

(ناصر)

گوشی را تا حد ممکن از گوشم دور کردم و چشم هایم را بستم، اما صدای حاجی این قدر بلند است که از این فاصله ام فحش هایش که کمترینش "الدنگ بی غیرت" است، یکبار دیگر مته میشود روی تمام هویتم!

این بار اول نیست که دلم میخواهد هرکس باشم جز پسر حاج علی قنبری!

فحش هایش که تمام میشود تهدید هایش شروع میشود

_ ناصر به والله اگه برگردی کاری میکنم به چه کنم چه کنم بیوفتی!

اگه برگردی، خودتی و توله ات! نه حق دیدن مادرت رو داری! نه یک ریال پول

چشم هام زوم شده به چشم های پسر که تازه بیدار شده است و دست و پایش را

تکان میدهد، بعد تر به بلیط های جلوی کنسول و چمدان های....

_ حاجی! من باید برگردم!

— زَرِ نَکن بچه! واسه اون دختر قرتی یک بار دیگه گند نزن تو زندگیمون
نمیدانم چرا اینبار واقعا نمیدانم چرا مثل همیشه در مقابل پدرم آن بزغاله مطیع و بی
عرضه نیستم

— این شما بودین که گند زدین تو زندگی همه ما
خودم از حرفی که زده ام و عواقبش وحشت میکنم، نریمان هم ترسیده است که این
طور بی قرار گریه میکند و حاجی!
حاجی که چند ثانیه ای است سکوت کرده است!
فکر میکند؟!

به لحظاتی که برای چند لحظه خوشی و لذتش، زندگی چند نفر حتی پسر خودش را
نابود کرده بود!

صدایش درمانده شده است اینبار، مثل گلوی من که درد دارد و از شدت عفونت گوش
هایم تیر میکشد

— ناصر! بابا اون قضیه تموم شد، فکر زندگی خودت و بچه ات باش
بغض دارم یا این آنفولانزای لعنتی راه گلویم را حتی برای نفس کشیدن بسته است؟!

سرما خورده ام، چون ماه هاست الهه ای ندارم تا شب ها مواظب بدخوابی و بی پتویی
ام باشد!

حواسش به طبع سرد و خورد و خوراکم باشد!

الهه ای نیست تا نگران باشد و بداند ناصر زود سرما میخورد و بد!

_ من و بچه ام بدون مادرش زندگی نداریم

حاج خانم گفته بود برو! گفته بود دوری فراموشی می آورد و زمان رفوگر خوبی است
برای هر زخمی! اما حاج خانم اینبار هم به من راست نگفته بود...

نوازنده دوره گرد جلوی فرودگاه پیرسون تورتو!

در این گوشه ای دور از سرزمین من و الهه نمیدانم چرا باید در این لحظات آخر قطعه
سوغاتی را بنوازد!

با الهه روی بام خانه نشسته ایم، همان بلوز و دامن صورتی که برایش سوغاتی آورده
بودم را پوشیده است،

انگشت های ظریفش روی تارهای گیتار میرقص

_ ناصر من گیتار خوب بلد نیستم بزنم چرا این قدر پای این پول دادی؟

بالش را مرتب میکنم و دست هایم را زیر سرم میگذارم و تماشایش میکنم

__ به فروشنده گفتم بهترینشو بده، من که از این چیزها سر در نمیارم، حالا واقعا خوبه؟؟

جواب نمیده، میخندد و نگاهش را روی گیتار میریزد و با دقت بیشتر سوغاتی را مینوازد و وقتی میخواند! نمیداند صدایش چه بر سر دل یک مرد آن هم از نوع دیوانه اش می آورد؟!

"وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد"

آب دهانم را قورت میدهم و دلم چه قدر میخواهد من هم بلد باشم شعر بگویم! شعر بخوانم

"تا وقتی که در وا میشه لحظه دیدن می‌رسه

هر چی که جاده اس رو زمین به سینه من می‌رسه"

کاش میشد بگویم همه دنیا و جاده هایش را یک تنه به عشق خودت حاضرم پای پیاده طی کنم اگر مقصد، به تو رسیدن باشد

"ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می‌خوام می‌رسم"

با تو به همه چی رسیده ام! به همه مدرک های نگرفته ام، راه های نرفته ام ، نداشته هایم ...

"وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق واسه کی دونه پاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه "

مگر اصلا قلبت جز برای من، توان تکرار شدن دارد؟ اصلا دختر جان قلب که تکرار نمیشود!

الهی صد ساله شوی الهه ام! اما نه بدون من نه بدون من..."

"ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتی غبار پیراهن تو

عمر دوباره منه دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره منی تو رو واسه نفس می‌خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می‌خوام می‌رسم"

تو را برای نفس که تنها نه!

تو را برای همه دوستت دارم هایی که قبل تو نشنیدم

عزیز کسی نبودن هایم!

مرد نبودن هایم!

تحقیر شدن هایم!

عاشق نبودن هایم

میخواهم ...

میخواهم....

اشک هایش را پاک میکند از جایم بلند میشوم گیتار را میگیرم و زمین میگذارم، بغلش

میکنم لاله گوشش را میبوسم و اشک هایم را با موهایش پاک میکنم

_ عیال! اصلا این گیتار قرتی بازیه! چیه اشک پسر حاجی رو در آوردی؟؟ همون ساز

دهنی بهتره اونجوری دیگه نمیتونی این قدردم خوشگل همراهش بخونی

با دکمه پیراهنم بازی میکند و میگوید:

__ مگه چه اشکال داره پسر حاجی؟

همان قسمت گوشش را با لب هایم آرام گاز میگیرم

__ هوا برت میداره! شاعر! نوازنده! خواننده!

شوهرت بی هنر و عمله و بی مدرک،

بعد پر میزنی از دستم!!

اخم میکند و لب هایش را جمع میکند

__ نانص! این جووری نگو دیگه! ناراحت میشم ها

وقتی اسمم را این طور با صدای کودکانه و با سبک خودش صدا میکند نمیتوانم هزار

بار قربانت شوم را در گوشش فریاد نزنم!

خیسی پیراهنم مرا از رویای زیبای نیمه شب های بام خانه بیرون میکشد، نریمان

دوباره شیرش را بالا آورده و با چشم های گردش یک طور منتظر نگاهم میکند، اشکم

روی صورتش میچکد

__ عیب نداره بابا الان تمیزش میکنم

غریبی مان را روی کولم میگیرم و ترک غربت میکنم...

(میلاد)

نمیدانم صورت زخمی و بی آرایشش، معصومش کرده است یا لباس هایی که سلیقه
الهی من است و در تن او؟!

لیوان شیر داغ را با دو دست محکم گرفته است و هنوز شانه هایش میلرزد و نگاهش
وحشت زده است،

جلو میروم و میپرسم:

__ بهتری؟

سرش را به نشانه منفی تکان میدهد و با یک صدای لرزان میپرسد:

__ سیگار داری؟

خم میشوم و از طبقه پایین پارتیشن وسط سالن پاکت سیگار را بر میدارم و مقابلش
میگیرم

چند لحظه به پاکت خیره میشود و میپرسد:

__ عوضش کردی؟

با تعجب نگاهش میکنم

__ چی رو عوض کردم؟

پاکت را میگیرد و در حالی که یک نخ بیرون میکشد میگوید:

__ وینستون میکشیدی مستر! با کلاس شدی؟

سرم را تکان میدهم و سعی میکنم جواب ندهم، از این که او در این وضعیت هم هنوز همان آزاده معتمد است تعجب نمیکنم، بی توجه روی مبل تک نفره رو به روی تلویزیون مینشینم! منتظرم! منتظر الهه!

انگار از این بی توجهی ام متوجه شدت طعنه اش میشود و حالا آمده کنار مبل ایستاده و دستش روی دسته چرمی مبل تکیه گاهش شده است
_ سیگاری نبودم!

یک پله تا ویرانی رو یادته؟

دومین بازی مشترکمون بود! خیلی بوی خوبی میدادی! بوی سیگارتو دوست داشتم! زمستون بود! تو هیچ وقت جلوی جمع سیگار نمیکشیدی واسه همین رفتم سراغ پالتوت! جعبه سیگارتو پیدا کردم

نگاهش که میکنم یک مدل تلخ میخندد و ادامه میده

_ خنده داره؟ من حتی یک نخ سیگار ازت دزدیدم!

الان ۷ ساله وینستون میکشم! فقط وینستون مستر!

سیگارش را آتش نزده!

اما انگار یک دود سیاه کل خانه را گرفته!

حرف هایش خفه ام کرده است و میخکوب شده ام سر جایم!

حس خوبی ندارم! به این مدل حرف زدن آزاده معتمد اصلا خوش بین نیستم!

خدا کند الهه زودتر بیاید!

یک مرتبه از جایم بلند میشوم، جلوی در خروجی ام که میگویم:

_ با تلفن ویلا میتونی تماس بگیری با دایت

هوای داغ و گرفته جزیره را با ولع میبلعم و تصمیم میگیرم حالا حالاها سمت ویلا
نروم!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(آزاده)

فرار کرد؟!

رفت؟

مثل یک ماهی از دستم سر خورد و رفت!

این قدر عصبی ام که دوست دارم زنگ بزنم و ساعت ها سر کتی فریاد بکشم!

بگویم لعنتی دیدی نتیجه نقشه ات جز لگد مال شدن غرورم چیزی نبود!

لیوان شیر را بر میدارم و به دیوار میکوبم و جیغ میکشم!

باید صبور باشم! میدانم باید صبور باشم!

میدانم راه دشواری پیش رو دارم!

ساعت هاست در این ۴ دیواری تنها حبس شده ام!

کلافه از ویلا بیرون میزنم! باید از کار این مرد سر در بیاورم! اصلا برای همین کار آمده بودم!

میگویند عزرائیل برای هر کس به یک شکل ظاهر میشود!

و برای من در این لحظات، زن سپید روی بی رنگی است که دست های مردی که من مطلقا آن را سهم خودم میبینم را گرفته است!

عقب نشینی میکنم! همان گوشه می ایستم!

دستم را روی قلبم میگذارم!

در این صورتک بی حال و این ۴ استخوان شکستنی چه دیده بود که در من نمیدید؟؟

حالم از لباس های ارزان قیمتی که در تن دارم و قطعا از آن این دخترک شیر برنج است، حالا بیشتر بهم میخورد!

مثل یک معتاد که در حال ترک مواد، از شدت درد به خود میپیچد و مبارزه میکند! درد

میکشم! درد میکشم از اینکه با خودم برای جلو نرفتن و خفه نکردن این زنیکه

میجنگم!

داخل ویلا بر میگردم، مثل دیوانه ها به تکه های شیشه خرده کف زمین زل میزنم و نمیفهمم در سرم چه چیزی در حال گندیدن است! و بوی تعفنش همه وجودم را بر میدارد!

کاش بشود یکی از این تیزی ها را بردارم و در قلب زنی که قلب او را دزدیده است فرو کنم!

اما فقط زورم به کف دست خودم میرسد ...

نمیدانم چه قدر گذشته است فقط میدانم این خونریزی و این درد، ضعف شدیدی به جانم انداخته...

بالاخره می آید و چه قدر متنفرم از این خوشحالی نگاهش که مشخص است سرشار از خواستن است!

چشمش که به من می افتد حالا من خوشحال میشوم که خوشحالی اش را سمی و خونین کرده ام

_ چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

ناله میکنم

_ لیوان از دستم افتاد شکست، خواستم تیکه هاش رو جمع کنم این طور شد

دستم را گرفته است در دستش! بتادین زخمم را میسوزاند

اما دستم را گرفته است

باند را محکم میبندد

اما دستم را گرفته است

دستم را گرفته است و این اولین دارایی من از اوست دارایی که میلرزد و سرد است! اما ستودنی است، خواستنی است!

میپرسد:

__ به دایت زنگ زدی؟ گفתי اینجا؟

__ میلاد من مدارکم تو ویلای داییه و نادى اونجاست واسه همین نمیتونم برم هتل یا بلیط هواپیما بگیرم!

نمیخوام دایى رو نگران کنم!

میدونم مزاحمم! امشب میرم و بالاخره یک جایى رو پیدا میکنم!

ولى تا رفتن نادى نمیتونم به دایى خبر بدم یا برگردم ویلا

چند لحظه نگاهم میکند و یک مرتبه میگوید:

__ اینجا موندنت درست نیست، شهرت هر دومون ممکنه زیر سوال بره و من از حاشیه فرارى ام!

اینبار واقعی و دور از دنیای سینما بغض کرده ام

__ گفتم که میرم!

صدایش مهربان شده است

__ ویلای کناری یکی از آشناها مون ساکنه، یک خانم با دخترش، میتونی این چند روز رو اگه اجازه بدن اونجا بمونی آدم های دهن قرصی هستن میشه بهشون اعتماد کرد، جایی حرفی نمیزنن!

باید خوشحال باشم که میتوانم از نزدیک و تن به تن با حریف مبارزه کنم؟
یا غمزده از اینکه میلاد برای اثبات خودش و فرار حتی از شایعه با هم بودنمان، مرا به معشوقه اش میسپارد؟!

(الهه)

دستش را زیر گلایش میکشد و کلافه میگوید:

__ الهه من مطمئنم این دختره یک چیزی مصرف میکنه،

اصلا دیوونه است

صدای جیغ مانند تنها مرغ دریایی غروب جزیره که در ساحل رژه میرود لبخند به لب
هر دو نفر ما مینشانند و من میان هلال این لبخند میگویم:

__ تو روز اول فکر میکردی منم معتادم!

اخم میکند، دستهایم را میگیرد

__ فکر نمی‌کردم معتادی! نقشه داشتم معتادت کنم

معتادِ خودم!!

همان طور که دست هایم اسیر دست هایش است خودم را تا آخرین حد ممکن عقب میکشتم، محکم نگه‌م داشته، بدنم را عقب میبرم اما پاهایم هنوز روی پاهایش است، اگر دست هایم را رها کند، روی ساحل آواره میشوم، موهایم بین زمین و آسمان میرقصد و خودم مثل کودکی بی درد، تاب میخورم

قهقهه میزنم و مثل کسی که مست یا نشئه است با صدای بلند و بی حال میگویم:

__ ته این اعتیاد، داشتن همیشه این مخدر، انتهای خوشبختیه!!

و بعد فریاد میکشتم: من خوشبختم

انگار با این فریاد واقعا باده خوشبختی را هورت هورت بالا میکشتم

پذیرایی از آزاده معتمد، خواسته و پیشنهاد خودم بود که میلاد کمتر از یک ساعت اجابتش کرد.

فکر میکردم مامان مخالفت کند، اما وقتی در گوشم نجوا کرد

__ خوب شد اومد اینور! این با این قیافه به شب نرسیده پسره رو خورده بود

لبم را گاز میگیرم

و زیر لب میگویم:

__ زشته مامان!

آزاده که به زور جواب سلام هایمان را داده حالا بدون اینکه کسی تعارفش بزند روی
مبل نشسته و پا روی پای دیگر انداخته است و یک طور عجیب سر بالا گرفته و سینه
سپر کرده است و به رو به رو چشم دوخته است!

مامان نه میگوید و باز آرام میگوید:

__ اینبار ساده نباش بچه!

از اون سودابه دهاتی خوردی!

این خیلی از اون خطرناک تره ها

چرا مامان هیچ وقت متوجه سوزش زخمی که با حرف هایش به قلبم وارد میکند،
نیست؟!

چرا نمیداند زخم خوردن از زبان او بیشتر مرا از پا در می آورد و راحت تر تحقیر
میشوم؟!

میلاد همین چند دقیقه پیش محترمانه خداحافظی کرد و رفت اما چرا تا این حد
دلتنگش بودم؟

چون که نگاه آزاده خُردم میکرد؟

طعنه و گوشزد های مامان اعتماد به نفسم را بیشتر له میکرد؟

چون فقط با میلاد بود که من به خودم! به الهه بودنم میبالیدم؟

_ میشه یک نوشیدنی داغ لطف کنید؟

صدایش آن طور که میلاد ادایش را در می آورد نیست!

خیلی خانمانه و پر قدرت است!

مامان پشت چشم نازک میکند و من دست و پایم را گم میکنم

_ چای خوبه؟

با سر جواب منفی میدهد و میگوید:

_ قهوه با شیر لطفا

به آشپزخانه که میروم مامان با خشم میگوید:

_ این جا مگه قهوه خونه مش باقره؟؟

سفارش میده دختره افاده ای!

شیرجوش را روی گاز میگذارم و شعله را روشن میکنم

_ مهمونه

دستش را به نشانه برو بابا در هوا سمتم پرتاب میکند

_ اون سودابه ذلیل مرده ام مهمون بود

چشم هایم را میبندم و یک نفس عمیق میکشم و چه قدر تلاش میکنم که جیغ نکشم....

نگاه های خانم بازیگر سنگین است! سنگین و پر از حرف!

طولانی است و هربار بعد از کلی رصد یک سوال عجیب میپرسد:

_ چند سالتِه؟

_ چه کاره ی اصغر روحی هستی؟

_ چی خوندی؟

_ اقامت جایی رو داری؟

_ بابات چه کاره است؟

_ چرا دماغتو عمل نکردی؟

_ بوتاکس کردی تو این سن چروک نداری؟

و من با لبخندی تلخ سعی میکنم همه سوالاتش را با احترام اما با رعایت حریم شخصی ام جواب دهم ...

و کاش کسی پیدا شود و جواب این تنها سوال مرا بدهد که چرا!

که چرا برای بازیگر زن معروف سینما دانستن از منی که حتی برای خودم هم چیز جالب و چشمگیری ندارم، این قدر مهم است؟!

(آزاده)

میگویند زنی که عاشق میشود شاعر میشود، شعر مییافت و تن رویاهایش میکشد...
چرا تا به حال کسی از زنی که عاشق شده است و رو به رویش معشوقه ی عشقش شعر مییافت ننوشته است!!

به دیوار کنار پنجره تکیه داده ام گوش هایم را به نجوای عاشقانه شان سپردم و اشک ها را به چشم هایم بخشیدم...

چند دقیقه بعد زنی که دلم میخواست با ناخن هایم شاهرگش را بدرم، با سینی غذا رو به رویم ایستاده و من کف زمین بیچارگی ام را در آغوش کشیده ام
_ خانم معتمد گفتم شاید راحتتر باشید شامتون رو تو اتاق بخورید

خوب نگاهش میکنم!

این ترکیب یخ و نه چندان گیر! چه طور میتوانست عشق میلاد باشد؟!

سینی را روی میز میگذارد و این لبخندش مرا بیشتر به کشتنش ترغیب میکند

__ میل ندارم

صدایش مهربان است!

خدایا لعنت به تو! این صدای مهربان را چه طور خلق کرده ای

__ آخه نهارم نخوردین که! حالتون خوب نیست؟ میتونم واستون کاری کنم!

در دل فریاد میکشم " آره میتونی! میتونی گم شی برای همیشه؟ میتونی دست از سر قلب میلاد برداری؟؟"

__ حالم خیلی بده! یک لحظه بشین

بدون تعلل کنارم مینشیند!

دلم میخواهد اسم شامپویی که به موهایش میزند را بپرسم! عطر موهایش دیوانه وار حسادتم را به طغیان میکشاند!

__ میتونم کمکتون کنم؟

عمیق نگاهش میکنم! خدای من لب هایش چه قدر کوچک و سرخ است!

لب های بدون صفر سی سی تزریق ژل!

اشکم از گونه ام سُر میخورد!

__ من عاشقم

با چشم های براقش یک طور غمزده نگاهم میکند، دندان هایم را از شدت جنون روی هم فشار میدهم و بعد ادامه میدهم

_ از عشقم خیلی دورم! اینو میفهمی؟!

سر تکان میدهد

_ میفهمم

چرا چشم های او هم بارانی شده است!

_ پای پیاده یک مسیر رو همه این سال ها به عشقش دویدم! وقتی به خط پایان رسیدم، دیدم یکی از راه میانبر زودتر واسه بردن و به دست آوردنش رسیده!

_ خودش چی؟

عصبی میشوم از جایم بلند میشوم

و با صدای بلند میان حق حق میگویم:

_ بهم فرصت ندادن هیچ وقت از خودش بپرسم!

او هم آرام بلند میشود، دستم را که میگیرد وحشت میکنم ولی گرمای این دست تسلیمم میکند

_ همیشه فرصت هست! برو و از خودش بپرس!

خواهش میکنم اون اسلحه ام خلاصش کن! دوئل واسه چیزی که وجود نداره حماقته

میرود!

با حرفهایش!

اشک هایش و گرمای دست هایش تیر بارانم کرده است و رفته است...

(ناصر)

یکبار دیگر نریمان را در آغوشش میفشرد و میبوسد و همان طور که تکانش میدهد تا آرام بگیرد میگوید:

__ ناصر! این رسمش نبود! این چه کاری بود با الهه کردی؟

علايق و شغل و رفیقاشو ازش گرفتی بس نبود؟ بچه اش رو چرا گرفتی؟

یک صندلی از پشت میز اتاق کارش بیرون میکشم و مینشینم

__ مریم! الهه خودش این بچه رو نخواست! نخواست که بردمش

آرام نریمان را در گریزش میگذارد و رویش را مرتب میکند

__ داشت دیوونه میشد وقتی فهمید از ایران رفتی! نصف شب زنگ میزد بهم، های

های گریه میکرد

دست پسر را آرام نوازش میکنم

__ طاقت ناراحتی و گریه هاش رو میدونی که ندارم!

بچه اش رو واسه همین آوردم

پوزخند میزند و پشت میزش مینشیند

__ بچه پر رو از روزی که باهاش دوست شدی تا بعد ازدواج و طلاق تنها عامل گریه اش خودت بودی

سرم را پایین می اندازم

__ علتش تفاوت هامون بود

تفاهم های نداشتمون!

__ اوه اوه چند ماهه فقط رفتی خارج ها! چه با کلاس نُطق میکنی ناصر قنبری!

انگار نه انگار همون ناصر بساز و بنداز معروفه تهرانه

نریمان انگشتم را محکم گرفته است و بغض هم یقه مرا ول نمیکند، به هر جان کندی که باشد از جایم بلند میشوم

__ همه وسایلیش تو ساکشه، توصیه ها لازمم تو دفترچه نوشتی، این بچه رو به علی قسمت میدم سریع به مادرش برسون

چشم هایش گرد میشود

__ ناصر واقعا خودتی؟

آب دهانم را قورت میدهم انگشتم را از دست کوچک پسرم بیرون میکشم، خم میشوم
و عمیق عطرش را استشمام میکنم و آرام گونه اش را میبوسم

__ به مادرش بگو مواظبش باشه، بد سرما میخوره، بد مریضه مثل باباش

نباید بمانم

نباید این قدر شکستن و این اشک ها را مریم ببیند!

سوییچم را از روی میز بر میدارم و بدون لحظه ای توقف ساختمان را ترک میکنم.....

(الهه)

در این یک هفته که از تهران برگشته است این دومین بار است که دوباره تب کرده
است و تمام مدت نتوانسته از روی تختش تکان بخورد،

چند قاشق بیشتر از سوپش نخورده است اما کاسه را با دستش به عقب میراند و از
خوردن امتناع میکند، ناچار، کاسه را روی پاتختی میگذارم و به خواسته اش شروع به
خواندن پیام هایش میکنم، چشم هایش را بسته است و وقتی پیام مهری خانم را با
صدای بلند میخوانم با همان چشم های بسته و صورت سرخ و تبار لبخند میزند و من
هم برایش با صدای بلند میخندم و بعد گونه ام را نزدیک لبش میبرم و میگویم:

__ یالا به توصیه مادر جان عمل کن و الهه خوشگل معبد کیش رو بوس کن

داغی لب هایش لهیب میشود روی جگرم...

اشک هایم را با چشم هایم قورت میدهم و ابروهایش را با انگشت هایم سمت بالا هدایت میکنم و آرام پیشانی اش را میبوسم، با همان صدای ضعیف میگوید:

__ چند ساعت دیگه بمون

دست هایم را محکم گرفته است

__ الان پری سرزمین آرزوها بیدار میشه و نباشم شک میکنه عزیزم

اخم میکند و من با خنده میگویم:

__ انصافا خیلی خوشگل شده بود توی اون نقشش!

اخمش بیشتر میشود

__ جادوگر شهر از بیشتر بهش میخوره

قهقهه میزنم و محکم میبوسمش

__ این قدر باهاش بد نباش!

__ مسئله اینه حتی بد بودنم باهاش به نظرم یک حس اضافه! من اصلا این آدم رو

یک درصدم این قدر نزدیک و توی چند قدمی خودم اونم صبح تا شب اینجا تصور

نمیکردم

شانه بالا می اندازم

__ زندگی که قول نداده همیشه با تصورات ما جور باشه

خدا رو چه دیدی شاید اصلا عاشقت هم بوده باشه

به گنجشک کوچک قلبم کسی سنگ میکوبد و چه کسی میداند من با این جمله در
خودم چند بار مرده ام؟!

با همان دستهای لرزان سرم را سمت سینه اش هدایت میکند، خدای من قلبش چرا
این قدر کند و بی حال و سنگین مینوازد؟!

__ از زنی که نگاهش شبیه شهربانوئه میترسم!

آره الهه من از این زن بدم نمیداد! میترسم!

نمیترسم من هیچ وقت از سودابه ها

شهربانوها

حتی آزاده ها نمیترسم

من از ناصر ها میترسم!

من از مردهایی که....

گریه هایم را میگذارم برای وقتی که به ویلای روحی بر میگردم، برای دردهای
میلادم پشت در مینشینم و اشک های بیچاره ی اسیرم را آزاد میکنم...

صدای گرفته از فرط گریه زنی اشک هایم را بند می آورد؟

__ میلاد چشه؟

بهت زده بر میگردم و به چشم های درشت و مشکی آزاده که حالا سرخ شده است
خیره میشوم، من بی جوابم و او دوباره میپرسد:

__ مریضیش خطرناکه؟

نگاهش میکنم و او شاکی جلو می آید، دستم را میگیرد و تکرار میکند

__ مریضیش جدیه؟

سرم را به نشانه منفی تکان میدهم

__ نه ضعیف شده فقط

یک مرتبه دستم را رها میکند و با یک خشم خاص مرا " بی عرضه " خطاب میکند و
سریع ویلا را ترک میکند!

سرم تیر میکشد و صدای سودابه در همان نقطه سرم میپیچد

__ تو عرضه نداشتی مردت رو تر و خشک کنی!

خاله اکرمم همیشه اینو میگفت...

(مریم)

حسام که رفت، دم آخر گفت زمان نوازشگر مهربانیست! طوری زخم هایت را آرام آرام نوازش میکند که تک تکشان را التیام ببخشد...

اما حالا که پسر صمیمی ترین دوستم در آغوشم به من چشم دوخته است و شیشه شیرش را میمکد میفهمم که زمان هیچ وقت زخم ها را التیام نمیبخشد! زمان یک چسب زخم بزرگ و قوی است که روی زخم و زشتی اش را میپوشاند و زخم بیچاره آن زیر همیشه تر و تازه میماند و منتظر یک اشاره برای سوختن و تیر کشیدن و حتی خونریزی است...

اگر بچه ام به دنیا می آمد چند سالی از نریمان بزرگتر بود و من حالا اگر زن یک پیرمرد ناتوان از بچه دار شدن بودم حداقل یادگار حسامم را همیشه داشتم و مادر شدن را تجربه میکردم...

وقتی که این قدر شیرین میخندد با خودم فکر میکنم الهه احمق بوده است که از این خنده ها از این چشم ها گذشته است!

من اگر جای او بودم شاید هیچ وقت ناصر را ترک نمیکردم...

اصغر مثل روال هر روز از مسکو تماس گرفته و یک ساعت تمام برایم پشت تلفن شعر های کوچه بازاری خوانده و با ریتم "مریم گل ناز منه"

را فریاد زده است و به نظرم چه قدر برای سن و سالش این کارها احمقانه است و یک مرتبه بی مقدمه وسط آن همه شعر میگویم:

__ به این وکیل احمقت بگو یک دفعه دیگه من بخوام معامله ای انجام بدم و مثل خاک انداز خودش رو بندازه وسط، اون دفترش رو روی سرش خراب میکنم
میخندد و دوباره قربان صدقه ام میرود
__ حرص نخور مریم گلی!

حالا این ماشین جدید چه طوره؟
نریمان را در آغوشم تاب میدهم

__ واسه خودم نخریدم، اینقدر سرگرم کاری که یادت رفته تولد برادر زنته!
چند لحظه سکوت میکند و میدانم از شنیدن هدیه ۴۰۰ میلیونی به برادر زنش شوکه شده ولی جرات اعتراض ندارد، آنقدر ذهنش درگیر میشود که فراموش میکند بپرسد برای چه کاری میخواهم یک روزه به کیش بروم،
گوشی را قطع میکنم و اصلا برایم مهم نیست در مگر چروکیده این پیرمرد نسبت به من و کارهایم چه میگذرد...

تلفنم که زنگ میخورد کلافه و عصبی از اینکه اصغر دوباره تماس گرفته باشد، به گوشی نگاه میکنم و با دیدن شماره ناصر بی حوصله جواب میدهم
__ بله ناصر؟

__ سلام ببخشید دوباره زنگ زدم، نگران نریمانم

شالم را روی سرم جلوی آینه مرتب میکنم با اشاره از مستخدم میخواهم نریمان و ساکش را پایین ببرد

__ نگرانم نگرانم، چرا راه انداختی؟ حالا هی میخوای زنگ به الهه بزنی و این طوری عذابش بدی؟

__ وقتی برسه دست الهه دیگه نگران نیستم! قول میدم!!

__ نترس بچه رو نمیکشم تا چند ساعت دیگه ام پیش مامانسه فقط امیدوارم الهه از مادر شوهرش درس عبرت گرفته باشه و از پسرش یک بچه ننه بی اراده نسازه

اعتراض میکند

__ تو نميخواي دست از زخم زبونات برداري؟

صریح جواب میدهم

__ نه! پس این قدر زنگ زن تا نشنوی! برسم بهت اس میزنم و خبر میدم که خیالت راحت شه، خداحافظ

منتظر نمیمانم و تماس را قطع میکنم.

آماده رفتن که میشوم یک لحظه حلقه الماس بیچاره ام جلوی آینه برق میزند و التماس میکند، بی توجه رویم را بر میگردانم و چراغ ها را خاموش میکنم، چراغ ها را همیشه خاموش میکنم، چند سالی است که همه چراغ ها را خاموش کرده ام....

(میلاد)

طعم خون در دهانم حالم را بیشتر بد میکند اما نمیدانم چرا با حرص خون را میبلعم و با آخرین قدرت مشتم را به دیوار میکوبم! مشتی که اگر جلویم را نگرفته بودند! اگر در را به رویم نبسته بودند! اگر الهه بیرونم نکرده بود! اگر مادرش التماس نکرده بود! اگر پدرش اجازه داده بود!

باید به صورت آن بی همه چیز کوبیده میشد وقتی با سر به صورتم حمله کرده بود و ...

یقه پاره پیراهنم را با فریاد، بیشتر پاره میکنم، آزاده با التماس پشت در اتاق صدایم میزند:

__ میلاد! تو رو خدا در رو باز کن!

این طوری نکن دیوونه الان حالت بدتر میشه

همین جمله برای طغیان دوباره ام کافی است، با خشم در را باز میکنم و فریاد میکشم:

__ من چیزیم نیست! این قدر حال من رو به من یاد آوری نکن

بینی ورم کرده اش که هنوز خونریزی دارد و صورت رنگ پریده و اشک هایش یک مرتبه مرا به خودم می آورد، بیچاره همه تلاشش را کرده بود، تمام مدت به پیراهنم آویخته بود و خودش را در مقابل مشتم قربانی کرده بود و علت این خونریزی، همان ضربه بود، صدایش میلرزد

__ باشه! باشه! اصلا هرچی تو بگی، بیا یک دوش بگیر، یکم آروم شو، بعد هر کاری خواستی کن

خم میشوم و از روی میز یک مشت دستمال کاغذی بر می دارم و روی بینی اش میگذارم

__ کی به تو گفت خودت رو نخود هر آش کنی دختر؟!

این دماغ اسقاطیت شکسته باشه چی؟

دستمال ها را جلوی بینی اش نگه میدارد

__ اون دنبال همین اومده بود! اومده بود تو روش دست بلند کنی و بتونه ازت شکایت کنه و فردا این خبر بی آبرویی رو جهانی کنه، این مشت اگه به اون خورده بود تو دیگه میلاد کیانی نبودی! حاشیه نابودت میکرد

ناتوان روی تخت مینشینم و دست هایم را روی سرم قفل میکنم و به سقف خیره
میشوم و عاجزانه زیر لب خدا را صدا میزنم، جلو می آید، کنارم روی تخت مینشیند،
این اولین بار است که این طور صمیمانه دستش را روی پایم گذاشته، یک طور عجیب
نگاهش میکنم، دستمال های خونی را از روی بینی اش بر میدارد
نمیدانم میخندد یا گریه میکند! یک طور ترحم برانگیز میپرسد:
_ زشت شدم؟!

سرم را به نشانه منفی تکان میدهم، دستش شجاع شده است و اینبار سمت زخم
گردنم میرود
_ دستش بشکنه!

و بلافاصله یک قطره اشک از چشم هایش سر میخورد...
اما من نگاهم به گوشی ام است و همه وجودم در ویلای مجاور نگران است!
منتظرم! منتظرم زنگ بزند، زنگ بزند و این جمله "دستش بشکند"
را او بگوید

بیاید و نگران زخم ها و دست های لرزانم باشد!
بیاید و جای آزاده بنشیند و دست او ...
دست او حالا روی زخمم باشد...

من منتظرم که بیاید...

(ناصر)

استتار کرده ام، خودم را میگویم! خودم را بین تمام باخته هایم استتار کرده ام، حالا من یک بازنده به تمام عیارم!

تمام طول پرواز عباس آقا یک کلمه حرف نزده جز یک جمله
"این وصله ها به دختر من نمیچسبه"

دوست دارم من هم باور کنم و بتوانم این وصله ناجور را از الهه ام جدا کنم!
وقتی که مریم را تا فرودگاه تعقیب کردم و فهمیدم مقصدش کیش است بلافاصله با خسرو یکی از سازنده های شرکت پدرم در کیش تماس گرفتم، آدرس ویلای شوهر مریم را میدانست، گفته بودم برو و مطمئن شود الهه من آنجاست!
گفته بودم فقط برو و این را مطمئن شود!

اما وقتی زنگ میزند

وقتی میگوید:

"داداش نگهبان شهرک اینو که میگه زیدِ میلاد کیانیه، میگه دیده جیک تو جیک میرن دوتایی با کشتی تو دل دریا"

دلَم میخواد تمام سینماهای تهران را آتش بزنم!

همه سینماهایی که دوست نداشتم و به اصرار الهه مثل یک احمق با ظرف ذرت بو داده چند ساعت نشسته بودم و فیلم های این مرتیکه قرتی را دیده بودم!

دروغ است! شایعه است و من فقط دل خوش شایعه ها، عباس عزتی را آورده ام پا در میانی کند و دست الهه را یکبار دیگر در دستم بگذارد و هرچه سریعتر از آن جزیره لعنتی دورش کنم! از تمام آدم معروف ها هم همین طور...

چشم هایم را میبندم و تنها آرزویم این است مثل هر وقت که از سر کار بر میگشتم یا قهر تمام میشد اینبار هم الهه به استقبالم بیاید با دو دستش صورتم را نوازش کند و بگوید: به خونه قلبم خوش اومدی آقای خونه

اما سالهاست زمین و زمان با من و آرزوهایم سر لج دارد!

من آرزو میکنم آغوشش دوباره سهم من شود

و دنیا میشنود که آغوشش را باید به آن پسرک تیتیش ببخشد!

نگهبان مانع ورودمان میشود، عباس آقا که خودش را معرفی میکند و نگهبان با عفت خانم تماس میگیرد، تازه اجازه ورودمان صادر میشود

عباس آقا به شانه ام میزند و میگوید:

__ پس چرا این ماشین راه نمیره؟! برو داخل دیگه

تازه به خودم می آیم، کاش برگردم! برگردم کانادا و تمام عمر با خاطرات و رویای الهه
و نریمان زندگی کنم

__ با این ماشین خسرو، رانندگی واسم سخته
اخم میکند

__ اینجا که رسیدیم سخت شد؟

و بعد کلافه و با حرص از ماشین پیاده میشود و در را محکم میبندد، آفتاب مستقیم
چشم هایم را میسوزاند، انگار حرفی برای گفتن دارد مثلا میگوید برو! اینجا برای تو
جای خطرناکی است...

به خودم که می آیم چند دقیقه ای گذشته است

بالاخره پایم را روی پدال گاز میگذارم

داخل که میروم بعد اولین پیچ اولین صحنه ای که میبینم درماندگی یک پدر است که
زیر آفتاب ایستاده و دست روی سرش گذاشته

کمی آن طرف تر وحشتناک ترین صحنه در حال اجرا است، زن من! الهه من! مادر
بچه من! با این لباس های باز و راحت در ساحل نشسته و یک مرد را محکم بغل کرده

است، نوازش های مرد روی بازوی برهنه همسرم کارد میشود به استخوانم! پشتشان
به دنیاست و رو به دریا نشسته اند، ما را نمیبینند!

مادر الهه هم نفس نفس زنان تازه رسیده و با دیدن همسرش خشکش زده است!
پیاده میشوم!

میخواهم جلو بروم، شاید پیر شده ام و چشم هایم ایراد پیدا کرده است شاید آن زن!
الهه من نباشد....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com))

(الهه)

چشم هایم را کسی دار زده است!

آری یک نفر آمده و پلک هایم را به آسمانی آویخته که دیگر آبی نیست...

مریم از آمدن پشیمان است، کودک بی گناه در آغوشش گریه میکند، گرسنه است؟

مامان چند بار تکانم میدهد صدایم میزند بیدار نمیشوم، نگاه مصلوبم چه قدر بیچاره
است...

آزاده میپرسد:

__ تو بچه داری؟

این سوال کافی است تا باورم شود من بچه دارم، من یک مادرم و فرزندم همین نزدیکی است...

هرچه قدر بیشتر در سینه ام فشارش میدهم، تشنه تر میشوم
هرچه قدر بیشتر تنش را بو میکشم، عطرش را بیشتر میخواهم
شروع کرده به مکیدن چانه ام و من چه قدر شرمندگی شیر میخورم که برای او، بدون او
خشک شد و من حالا یک مادر کویری ام...
گریه هایم تمام نمیشود...

میلا نگران است

اینکه نریمان را بغل نمیکند، مرا هم نگران کرده است
این نگاه های عمیقش به طفلم را دوست ندارم...

معجزه شده است؟؟

خدا دعاهایم را شنیده؟

خدا میلا و نریمان و جزیره ام را به من یکجا بخشیده است؟؟

آزاده میخواهد برود، رفتن را قبول کرده!

شاید هم آن را باور کرده....

پروازش برای فرداست، میگویم نرو، تا فردا همینجا بمان!
نریمان را بغل میکند میبینم که چه طور با عشق میبوسدش...
یک مرتبه میگوید:

__ منم بچه طلاقم

نگاهم غم میگیرد و میچسبد به صورت پسر که شبیه پدرش است و درد مشترکش
با آزاده " بچه طلاق بودن است"
عبد میگوید گوسفند قربانی سفارش داده است فردا برای پسر سر ببرند و گوشتش را
بین فقرای شهرش تقسیم کنند.
مامان خوشحال در آشپزخانه تمام خودش را خرج میکند،
تلویزیون روشن است و میلاد میهمان شام امشب ما،
آزاده یک گوشه دنج نشسته و از همان فاصله دور با میلاد در مورد سریال در حال
پخش، تخصصی بحث میکنند، در حال کمک کردن به مامان، تمام حواسم در اتاق
است و کاش کسی تلویزیون را خفه کند تا بهتر بشنوم،
صدای گریه نریمان که می آید میخوامم خودم را سریع به اتاق برسانم، مریم هم که
مشغول خرد کردن کاهو سالاد است ، دست از کاهو بر میدارد و دست مرا محکم
میگیرد و زیر لب میگوید " صبر کن "

صبر میکنم و چند دقیقه بعد برای اولین بار پسر را در آغوش میلاد در چهار چوب در آشپزخانه میبینم

میخندد و تکانش میدهد

__ الهه! این شازده اتاق رو عطر افشانی کرده، حالا هم معترضه از کار خودش و گریه میکنه

همه میخندیم و مریم که فقط ۲۴ ساعت است متوجه عمق رابطه من و میلاد شده است با سبک خودش سعی دارد همه چیز را بهتر پیش ببرد

__ میبینی که دست ما به غذا پختن گرمه، تمرین کن جا عوض کردن رو یاد بگیر!

مامان لب گاز میگیرد و بعد شستن دست هایش با دامنش دستش را خشک میکند و نریمان را از میلاد میگیرد و برایش همان شعری که برای طاها میخواند را میخواند

" پسر پسر قند عسل..."

حالا با رفتن مریم، در آشپزخانه تنها میشویم، دست هایش را که نگاه میکنم سریع مشتشان میکند،

اخم میکنم جلو میروم مشتش را باز میکنم

__ این لرزش! این دست ها! زندگی منو نجات دادن! همه زندگی منن

موهایم را پشت گوشم جا میدهد

__ نگرانم الهه

نگرانم که این بچه هدف باشه واسه اون بی همه چیز که...

مانع میشوم دستم را روی دهانش میگذارم

__ این روزها حیفه! این قدر شیرینه که حیفه با نگرانی خراب شه

شام با شوخی های مریم و خنده های ما گذشت، آزاده ساکت است و این نگاه گیر کرده اش که گاه به فرش، گاه به پایه صندلی، گاه به زیر گلوی میلاد و گاه به صورت من ثابت میشود، حالم را ناخواسته از خودم و خوشحالی ام بد میکند...
میلاد میگوید:

__ الهه محشر، ساز دهنی میزنه!

مریم اصرار میکند و آزاده فقط نگاه میکند و من بالاخره تسلیم میشوم....

بی اختیار " دست های تو " مینوازم

و بلافاصله میلاد با صدای آرام شروع به خواندن میکند...

" ای که بی تو خودم رو تک و تنها میبینم

هر جا که پا میذرَم

تو رو اونجا میبینم

یادمه چشمای تو

پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو

قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با من

داره عمره منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی

توی این دنیای سرد

گونه های خیس رو

دستای تو پاک میکرد

حالا اون دست ها کجاست

اون دوتا دست های خوب..."

مریم یک مرتبه جیغ میکشد و میان اشک های پنهان شده هر دو ما میگوید:

__ وای شاد بزن تو رو خدا! همونو بزن که باهاش رقص پا میرفتم

میخندم و اشک هایم را بالا میکشم، مریم با پاهایش میرقصد من میخندم و مینوازم

میلا دست میزند و تشویقش میکند..

آزاده اما...

(عفت)

بدون کفش از ویلا پریدم بیرون، چند بار نزدیک بود زمین بخورم، باید زودتر به الهه
برسم، عباس اینجا بود !

نباید اشتباه فکر میکرد، عباس آدم زود باوریه! به قول مادرم دهن بینه

همین دهن بینیش باعث شد به هیچ جا نرسیم!

با همین دهن بینی و زود باوریش تونستن سرش کلاه بذارن و حالا توی این سن
هیچی نداشته باشه!

عباس وقتی مادرش میگفت زنت امروز فلان کار رو کرده، اون زمان رو میگم که
طبقه بالای خونه مادرش زندگی میکردیم، هیچ وقت از من نمیپرسید که واقعا اون کار
رو انجام دادم یا نه! باور میکرد، قهر میکرد، زندگیمون رو تلخ میکرد!

بچه ها که بزرگتر شدن اونم آروم تر شد، انگار یک جورایی محتاجم شده بود، دیگه
اون حساسیت های گذشته نبود ولی هیچی درست نشد! دل من مثل رخت چرک مرده
ای بود که هیچ وقت سفید نمیشد!

دیر رسیدم، حالش خوب نیست! وحشت میکنم! نکنه سخته کنه!

الهه و میلاد خیلی دورتر رو به دریا نشستند و مطمئنم جز صدای دریا و مرغ های دریایی هیچی نمیشنون!

میخوام کمک عباس کنم، یهو چشمم به ناصر میوفته! اینجا چی کار میکنه این گور به گوری؟؟؟!

برعکس صورت عباس که کبود شده این پسر رنگ به صورت نداره، لب هاش میلرزه و درمونده به سر دخترم که روی شونه ی میلاد کیانی خوابیده، زل زده!

چرا فراموش میکنم چه قدر ازش شاکی ام!

چه قدر ازش بیزارم؟!

عباس نگاهم میکنه سر تاسف تگون میده و آب دهانش رو روی زمین می اندازه!

انگار کسی روی صورتم میکوبه یا یک مشت خاک بر سرم میریزه زبونم بند اومده، عباس میخواد بدون هیچ حرفی بره!

میدونم شرم و حرمت پدریش بهش اجازه نمیده الهه رو متوجه خودش کنه!

میبینم میره به شونه ناصر میزنه و یک چیزی در گوشش میگه!

اما پسره اصلا تگون نمیخوره همون طوری خشکش زده، با هر بدبختیه خودم رو به عباس میرسونم که داره با قدم های سریع از اونجا دور میشه، صداس میزنم قدم هاش رو تند تر میکنه، حالا دیگه داره میدوئه و منم یادم رفته زانوم خیلی وقته هرز شده و

دنبالش میدوم، یک مرتبه کنار یک باغچه پر شمشاد قبل اتاقک نگهبانی محکم زمین میوفتم!

بر میگرده و اینبار سمت من میدوئه، حس میکنم استخون لگنم هزار تیکه شده از شدت درد ناله میکنم،

عباس شونه هام رو ماساژ میده! نگرانمه! دلداریم میده!

فقط ۱۸ سالم بود! تو یک اتاق با بوی گند نفت سوخته و دیوار نم کشیده و فرش های خیس درد کشیدم و دخترم رو به دنیا آوردم!

تنها بودیم موشک بارون بود!

چراغی روشن نبود

عباس همین طوری شونه هام رو گرفته بود همین طوری نگرانم بود...

درد کشیدم، مرگ رو دیدم اما دخترم رو به دنیا آوردم...

دخترم رو به دنیا آوردم....

کمرم رو میگیره و کمکم میکنه بلند شم، صداس مثل خودش بدبخته! عصمت خواهرم بچه که بود میگفت چرا صدای شوهر آبجی همیشه خروسک داره؟

خروس نبود، مثل یک تیغ بزرگ بود وسط گلوش! همیشه اینو حس میکردم که عباس بیچاره به خاطر اون تیغ نه میتونه درست غذا بخوره نه بخنده نه خوب حرف بزنه!

نالہ میکنہ

__ عفت! عفت! چرا گذاشتی دخترمون این طور بی آبرویی کنه؟

اشکم بند نمیاد

__ الهه داشت میمرد! جنازه متحرک بود! باید خدا رو شکر کنیم به عشق این پسرہ

بچمون یک بار دیگہ به دنیا برگشته

دو دستی روی سرش میکوبہ

__ هنوز خواہر برادر های من از طلاقش خبر ندارن!

چرا جلوش رو نگرفتی!

این دختر عاشق ناصرہ!

یکم میگذشت و دووم میآورد میتونست ببخشدش

چرا همه چیو به هم زدین!

این طبل رسوایی رو کی کوبیده؟؟

میخوام جوابش رو بدم!

کرور کرور حرف دارم...

اما صدای داد و فریاد و فحش و تہدید باعث میشہ لال شم و با همه اون درد، پشت

سر عباس، سمت معرکہ بدوم...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(ناصر)

شدت جریان خون در رگهایم به قدری بالا رفته است که احساس میکنم این حجم
خون در قلبم قابل پمپاژ نیست!

کاش سخته کنم!

کاش همینجا تمام شوم؟

کاش یکبار بمیرم!

یعنی من لایق مردن هم نیستم؟؟

اولین قدم را طوری برمیدارم که انگار یک وزنه سنگین به پایم بسته اند اما کفشم
طوری به زمین کوبیده میشود که شن های ساحل روی هوا پخش میشوند،

حالا واضح تر میبینم!

هر دو به صفحه گوشی که در دست مردک است نگاه میکنند!

میخندند!

الهه یک مرتبه گوشی را قاپ میزند و از جایش بلند میشود و میدود،

نزدیک تر میشوم، حالا هم من صدای خنده هایشان را میشنوم هم الهه مرا میبیند!

طوری شوکه می ایستد و نگاهم میکند که مردک هم دنبال نگاهش سمت من بر میگردد

فاجعه ای بدتر از این ممکن نیست!

از من به آغوش او فرار میکند و پناه میبرد!

اینقدر حقیرم که غیرت و غرورم را گم کرده ام و دست تمنا سمت همچین زنی دراز میکنم، صدایش میزنم

صدایم را دوست داشت!

همیشه میگفت:

"زخم صدات شبیه زخم صدای داریوشه!"

واسم بخون"

اخم میکردم و به حرفش گوش نمیدادم، لب‌هایش را جمع میکرد و میگفت:

— پس صدام بزن! ہمیشہ صدام بزن!

صدات معرکه است ناناااااااااا

نمیخواهم بجنم میخوام التماس کنم جلو بروم و جای اینکه یقه این دزد غارتگر را بگیرم عاجزانه بگویم:

"من همان مسافر بدبخت در جاده گم شده ام

راهزن اگر شده ای جانم را بگیر! راحت تر است! راحت تر است از تکه تکه کردن
مردانگی و قلبم با این خنجر نامرد تیپ و هیکل و شهرت! میلاد کیانی!"
میخواهم بگویم:

"مرا ببین!"

من فقط یک ناصر!

حتی اسمم هم به قشنگی و ابهت اسم تو نیست!

لامذهب حداقل به کاروان یک دارا میزدی!"

جلو می آید و الهه را پشت خودش قایم میکند، چشمش را تنگ میکند و من همه
نگاهم به پایین دامن رقصان در باد الهه است

بی اعتنا دوباره صدایش میزنم

_ الهه!

باید جواب بدهد باید مثل همیشه بگوید:

_ جانم پسر حاجی!

میبینم که خم میشود و یک شال بزرگ سفید را از زمین برمیدارد

کمی میتکاند و بعد روی سر الهه می اندازد و موها و شانه ها و بازوهایش را از من
دریغ میکند!!

با چشم سمت ویلا اشاره میکند و به او میگوید:

__ برو داخل!

نمیرو! مردمک چشم هایش مثل همیشه میرقص!

زل زده است به من و با وحشت میگوید:

__ ناصر برو!!

کاش بمیرم، کاش همینجا که یکبار دیگر اسمم را صدا زده است بمیرم!

مردک بازویش را محکم میگیرد و سمت ویلا هولش میدهد

__ برو داخل گفتم!

نمیرو!

با التماس رو به او میگوید:

__ بذار بمونم، میترسم

یک قدم سمت من می آید این بار به من التماس میکند

__ تو رو خدا برو!

میخواهم بروم!

اما بی اختیار یک قدم سمتش میروم دست هایم حتی شده برای یکبار لمس پوست

نرم صورتش را میخواهد!

خودش را عقب میکشد، هم زمان مشتی به سینه من کوبیده میشود! و میبینم که محکم دست الهه مرا با خشم میکشد و فریاد میزند:

__ مگه به تو نمیگم برو داخل!!

وقتی الهه آخ میگوید! دیگر نمیتوانم پسر حاجی باشم!

دیگر نمیتوانم خوب باشم!

من حتی یکبار هم دست الهه را این طور با تشر و محکم نگرفته بودم!

با سر به صورتش میکوبم و فریاد میزنم:

__ حرومزاده واسه چی دستشو میکشی؟؟

هیوووون! دردش گرفت!

(الهه)

زخم ناسور قلبم تازه بسته شده بود

دیگر خاطره ها عفونی اش نمیکرد

دیگر نبودن ها عمیق ترش نمیکرد!

کاش بعضی ها بفهمند وقتی از یک قلب، از یک دنیا خاطره و باور، یک نفر میروند،

حق برگشت ندارند!

آدمی که رفتن بلد است، ماندنش مسخره میشود!

حال ناخوشم او را طلب میکرد!

غروب پرواز داشت، مامان گفت:

__ نریمان رو میخوابونم، برو ازش خداحافظی کن

بهش بگو حواسش به این دختره آزاده، هم تو تهران باشه که وانش گندی بالا نیاره

من مثل مامان نیستم!

نگران هیچ چیز جز دل تنگی و نبودنش نیستم!

دست هایش را ماساژ میدهم، موهایم را نوازش میکند

غر میزنم گوش میدهد، نصیحت میکند، سفارش میکند، با تمام وجودم چشم میگویم!

با هم کامنت های زیر عکس های اینستاگرامش را میخوانیم، ابراز عشق دختر بچه ها

برایم جالب و سرگرم کننده است! از بین همه پیام ها عکس یک خانم میانسال که

ابراز عشق کرده است توجه هر دویمان را جلب میکند میخندم

__ بذار جواب کامنتشو بدم

لب گاز میگیرد

__ زشته! چی میخوای بگی؟

__ میخوام بهش از طرف تو بگم خیلی خوشگله

چشم هایش را گشاد میکند

دِ نکن دختر!

گوشی را از دستش میگیرم و بلند میشوم و میدوم

صدای خنده هایمان با رعد یک نگاه قطع میشود

شب میشود!

کل جزیره با این مشکی چشم هایش، شب میشود!

تصاویر در مقابل چشم هایم کش می آیند و صداها شبیه زمانی میشوند که زیر آب هستم!

حتی صدای خودم را هم نمیشنوم!

بدترین و وحشتناک ترین حس دنیا، خجالت از خودت بودن است!

چه کار کرده ام!

چرا از خودم شرمنده ام؟!

چرا حسی شبیه زن های خیانتکار دارم؟؟

از سنگینی نگاهش پشت عضله های ورزیده میلاد پناه میگیرم...

کر شده ام واقعا کر شده ام!

فقط میدانم باید التماس کنم!

باید از هر دو بخواهم آتش را شعله ورتر نکنند

باید زخم هایم را به هر دو یاد آور شوم...

درد وحشتناکی در بازویم حس میکنم

نالاه میکنم!

رگ های متورم گردن میلاد مرا میترساند

وحشت زده به دو مرد گلاویز شده خیره شده ام!

ماتم برده است!

عبد با چماق می آید!

بابا!

بابا اینجاست!

با مامان سمت ما میدوند

آزاده تمام مدت التماس میکند و میلاد را آرام میکند،

بابا یقه میلاد را میگیرد و پاره میکند!

مشت میلاد به جای صورت ناصر، صورت آزاده را غرق خون میکند، بابا فریاد میکشد:

_ ازت شکایت میکنم، فکر کردی معروفی میتونی هر غلطی دلت خواست کنی

جناب؟؟؟

میلاذ عاجزانه میگوید:

_ آقای عزتی! جرم من چیه؟؟ چرا نمیدارید حرف بزنم؟!

ناصر هوار میکشد:

_ شقه شقه ات میکنم، بچه قرتی!!

میلاذ دوباره سمتش یورش میبرد

بابا سر مامان فریاد میزند:

_ زن! برو بچه رو بیار، جمع کن از این خراب شده بریم

میلاذ دیگر رسم ادب به جا نمی آورد تند حرف میزند

_ چی چیو بریم؟

بعد مرا صدا میزند

_ الهه چرا هیچی نمیگی!

ناصر فحش میدهد، همان فحش های کش دار شرم آور مخصوص خودش

میلاذ جلو آمده دستم را گرفته، محق فریاد میزند

_ زنمه!

یک مرتبه مثل صحنه فیلم های وحشتناک، با این کلمه زمین یک شکاف بزرگ بر

میدارد!

من و میلاد یک طرف و همه یک طرف دیگر این شکاف زل زده اند به کسی که
میلاد فریاد زده است، زنش است!

نگاه های بابا مرا میکشد!

ناصر دو دستی به سرش میکوبد!

آزاده با صورت خونی فقط نگاه میکند و گریه های مامان...

بابا که دستش را روی قلبش میگذارد، من از این شکاف ناخواسته خودم را سمتش
پرتاب میکنم! اما هولم میدهد! پسم میزند، میلاد جلو می آید دستم را بار دیگر میگیرد!
پدرم کبود شده است دستم را از دستش میکشیم، فریاد میزنم:

__ قرار نبود بگی! قرار نبود نامرد!

بابا را داخل میبریم!

ناصر شانه های او را ماساژ میدهد، مامان آب قند در دهانش میریزد

میلاد بیخیال نمیشود

دوباره جلو آمده و شالم را روی سرم بالا میکشد

__ برو بپوش بریم،

تو خونه ای که نامحرم باشه، زن من نیمونه!

دوباره قیامت به پا میشود!

چرا کوتاه نمی آید!

چرا به خاطر من، به خاطر پدرم، کمی صبوری نمیکنند!

دوباره با ناصر گلاویز شده اند،

عبد به زور جدایشان میکند و میلاد را سمت در میکشد

در را خودم به رویش میندم!

خودم....

(آزاده)

این اولین بار است

اولین بار که خواسته و احساس یک نفر برایم به خواسته هایم ارجحیت دارد...

این اولین بار است که میخواهم یک نفر شاد باشد، آرام باشد، حتی اگر به قیمت از

دست دادن تمام خودم باشد!

شاید تعریف عشق همین باشد؟

شاید یکبار درست کاری را انجام داده ام...

درست عاشق شده ام؟؟

اینقدر التماس میکنم تا راضی شود قرص هایی که خدمتکارش آورده است را بخورد،
اسم درد لعنتی اش را کاش میدانستم، این لرزش وحشتناک پیکرش مرا میترساند، چند
وقتی بود به لرزش نامحسوس دست هایش و مشت بودن دائم این دست ها پی برده
بودم اما حالا از اینکه این طور طوفانی شده است نگرانم،
بار هزارم است که سمت در میروم و پشیمان و کلافه بر میگردم، دور اتاق راه میروم،
گوشه دستش را گاز میگیرد و یک مرتبه فریاد میکشد...
میدانم که باید کاری انجام دهم، باید آرامش کنم،
اما چه قدر سخت است وقتی آرامش خودم را ساعاتی پیش وقتی فریاد زده بود "زنمه"
گم کرده بودم.

گوشه پیراهنش را میگیرم

__ میلاد من چی کار میتونم واست بکنم؟

بر میگردم و یک مرتبه یک طور عجیب زل میزند به صورتم

__ باید بفهمم اونور چه خبره!

لطفا برو اونجا!

برو و هر طور شده به الهه بگو از اون خونه بیاد بیرون!

هر قدمی که بر میدارم نمیدانم چرا در عوض گریه، تلخ میخندم، میخندم که به کتی گفته بودم میروم و عشقم را هر طور شده حتی از دهان شیر هم بیرون میکشم و حالا میرفتم که عشقش را برایش بیاورم...

درست عاشق شده ام؟؟

کمی طول میکشد تا مادرش در را برایم باز کند، زن بیچاره نای حرف زدن ندارد، مرد جوان گوشه باغچه نشسته و دستش را روی سرش گذاشته، خبری از الهه و پدرش نیست، عفت خانم میگوید که حال همسرش اصلا خوب نیست و در طبقه بالا مشغول صحبت با الهه است،

یک نفر اینجا عجیب شبیه من است، تپش ناموزون و سنگین یک قلب را در این حوالی حس میکنم، عفت خانم که می رود، بر میگردم و مرد جوانی که از فریاد های میان دعوا فهمیده ام اسمش ناصر است، را نگاه میکنم، به سنگفرش کف حیاط چشم دوخته، بینی اش را بالا میکشد و قطرات اشکش را میبینم!

با اینکه قد بلند نیست اما عضلات ورزیده ای دارد، صورتش آن قدر شرقی است که از آفتاب جزیره سوزانده تر است!

یک ترکیب جدید و خاص، افتادگی چشم های مشکی بارانی اش مرا یاد باندراس می اندازد،

یک مرتبه سنگینی نگاه تحلیلگرم را حس میکند و سرش را بالا می آورد و نگاهم میکند، شرمنده مسیر نگاهم را عوض میکنم، صدای خاصی دارد

__ هی خانم! تو چیکاره این بچه قرتی هستی؟

با چشم های گشاد شده نگاهش میکنم، با ساق دستش در یک حرکت اشک هر دو چشمش را پاک میکن، آرام میگویم:

__ همکار و دوستیم

با صدای بلند میخندد و انتهای خنده اش هق هق میشود، میان گریه میگوید:

__ به من! به من خاک تو سر میگفت حتی حق حرف زدن با منشی دفتر باباتو نداری! حالتش طبیعی نیست، چند قدم عقب نشینی میکنم،

دستش را که دوباره روی سرش میگذارد دلم برای بیچارگی اش میسوزد،

عفت خانم در حالی که نریمان را در آغوش تکان میدهد تا گریه نکند، به حیاط می آید، ناصر سریع جلو میرود و بچه را میگیرد، با عشق و حوصله با پسرش حرف میزند و درد و دل میکند، وقتی بچه در آغوشش به خواب میرود، دوباره نگاهم میکند و آرام میگوید:

__ بهش بگو بی آبروش میکنم، نمیذارم، نمیذارم دستش به الهه من بخوره به والله که...

قسمش با ورود الهه ی چمدان به دست پشت سر پدرش، نصفه میماند، چشم هایش برق میزند و با یک ذوق کودکانه میگوید:

__ عباس آقا الان زنگ میزنم یک هتل خوب اتاق بگیریم، تا شبم یک پرواز واسه تهران پیدا میکنم

نگاه الهه، نگاه متورم و سرخ و بارانی اش پر از نفرت است، میگوید:

__ تو چه کاره مایی؟ اصلا چرا اینجا موندی؟

با صدای "هیس" پدرش ساکت میشود، پدری که نگران است، صورتش زرد است و حالش خوب نیست

پدری که من هیچ وقت نداشتم...

__ ممنون پسر جان، ما از پسِ خودمون بر میایم، موندنت فعلا صلاح نیست!

الهه یک مرتبه شورش میکند و فریاد میزند:

__ فعلا؟! فعلا بابا؟

فعلا صلاح نیست؟ بودن این خائن خودخواه، هیچ وقت صلاح نیست هیچ وقت!!

ناصر درمانده، بچه را به عفت خانم میسپارد و نزدیک الهه میرود و با صدای ترحم انگیز میگوید:

__ به سرت قسم اونی که به عشقمون خیانت کرد تویی الهه، تو!

الهه با دو دست به سینه اش میکوبد

__ حالم ازت بهم میخوره!

نه وقتی که زنت بودم گذاشتی طعم خوشبختی رو بچشم، نه الان که زن یک نفر دیگه ام!

عفت خانم به صورت خودش سیلی میزند، صورت پدرش کبود میشود و استغفر الله گویان میگوید:

__ مگه ما حرف زدیم دختر؟

الهه اشک هایش را با پشت دست پاک میکند

__ چرا بابا حرف زدیم!

حرف زدیم و از من خواستید به قلب مریض و آبروی در خطرتون رحم کنم و منم فقط خواستم این آدم رو از جلوی چشم هام و از همه زندگیم دور کنید

تاب نمی آورم، جلو میروم و دست الهه را میگیرم و جدی و محکم میپرسم:

__ واقعا میخوای بری؟ پس میلاد چی؟

با نگاه ملتمس به پدرش نگاه میکند

__ بابام می‌گه باید صبر کنیم، باید زمان بدیم به خودمون، باید همه چیز با آداب و رسومش انجام شه

چشم‌های مردی دوباره بارانی میشود، فقط الهه را نگاه میکند و بعد پسرش را در آغوش عفت خانم می‌بوسد و قصد رفتن میکند اما مکث میکند

__ خیلی بی معرفتی الهه

عفت خانم با نفرت زیر لب می‌گوید:

__ الهی بری که برنگردی!

می‌رود، من رفتن مردی که قلبش را کنده و با یک سوراخ بزرگ وسط قفسه سینه اش خودش را سمت در میکشاند، را می‌بینم....

(میلاد)

مقابل در ایستاد و دست هایش را باز کرد، بی توجه می‌خواستم از جلوی در کنارش بزنم

__ بیا اینور باید برم

اشک هایش به کمک دست هایش شتافته اند

__ نرو میلاد! تو رو خدا این طوری نرو

نذار دشمن این طور ببینت

دردم را اگر کسی جز الهه بداند، درد لاعلاجی میشود که درمانش فقط فریاد است!

فریاد میکشم

__ من چیزیم نیست!

این بار کوتاه نمی آید او هم فریاد میکشد، اشک میریزد بعد جلو می آید، دست های

لرزانم را میگیرد

__ این چیزی نیست؟؟؟

این چیزی نیست میلاد؟؟

نذار حریفت بفهمه نذار....

هق هقش اوج گرفته است، دست هایم را پس میگیرم، ناله سر میدهم

__ داره میره! آزاده! اون زخمه که دارن میبرنش!

سرش را به در تکیه میدهد و زیر لب میگوید:

__ خودش میخواد که بره! خودش اینو میخواد

نباید بشنوم!

نباید باور کنم، با یک دست شانه اش را میگیرم و از جلوی در کنارش میکشم، در ویلا باز است و من تمام زندگی ام را میدوم تا به ساحل برسم،

پدرش آخرین چمدان را هم داخل تاکسی میگذارد، خبری از ماشین غریبه یاغی و خودش نیست!

نریمان گریه میکند و الهه، الهه من، روی تخت سنگمان نشسته و به دریایی که برای ما بود خیره شده...

تشر پدرش بی فایده است صدایش میزنم، بلند میشود و وقتی بر میگردد و نگاهم میکند حس میکنم این صبح تا غروب یک عمر شکسته شده است، میبینم که زیر لب اسمم را ناله میکند، همدیگر را فقط نگاه میکنیم، عفت خانم خواهش میکند که بروم و این استغفر الله های پدرش هم نمیتواند مرا از بغل کردنش منع کند،

تن سرد و بی حرکتش را به سینه ام میچسبانم، لرزش لب هایش را روی پوست سینه ام حتی با وجود پیراهن احساس میکنم

میشنوم که عفت خانم میگوید:

__ عباس! به خاطر رضای خدا!!!

طوری که فقط من بشنوم در آغوشم ناله میکند

__ میلاد من میترسم

میدانم که میترسد، آن قدر که حتی جرات نمیکند دست هایش را بالا بیاورد و من را مثل همیشه بغل کند، سرش را میبوسم و با اشک هایم موهایش را نوازش میکنم

__ نترس عشقم! من تو رو از مرگ پس گرفتم! پس زورم به عباس عزتی هم میرسه

اینقدر معصومانه سرش را از سینه ام بر میدارد و عاجزانه پدرش را نگاه میکند، که دلم میخواهد دستش را بگیرم تا انتهای خورشید سمت دریا بدویم، دور شویم، غرق شویم...

انگار کسی ناقوس دریا را به صدا در آورده و موج ها موجی شده اند

__ بریم الهه؟

پدرش از رفتن میگوید، دوباره ملتمسانه به مادر و پدرش چشم میدوزد، آنقدر معصوم که پدرش تسلیم نگاهش میشود

__ هر کاری آداب خودش رو داره، درسته تو متارکه کردی ولی این به معنی بی خانواده بودن نیست! ما تو در و همسایه و فامیل آبرو داریم!

بیا بریم، جناب کیانی با پدر و مادرش هفته دیگه تشریف میارن منزلمون

دست میکشم زیر گلویم تا تورم بغضم را کسی نبیند،

الهه اشک میریزد و به من نگاه میکند و جواب پدرش را میدهد

__ بابای میلاد فوت کرده

قبلا به پدرش گفته بودم، فراموش کرده بود و معذرت خواست و برای شادی روح پدرم دعا کرد،

اگر بود

اگر اینجا بود حتما برایم کاری میکرد، یک طوری نمیگذاشت الهه ام را ببرند... میدانم کاری میکرد...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(ناصر)

نمیدانم چرا همیشه دویده ام...

همیشه پشت سر دنیا دویده ام و او جلو تر...

دستم را سمتش دراز کردم به کوله اش دستبرد زده ام و جز غم و از دست دادن چیزی بر نداشته ام، بعد دوباره دویده ام

فریاد زدم،

فریاد زدم:

"هی دنیا! وایسا وایسا! این ها را پس بگیر"

سرش را چرخانده بود و دهن کجی کرده بود و با سرعت بیشتر دویده بود...

همه زورم را در کف پایی که روی پدال گاز است جمع کرده ام،

صدایش، نگاه سردش تیغ شده است روی تمام غیرتم...

دوستش داشتم

دیوانه وار، هنوز عاشقش هستم...

آنقدر که تصمیم گرفته ام اینبار بگذارم به آنچه دوست دارد برسد، آنقدر که میخواهم
دهانم را ببندم، ببندم و نگویم: هرگز حتی در حد یک نگاه چه زمانی که همسرم بودی
و چه بعد از طلاق به تو و عشقت خیانت نکردم...

نگویم من هم مثل خودت بازیچه و قربانی بودم...

فقط فرقم این بود من پسرِ حاج علی قنبری بزرگ بودم!

هم خوش بودم و این

من بودم که باید...

تلفنم زنگ میخورد، کلمه حاجی روی صفحه گوشی ام مرا حتی از خدایی که میهمانی
خانه اش، پدرم را حاجی کرده است، نا امید میکند،

برعکس همیشه اشک هایم را از او پنهان نمیکنم، نمیتورسم که زیر گوشم بزند و
بگوید:

"مرد گنده این سوسول بازیا به پسر حاج قنبری نیومده"

جواب میدهم

_ الو ناصر! پسر کجایی تو؟

با صدای بلند گریه میکنم و فریاد میزنم:

_ قبرستونم حاجی! قبرستون!!!

نگران شده است

_ درست حرف بزن بچه

_ این بچه خیلی وقته بزرگ شده حاجی!

اون قدر بزرگ که ماله میکشه رو گوه کاریا و بچه بازیا باباش

میدانم اینبار سکوت نمیکند اما نمیتروسم، نمیتروسم و تمام شکایتم را هوار میکشم، دست خودم نیست، یک مرتبه دیوانه میشوم و گوشی ام را از پنجره ماشین به خیابان میسپارم، کاش یکبار، کاش فقط یکبار مثل این گوشی، حرف های حاجی، آبروی حاجی را رها میکردم و گاز زندگی را میگرفتم و میرفتم...

نمیدانم اینجا کجاست که دلم آمده پایم را روی پدال ترمز بگذارم...

دست به سینه به صندلی تکیه میدهم و به بازی آرام شاخه های نخل در باد خیره میشوم، دکمه پخش ماشین را میفشرم، انگار کسی خیال دارد، برای دردهایم لالایی بخواند

آغوستو به غیر من به روی هیشکی وا نکن
 منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
 من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
 واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم
 منو تو آغوست بگیر آغوش تو مقدسه
 بوسیدن برای من تولد یک نفسه
 چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
 نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه
 فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار
 به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار
 مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن
 فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من..."
 سرم را روی فرمان میگذارم، آرام و بی صدا برای آغوشی که دیگر برای من نبود اشک
 عزا میریزم...
 کاش مشکی تن کنم خاک بر سر و صورتم بپاچم...

قلبم سنگین شده است درست مثل کسی که سنگ به پایش بسته اند و در دریا
انداختنش...

قلبم خیال غرق شدن دارد، بیچاره حتی برای نجات خودش هم دست و پا نمیزند...

باهم توچال رفته بودیم لبه دیوار کوتاه ایستاد و دست هایش را باز کرد

_ ناص بیا بالا! بیا اینجوری نفس عمیق بکش

هوا خیلی خوبه

اخم کردم و کوله اش را روی دوشم انداختم

_ بیا پایین قرتی خانم ملت دارن نگاه میکنن

لب هایش را جمع کرد

_ نمیام!

میخوام همین جا داد بزنم

همه این ملت بفهمن من عاشق این پسر حاجی ام مخصوصا با این تیپ اسپرت

دستش را گرفتم با خنده کمک کردم پایین بیاید، بعد دستم را دور شانه اش حلقه کردم

و تا جایی که میشد به خودم چسباندمش

_ پسر حاجیه و کت و تسبیحش

قهقهه میزند و با دستهایش طرح یک شکم گنده برای خودش رقم میزند

__ با یک شکم گنده، اصلا دیگه حق نداری باشگاه بری!

سرش را میبوسم

__ هر جا تو بگی میرم و نمیرم

انگشت هایش را میان انگشت هایم قلاب میکند و بعد همان طور دستش را همراه

دست من بالا می آورد و روی قلب خودش میگذارد

__ از اینجا بیرون نرو، بیرون نرو پسر حاجی

دستش را بالا می آورم و میبوسم

__ روزی که بدونم از اونجا رفتم، روز مرگمه دختر!

روز مرگ

بی اختیار دستم روی دنده ماشین میچرخد و پایم روی پدال گاز جا خوش میکند،

چشم هایم را میندوم،

از چشم دنیا افتاده ام از روزی که از قلبش بیرون افتادم...

امروز همان روز است، همان روز...

(عباس)

از آینه صندلی کنار راننده، زیر چشمی حواسم به عفت هست، وقتی دست هاش رو این طوری روی هم میذاره و مدام عقب جلو میبره و لب هاش مشغول خوندن دعاست، یعنی ممکنه هر لحظه مثل قبل حالش بد شه،

نمیدونم این چند وقت که قهر بوده قرص هاش رو خورده یا نه، طوری که کسی نفهمه بر میگردد و آروم میپرسم:

_ آب بگیرم یک قرص بخوری

دستش رو به نشونه برو بابا سمتم پرت میکنه و زیر لب فحش میده، انگار هم زمان الهه و راننده هم متوجه میشن و نگاهمون میکنن،

چشم های دخترم سرخ شده و هنوز گریه هاش تموم نشده، دوباره سرش رو روی شیشه میذاره،

بدبخت ترین آدم دنیا پدریه که نتونه غم و غصه رو از بچه اش دور کنه، زورش به غم و بدبختی نرسه...

بچه که بود هر موقع نمره دیگته اش کم میشد از ترس سرزنش مادرش به خودم پناه می آورد،

سر زانوهایش که پاره میشد قبل داد و فریاد مامانش از من کمک میخواست،

شعر ها و انشاهایش که عفت هیچ وقت حوصله شنیدنش رو نداشت رو واسه من میخوند، وقتی میخواست تغییر رشته بده اول از همه پیش خودم گریه کرد و کمک خواست.

تا قبل اینکه معنی آبرو و حرف مردم رو بفهمه با من راحت تر بود، اما وقتی بزرگ شد دیگه به من نگفت، دلش که پیش پسر صاحب کارم گیر کرد من آخرین نفری بودم که فهمیدم،

همیشه با وجود چشم های غمگینش میخندید و میگفت با ناصر خوشبخته، من خیلی دیر فهمیدم اون خانواده با دخترم چه کار کردن و چه قدر عذاب کشیده،

وقتی میلاد کیانی اومد و گفت عاشق دخترمه

من بازم آخرین نفر بودم ...

وقتی داد کشید دخترت زنه منه من بازم آخرین نفر بودم....

دخترم بزرگ شد، هر چه قدر که بزرگ شد مساحت سرزمینشم فراخ تر شد و این باعث شد کیلومتر، کیلومتر از هم دور بشیم،

فکر میکردم انتخاب یک بازیگر معروف یک تو دهنی و یک جور انتقامه واسه ناصر!

مطمئن بودم الهه تا چه حد عاشق ناصره!

گفتم میخواد خیانتش رو تلافی کنه،

گفتم یکم که بگذره آتیشش سرد میشه و میتونه شوهرش رو ببخشه اگه ناصر رو ببینه کوتاه میاد حداقل به خاطر بچه اش!

مگه همین عفت نیست که ۳۰ ساله به سینه اش میزنه و میگه نداری و بی عرضگیت رو به خاطر بچه هات تحمل کردم، مگه نمیگه آرزوهاشو تو خونه من سر بریده و مقصر مریضیش منم!

ولی وقتی گریه ها و التماس های دخترم رو دیدم، وقتی آرامشش اون لحظات آخر تو بغل یک غریبه تازه وارد رو دیدم، فهمیدم این الهه، دیگه الهه ی ناصر بشو نیست، دختری که چند سال خجالت کشید و حتی یکبار جلوی من دست شوهرش رو نگرفت، چی شده که دست های منو با التماس میگیره و میگه " بابا من بدون دست های میلاد میمیرم! دست های اونه که منو از مرداب بیرون نگه داشته، ولم کنه بدبختی منو یک جا میبلعه "

پسره رو خوب نمیشناسم اصلا از قشر هنری و سینما هم خوشم نمیاد، آرتیست جماعت اصلا قابل اطمینان نیستن، ولی این پسر یک مردونگی عجیبی پشت چشم هاشه،

لحظه آخر با احترام ازم تشکر کرد، وقتی اون طور مصمم گفت:

__ من نمیتونم صبر کنم فردا بشه، پس فردا! فردا شب با مادرم خدمتتون میرسیم برای انجام وظیفه، امیدوارم کوتاهی منو ببخشین

فهمیدم این پسر با ناصر خیلی فرق داره، جربزه داره!

راننده میپرسه:

__ هتل ارزون خوب فرمودید بیرمتون؟

اینهمه سال این صفت ارزون به همه چیز زندگیمون چسبید به همه انتخاب ها،
آرزو هامون...

هرچی سگ دو زدم نشد ، نداری و نتونستن عضو لاینفک زندگیمون نباشه...
نشد!

(الهه)

دریا شرمگین شد، شرمش آمد وقتی که کنار دریا با آن عظمت ایستاده بود اما او بود
که با اشک هایش پشت سرم آب ریخت ...

دریا میدانست گریه پشت سر مسافر شگون ندارد...

قول داد زود بیاید...

قول گرفت مواظب خودم و پسرم باشم، خم شده بود و صورت نریمان غرق خواب را
در آغوش مامان بوسیده بود،

دیدم که طوری که بابا متوجه نشود دست روی شانه مامان گذاشته بود و پلک هایش را روی هم فشرده بود و با همین حرکت ساده به مامان قول داده بود همه چیز را درست میکند،

میخواستم روی زخم هایش مرهم بوسه بگذارم، اگر بابا نبود، اگر چشم هایش نبود... مامان سرش را با دستمال بسته و گفته تا فردا صبح و زمان پرواز بیدارش نکنیم، نریمان بهانه میگیرد و بی دلیل بی تابی میکند، اشک هایم را پاک میکنم و جلوی پنجره در آغوشم تکانش میدهم، وجودش به قلبم امنیت میدهد

اما این بچه هنوز با من خو نگرفته است

نا آرامی اش را درک میکنم، دیده بودم که چه طور در آغوش ناصر آرام میگرفت... زیر گردنش را نگاه میکنم که عرق سوز شده است، میدانم باید حمامش کنم اما میترسم!

اما بلد نیستم!

کاش مامان بیدار بود،

در این وضعیت هم نمیتوانم از منتظر بودن دست بردارم و همه نگاهم به گوشی است زنگ که نمیخورد، که پیام میلاد را نمیرساند.

حمام را گرم میکنم،

پسرم را با احتیاط روی پایم میگذارم، گریه میکند و گریه میکنم، دست هایم میلرزد و قلبم از مادرانه هایی که بلد نبودم به درد آمده، دستم را روی گوش هایش میگذارم و آرام سرش را میشورم، ناله میکنم

_ منو ببخش که ولت کردم پسرم

لباس هایش را با دقت تنش میکنم، پودر به گردنش میزنم بعد دوباره محکم بغلش میکنم، گردنش را میبوسم و میخواهم عطرش را عمیق استشمام کنم، یک مرتبه عطر ناصر در ریه هایم پر میشود

صدایش در سرم میپیچد

_ عشقم صدمبار گفتم من گردنم قلقلکیه، لب هات رو این جوری نچسبون به گردنم وحشت زده نریمان را از آغوشم دور میکنم و روی تخت میگذارمش، انگار میترسد و دوباره زیر گریه میزند، مامان در خواب غر میزند، گریه هایش شدت میگیرد

بابا هم زمان در اتاق را باز میکند و وقتی وارد میشود و حال و روز من و طفل بی گناه را میبیند سریع جلو می آید و نریمان را از روی تخت بر میدارد و در آغوشش تابش میدهد،

شالم را از روی صندلی بر میدارم و سرم میکشم و بدون درنگ هق هقم را همراه
گوشی ام بر میدارم و از اتاق کوچک هتل بیرون میزنم، میدوم، در جست وجوی دریا
میدوم

دریا را بو میکشم، مثل یک دائم الخمر وقتی به ساحل میرسم، روی زانو می افتم
میخواهم جام قلبم را از او که دریا به من داده بود سیراب کنم...

اما نیست...

اما نیست....

با لرزیدن گوشی در جیبم، قلبم به رعشه می افتد، باید زنگ میزد، اصلا وقتش بود
زنگ بزند!

با دیدن اسم مریم بغض تکه پاره ام دوباره از هم میشکافت

_ الو دختر! اوضاع ردیفه با آقای هنرپیشه؟؟

ناله میکنم فریاد میکشم

_ مریم! مریم!

ناصر واست بپا گذاشته بود

جامو پیدا کرد

اومد طوفان شد تو آرامشم

بابام همه چیو فهمید

شوکه شده است و مرتب سوال میکند

— چی میگی؟؟؟

چیو فهمید؟

اون عوضی نقشه کشیده بود، واسه همین بچه رو داد؟؟

الان کدوم قبرستونیه؟

یک مشت شن خیس بر میدارم و در مشتم میفشرم

— رفت، تفرقه انداخت بین من و میلاد و جزیرمون و رفت، جلو بابام سرافکنده ام کرد و رفت

— چه سرافکندگی دختر؟؟؟؟

تو کار بدی نکردی

مشتم را روی ساحل میکوبم و با حق حق میگویم:

— من محرم میلادم! من زنشم!

میلاد جلوی همه داد زد اینو

هیم میکشد و با صدای بلند میگوید:

_ دختر تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟؟

چه کار کرده بودم؟

دلم را به دریا زده بودم!

فقط یکبار دلم را به دریا زده بودم.....

(میلاد)

کاش یک نفر پیدا شود، دستش را روی شانه ی شب بگذارد، با مهربانی یا حتی تشر
بپرسد دردت چیست؟

شب درد دارد، من این را سالهاست فهمیده ام، فهمیده ام دردش را به تنهایی تاب نمی
آورد و اضافه اش را روی سینه شب زنده داران میگذارد!

شب یک مرگیش هست! مطمئنم یک جای کار آسمانش میلنگد و گرنه بیخود و بی
جهت که نمیشود این قدر ساکت و افسرده و گوشه گیر باشد!

حتما یک نفر روزی، روزش را سیاه کرده است که حالا اینقدر تاریک پشت نور کم
فروغ ستاره هایش پنهان میشود و ابرهایش، ماهش را میپوشانند...

شاید زمانی، ماهش را کسی قصد ربودن داشته است...

مسئول بخش برای بار چندم صدایم میزند!

سرم را بالا می آورم، زن مسن خسته است، شب دامن او را هم گرفته، شب دردناک بیمارستان...

_ آقای کیانی! باید رضایت نامه عمل جراحی امضا شه!

فرمودید رفیقگونه!

خوب آدرس و نشونه ای از خانواده این مثلا رفیق ندارید؟

فقط نگاهش میکنم، و نگاه او به دست هایم گره خورده، نگران شده است؟

_ آقا شما خوبین؟

میخواید بگم دکتر فشارتون رو بگیره؟

دستم را به دیوار میگیرم و به سختی از روی نیمکت بلند میشوم و با سر جواب منفی

میدهم و همه تلاشم را برای همین چند جمله میکنم

_ همیشه من رضایت بدم؟

من آدرسی از خانوادش ندارم!

تلفن همراهش پیدا نشد؟

زن کلافه نوچ میگوید و با یک لحن شاکی میگوید:

_ آقا! صدبار گفتم جز چندتا مدارک و آدرس و تلفن شهرک خصوصی ویلای شما

چیزی همراه بیمار نبوده!

وضعیتش بحرانیه!

باید هرچه سریعتر جراحی شه! اصلا هم تضمینی نیست جون سالم از اتاق عمل بیرون
ببره! ریسکش بالاست، فقط چند دقیقه وقت دارید! بگردید بستگانش رو پیدا کنید

کف دستم را روی شیشه میگذارم و پیشانی ام را روی دستم میگذارم...

دیدن این صحنه بدترین کابوس غیر ممکن عمرم بود!

دیدن این حال خودم!

دیدن اشک هایم برای مردی که باید از او متنفر باشم

اما زخم ها و شکستگی هایش یک به یک با من حرف میزنند!

این جسم نیمه جان روی تخت، کسی است که مرگش همین امروز صبح برایم آرزو
بود!

زیر لب ناله میکنم

— چی کار کردی با خودت لعنتی؟! چی کار کردی؟!!

آزاده خسته تر از من، با صورتی که دیگر در آن رنگی نمانده کنارم می ایستد و لیوان
قهوه را روی نیمکت کناری میگذارد

او هم خیال دارد از پشت شیشه دست روی زخم های ناصر بکشد

__ عشق این بلا رو سرش آورده میلاد؟!

این جمله باعث میشود دیگر نتوانم ناصر را نگاه کنم، بر میگردم و روی نیمکت
مینشینم و سرم را میان دستانم میفشرم

__ الهه بهش چی گفت؟ قبل رفتنش چی گفت؟

صدای بالا کشیدن بینی اش را میشنوم

__ بهش گفت هیچ وقت نداشتی خوشبخت باشم!

بهش گفت خائن!

بهش گفت بره

لرزش دست هایم به حدی رسیده است که سرم نیز میان دستانم میلرزد، بینی ام تیر
میکشد و این تیر انگار در مغزم مینشیند، اگر الهه هر کدام از این جمله ها را به من
گفته بود چه بلایی سر دنیايم می آمد!

شاید من هم با آخرین سرعت گاز ماشین را میگرفتم و خودم را به دیوار میکوبیدم،
شاید حالا روی این تخت جای او من خوابیده بودم!

این دقایق سخت ترین دقایق عمرم بود! حالا که حریف در رینگ مبارزه زمین افتاده
بود!

حالا که حریف ضعیف بود!

من یک بوکسور بودم! زمانی یک بوکسور حرفه ای!

دست هایم میلرزد و حریف کم آورده!

من باخته ام یا او؟!....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

(آزاده)

حالا میفهمم عاشق شدن ذاتی است! احتیاج به آموزش ندارد، هرکس میتواند عاشق شود، اما عاشقی کردن را باید یاد گرفت، باید دید!

منی که همه عمرم پدر و مادرم را جدا از هم در دو خانه دیده بودم،

منی که مادرم با شنیدن اسم پدرم، ترش میکرد و هرجا و در هر جمعی فقط نفرینش میکرد و فحشش میداد!

منی که با گوش های خودم شنیده بودم پدرم میگفت:

"زنم سالم نبود مطمئنم که..."

این من؟ تا کجا و چه قدر باید عشق را نابلد میشدم؟!

اما حالا حتی گاهی یادم می‌رود تشنه ام است!

یادم می‌رود ۴۸ ساعت است نخوابیده ام!

حالا که دست هایش می‌لرزد و بدنش از شدت تب مثل کوره شده است، حتی یادم رفته است درد آسیبی که بینی ام دیده است چشم هایم را دچار دو بینی و گاهی تاری دید شدید می‌کند،

دستش را با دو دست گرفتم، پشت سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش بسته بود

__ میلاد باید به الهه زنگ بزنی و شماره خانواده این بنده خدا رو ازش بگیری! چاره دیگه ای نداری! اینجا موندنت به نفع نیست! صبح که بشه و بیمارستان شلوغ شه واست دردرس میشه

چشم هایش را باز کرد و با یک نگاه نه چندان دوستانه بر اندازم کرد

__ نگران شهرتتی برو!

تا همینجاشم نباید ریسک میکردی

درد چشم ها و شقیقه هایم چند برابر میشود، میخواهم هرچه فحش در مغزم هست
نثارش کنم، مثل همیشه فریاد بزنم و بعد قهر کنم و بروم، اما نمیدانم چرا من دیگه،
آزاده نیستم! شاید هم تازه از بند آزاده آزاد شده ام؟!

_ من فکر خودم نیستم!

این سردر گمی ات عذابم میدهد! نمیخوام دیر بجنبی! نمیخوام تصمیم اشتباه بگیری

نگاهش عاجزانه میشود

_ این همه اتفاق تلخ! اینقدر غم! حق الهه نیست!

من چه طور بهش بگم؟ چه طور بگم...

آه کشیدم و سرم را پایین انداختم

_ تو دنیای ما دو تا چیز مسخره ترینه!

گرفتن حق و دنبال حقیقت بودن!

این جوون تو دو قدمیه مرگه! جای سالم نمونده واسش! دکتر گفت وضعیتش
وحشتناکه و شانس زنده موندنش خیلی کمه!

میلاذ بیا یک کاری کن فردا روزی به خودمون نگیم چرا دیر شد!

دست داغش را روی بینی ام میگذارد و بعد یک نفس عمیق میگوید:

__ تا اینجا بیهوشم برو از بینیت عکس بگیر، چشم هات خون افتاده، تو برو منم زنگ میزنم
آقای عزتی

مثل یک کودک بی درد که با دیدن زر ورق رنگارنگ شکلات بیتاب میشود و ذوق
همه وجودش را میگیرد، دوست دارم از جایم بلند شوم، بالا و پایین بپریم، صورتش را
هزار بار ببوسم...

اما یک مرتبه با صدای بلندتر، رویای کودکی ام را که بعد سالها توانسته ام سخت
ببافم را میشکافد

__ خشکت زده چرا؟؟

دِ یالا پاشو!

شدت درد به قدری شدید است که فریاد میکشم و دکتر که مشغول معاینه بینی ام
است دستش را عقب میکشد

_ خانم معتمد شما چه طور این ساعات طولانی درد به این شدت رو تحمل کردین؟
کی این بلا رو سرتون آورده؟
میتونید ازش شکایت کنید خانم!

بینیتون باید گچ گرفته بشه

میخندم، طوری که دکتر حتما خیال میکند، ضربه، مغزم را هم دچار نوسان کرده است،
در دلم میگویم

" تو چه میدانی دکتر که درد های وحشتناک تر از این هم در دنیا وجود دارد!
مثلا اینکه قلبت یک طور دیوانه وار برای کسی بزند که باید مرهم زخم قلبش برای
دیگری شوی!

دکتر میدانی قلبم این روزها روزی چند بار مو بر میدارد، میشکند؟!

قلب را هم میشود جا انداخت؟؟ میشود گچ گرفت؟!..."

یا حق

#نود_و_هشت

#زینب_ایلخانی

(الهه)

تا به حال شده است، همه امیدتان به پلک هایتان باشد؟!

به پلک هایی که هر بار با بستن و باز کردنشان خیال کات دادن به جریان وحشتناک

سناریو زندگیتان داشته باشید؟؟

دنیا بی صدا تر از آنچه فکرش را بکنید شده است و من از این سکوت موزی وحشت

دارم، دنیا خواب است و خدا میداند چه خوابی برایم میبیند؟؟

بابا سرش را آرام به دیوار سبز میزند و زیر لب " وای وای " میگوید، بغض روی بغض
تلنبار میشود و اشک ها جوابگوی هیچ بغضی نیستند، بازویش را میگیرم

_ بابا تو رو خدا بیا بشین حالت خوب نیست

یک مرتبه چشم هایش را بازتر میکند و با نگرانی بر اندازم میکند

_ تو خوبی دختر؟

خوب...

من دیگر حتی نمیتوانم باور کنم زمانی حال خوب قسمت من هم شده است...

با سر جواب مثبت میدهم، مینشیند و دستش یک طور پر حرف گوشه مانتوی من را
گرفته است

_ حاجی تا چند ساعت دیگه میرسه، ظهر عملش میکنن بعد میشه انتقالش داد تهران،
تو برگرد هتل بابا، مادرت تنهاست

مامان؟ مامان وقتی خبر را شنید با دو دست به سینه خودش کوبید چند بار پیاپی
حضرت ابوالفضل را صدا زد، گریست و فریاد زد " خدایا من از ته دل نفرینش نکردم "

مامان گفته بود ناصر برود و برنگردد! شنیده بودم ...

رفته بود

برگشته بود

اما همه استخوان هایش شکسته بود حتی جمجمه اش ...

دنده هایش، قلب و کلیه اش را دریده بود...

هق هقم در مقابل بابا شرمنده ام میکند،

بار دیگر سمت آن شیشه وحشتناک میدوم...

هر دو دستم را روی شیشه میگذارم و گونه ام را به شیشه میچسبانم اشک هایم شبیه

قطره های باران روی شیشه مینشیند، میان هق هقم صدایش میزنم،

جواب نمیدهد، قهر کرده است؟؟

احضاریه پشت احضاریه، طعنه های اکرم سادات، بی آبرویی خواندن کارم توسط

حاجی قنبری دیگر به مرز جنونم رسانده بود!

ممنوع الخروج و

ممنوع فعالیت شدم، شاعری شدم که تنها دل خوشی ام، شعر! جرمم شده است!

به قاضی گفته بودم

__ حاج آقا من که شعر سیاسی نگفتم

با بدترین لحن ممکن سرکوبم کرده بود، ناصر با اشاره چشم گفته بود چادری که برای
جلسه دادگاه سرم کرده ام را جلو بکشم و خودش به جای من جواب داده بود
__ حاج آقا زن من جوونی کرده اصلا نمیدونسته قراره این شعر ها رو اون از خدا بی
خبر واسه شبکه بیگانه بخونه

میخواستم جیغ بکشم: آخر مگر خواندن شعر هم باید مرز داشته باشد!
مگر عشق هم باید حواسش به مشتش های گره خورده و آرزوی مرگ ها باشد؟

ناصر رفته بود، قهر کرده بود، در راه برگشت خانه اولین بار بود که با فریاد او را "بی
سواد"

خطاب کرده بودم...

مرا گذاشت و رفت، با بغض رفت، سنگین شد و رفت، از خانه که بیرون زدم وقتی اکرم سادات جیغ کشید

__ کجا!!!؟

جوابش بستن محکم در بود،

نمیدانم چرا؟ چرا آن تصمیم احمقانه را گرفتم و با آن پاکت سیگار برگشتم خانه! شاید میخواستم ادای هنرمند های شکست خورده را در بیاورم شاید هم میخواستم یک نفر حتی شده نخ سیگار پای درد های من بنشیند، بلد نبودم! ریه هایم سوخت، سرفه به جانم افتاد، سعی کردم! هرچه قدر بیشتر سعی کردم کمتر توانستم، هیچ لذتی نداشت... نشستم و سیگار سوزاندم و از دور سوختنش را تماشا کردم! مامان راست میگفت "اللهه هیچ کارت به آدم نمیخوره"

فکر میکردم اینبار هم ناصر حالا حالاها بر نمیگردد و شب ها را دوباره در خانه مادرش صبح میکند، اما نیمه های شب با چرخیدن کلید در قفل در مثل دیوانه ها از خواب پریدم و روی کاناپه نشستم وحشت زده قبل از نگاه کردن به در، به سیگار های نیمه سوخته چشم دوختم...

منتظر فریاد هایش! شکستن ظرفها!

بودم...

اما آرام روی زمین نشست و در نور کم فروغ چراغ خواب چشم های بادامی اش که بی حال و سرخ بودند، جانم را به درد آورد، یکی از فتیله های سیگار ها را برداشت و مقابل چشم هایش گرفت

__ زندگی با من این قدر سخته الهه؟

اینقدر عاجزت کرده این پسر حاجی امل بی سواد؟

سرم را پایین انداختم، حالا هر دو آرام آرام اشک میریختیم، از جایش بلند شد و کنارم نشست، با یک دست موهایم را از صورتم کنار زد و با دست دیگر بازویم را گرفت

__ الهه دیگه نمیخوام به خاطر من بمونی و تحمل کنی، کلی فکر کردم عشقم!

زن ناصر بودن واسه تو عذاب آور و شرم آور!

برو عزیزم! تو رو دروایسی عشقمون نمون

خودم ازت حمایت میکنم

دقیق به خاطر دارم که با این جملات ریشه گرفتم، وحشت زده سرم را روی سینه اش گذاشتم، محکم بغلش کردم، آن زمان حرف رفتن و نبودنش که میشد، دنیا انگار یک چیزی برای حیات کم داشت، قسمش دادم نرود! قسمش دادم حرف رفتن نزنه، قول داد! قسم خورد

_ الی به سرت قسم من همیشه هستم! من هیچ جا نمیرم!

رفتنی هم در کار باشه من وامیسم تو برو!

سرم را به شیشه کوبیدم میان حق با صدای بلند گفتم:

_ دیدی قول دروغ دادی ناصر! دیدی میخواستی بری پسر حاجی!

گرمای دستی را روی شانه ام حس میکنم، بر میگردم و با دیدن آزاده، شوکه میشوم

_ الهه جان! آروم باش! دختر این طوری از پا میوفتی

با پشت دست اشک هایم را پاک میکنم و میپرسم:

_ تو اینجا چی کار میکنی؟

به گچ روی بینی اش اشاره میکند

__ اومده بودم واسه بینی ام ویزیت شم، تصادفی دیدمت و متوجه شدم چه اتفاقی افتاده

دستم را گرفت و کمکم کرد روی نیمکتی که یک سینی صبحانه روی آن بود بنشینم،

لب هایم را بغضم میلرزاند، لیوان قهوه را دستم داد و بعد کیک شکلاتی را برایم باز کرد و جلویم گرفت، بخور موکاست!

موکا و کیک شکلاتی مورد علاقه ام! آزاده کی اینقدر با من صمیمی شده بود که تا این حد سلیقه ام را میدانست، با دست کیک را پس زدم، بغضم را قورت دادم

__ میشه به میلاد نگی چه اتفاقی افتاده؟

تو رو خدا نگو ما رو اینجا دیدی و چه بلایی سر ناصر اومده، میشه آزاده؟ قول میدی؟

این قطره اشکی که از چشمش میچکد، دیوانه ام میکند..

کیک را بار دیگر جلوی دهانم میگیرد و با بغض میگوید:

__ بخور عزیزم، نمیگم

دستش را میگیرم و عاجزانه التماس میکنم

__ مواظبتش باش! خواهش میکنم مواظبتش باش!!

شاید یک مدت طولانی همدیگرو نبینیم، این مدت مواظبتش باش

خدایا چرا هیچ وقت هیچ چیز در زندگی ام سر جای درستش قرار نمیگیرد؟؟

خدایا چرا باید میلادم، عشقم را به خاطر مردی که روزگاری دوستش داشتم،

روزگاری با او اندازه موهای سرم خاطره ساخته ام،

روزگاری از او طفلی داشتم و دارم،

رها کنم و به زنی که بزرگترین تهدید برایم حساب میشد بسپارم؟!

(میلاد)

دوچرخه ام را دوست داشتم با پولی که ۳ ماه تعطیلات تابستان در نخلستان کار کرده بودم خریده بودمش، دو سال تابستان برایش جان کنده بودم، زمین خاکی و گل کوچیک با بچه های محل را کنار گذاشته بودم! کلوچه و فانتا شیشه ای هم سه ماه نخورده بودم!

پول هایم را جمع کرده بودم!

دوچرخه ام برایم مقدس تر از هرچه تا آن روز داشتم بود! در عالم کودکی ستایشش را خوب بلد بودم، مهره های رنگی به چرخش وصل کرده بودم و با نوار شب رنگ تزئینش میکردم،

دوچرخه ام از مال احمد و جاسم بهتر نبود!

حتی مثل دوچرخه فواد، نو هم نبود، اما من خیلی دوستش داشتم آنقدر که هیچ وقت دلم نیامد درست و حسابی سواری اش را تست کنم!

رفته بودم مغازه ماجد نانوا، آب بخورم دو دقیقه هم نشده بود که برگشتم و جای خالی دوچرخه ای که به دیوار تکیه زده بودمش، وحشت زده ام کرد، گریه کردم تمام کوچه ها را بالا پایین کردم، نبود! دزدیده بودنش!

خیلی سال گذشت اما هنوز گاهی که یک دوچرخه با مهره های رنگی و نوار شب رنگ میبینم بر میگردم و با خودم میگویم

" نکند دوچرخه من باشد "

خدا نکند چشم آدم در چیزی بماند، گیر کند.. خدا نکند...

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم با صدای چند ضربه به شیشه چشم هایم باز شد

آزاده اشاره میکرد در را باز کنم، دست به سینه در گرمای جزیره یک طور عجیب میلرزیدم، آزاده که سوار شد قبل از هرچیزی گفت:

__ میلاد نمیینی چه قدر حیا بیمارستان شلوغه، ممکنه هر لحظه یکی بشناستمون

بعد یک مرتبه با نگرانی دستم را گرفت و پرسید:

__ تو داری میلرزی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و آب دهانم را قورت دادم

__ چیزی خورد؟

ابرویش را بالا می اندازد

__ تو که همونجا بودی، خودت دیدی

سرم را پایین انداختم

__ نموندم دیگه، خیلی وقته تو ماشینم

خنده اش را در این شرایط دوست ندارم

__ دیدم پرستار خوشگل ها گیر داده بودن واسه عکس بهت

به رو به رو خیره شده ام و حتی مابقی صحبت هایش را نمیشنوم

__ ماشین رو بردار برو

من باید بمونم، میترسم خانواده ناصر که بیان الهه رو اذیت کنند

صدایش بالا رفته!

__ میلاد!

تو توی این وضعیت چه کاری ازت بر میاد؟!!

دیدی که، شنیدی که الهه حتی نمیخواه تو بدونی چی شده

با خشم نگاهش کردم

_اون نمیخواه! ولی من که میدونم!

خودم روبزنم به نفهمی و برم و تنه‌اش بذارم؟

او هم حالا رو برگردانده است

_کجاست اون میلاد کیانی قوی و پر غرور؟

این آدم خسته و سست رو نمیتونم از شخصیت تو قبول کنم

میخواهم همه دلخوری از روزگاری که باعث شده است زن من! برای شوهر سابقش

در مقابل چشم های من زار بزند، را سر آزاده خالی کنم، دستم را دراز میکنم و

میخواهم در را باز کنم اما با اصابت دستم به قفسه سینه اش خودش را عقب میکشد و

به صندلی میچسباند، از خودم شاکی می‌شوم و با حرص بیشتری در را باز می‌کنم و فریاد می‌زنم

اصلاً تو از جون این بی شخصیت خسته و سست چی میخوای! دماغتم که درست کردی، بیا برو ردد زندگیت ببینم

آزاده باید جیغ بزند باید فحش بدهد باید برود

جیغ میزند فحش میدهد اما نمیرود

__ پسرہ احمق از خود راضی! کجا برم؟ تو این وضعیت درب و داغونت کجا ولت کنم
تنها بمیری؟

بلند تر جیغ میکشد

_____ نمبر ۱۱۱۱۱۱۱۱

عصبی از ماشین پیاده میشود و سمت صندلی اش ماشین را دور میزنم، بازویش را میگیرم و از ماشین بیرون میکشانمش، دست و پا میزند و جیغ میکشد

__ ولم کن، ولم کن!

یک مرتبه متوجه نگاه پر سوال نگهبان بیمارستان میشوم، با انگشت برایش خط و نشان میکشم

__ از اینجا بریم بیرون میری سی خودت فهمیدی؟

یالا سوار شو

دستش را که رها میکنم دست به سینه به در ماشین تکیه میدهد اشک هایش پشت سر هم میچکد و این ورژن جدید آزاده معتمد برایم جالب است میان گریه میگوید:

__ مگه از وحشی فرار کردی؟

دستش را روی بازویش گرفته و ناله میکند، تازه متوجه میشوم بیش از حد قدرت خرج کرده ام، آرام میپرسم:

_دردت گرفت؟

یک مرتبه با صدای بلند شروع به هق هق میکند و خودش را به آغوشم تحمیل میکند و سرش را به سینه ام میفشارد آرام آرام به بازویم مشت میکوبد، میان هق هقش میگوید:

_آره دردم گرفت!

دردم میگیره از دردت!

قلبم درد میکنه

قلبم،

میلاد....

چند قدم عقب میروم، لرزش دست هایم شدت گرفته، سعی میکنم خودم را جمع و جور کنم سرفه میکنم و سمت در راننده میروم

__ سوار شو می‌رسونمت ویلا

پا میکوبد و باز با گریه میگوید:

__ بمونیم! اگه میخوای اینجا بمونی میمونم باهات

تنه‌ایم نمیگذاشت، در این دو روز لحظه‌ای تنه‌ایم نگذاشته بود...

تنه‌ایی یک مرد لاعلاج‌ترین درد ممکن است...

(ناصر)

ساعتی شصت بار، دقیقه‌ای شصت بار، ثانیه‌ای هزار بار، درد مرگ را میکشم و
نمیمیرم!

در آتش میسوزم اما سرمای یخبندان همه اندامم بیشتر آتشم میزند...

غرق می‌شوم در یک آب راکد گندیده متعفن هربار غرق می‌شوم نفسم قطع می‌شود، اما
خشکی لب‌هایم بیابانم را فریاد می‌زند...

کدام قسمت زندگی بود که پایم به یک قلوه سنگ گیر کرد و با سر زمین خوردم که دیگر نتوانستم برخیزم؟

آه...

آه از این واژه وحشتناک زمین گیر!

لغت با این زمین لم یزرع که فقط کارش گرفتن است!

مبادا...

مبادا روزی بیاید که زمین کسی را بگیرد، قریب یک سال است گرفتارش هستم...

سودابه گریه میکرد التماس میکرد، نمیدانستم برای درد بی آبرویی دختر خاله ام خاک بر سرم بریزم یا برای هوس بازی پدرم و محیا کردن این بساط توسط این دختر، برای همیشه از سودابه متنفر باشم؟!

آن روز از خدا خواستم مغزم را فلج کند!

آنقدر فلج شود که دیگر نه اتفاقی را درک کند و نه قدرت فهم عمق بعضی از فاجعه ها را داشته باشد...

اما حالا همه بدنم حتی زبانم از کار افتاده اند، فلج شده اند، جز مغزم! جز شعورم!

و این دردناک ترین قسمت این زمین گیری است،

عطرش که در اتاق میپیچد مثل هر روز چشم هایم را سریع میبندم،
نزدیک تر میشود و این را نه از صدای پایش بلکه از سرعت گرفتن تپش های قلبم
میفهمم، زیر سرم را بالا می آورد و من چشم هایم را محکم تر میبندم

_ یک سال گذشت ناصر! بس کن این قهر هر روز صبح گاهی رو

قهر نبودم!

قهر نبودم!

فقط میخواستم بروم! میخواستم این میخی که به تنش کوبیده و به تخت من چسبانده
را بیرون بکشد و بروم، دوستش داشتم، بیشتر از گذشته و دیوانه وار تر از همیشه،
آنقدر که نمیخواستم زمینگیری ام بیشتر پا گیرش کند...

هرچه قدر زور میزدم دهانم را باز کنم و زبان سنگین و کرختم را بچرخانم و بگویم
این فداکاری ات برای من حاصلی جز تهوع از منی به نام ناصر ندارد، نمیشد،
نمیتوانستم...

حاصلش میشد یک سری اصوات گنگ اعصاب خورد کن...

فقط به این امید با پزشک کاردرمانم همکاری میکردم که قدرت تکلمم برگردد، آن
قدر که بتوانم فقط چند جمله بگویم
مثلا به پدرم بگویم:

هیچ وقت دیگر نزدیکم نشو

الهه ام را آزاد کن!

لعنتی این کارهایی که الهه را مجبور به انجامش کرده ای کار پرستار است!

به الهه بگویم:

__ تو رو خدا از اینجا برو، به خاطر هر کس و هرچیز فداکاری کرده ای و مانده ای و
من نمیدانم چیست به همان قسم برو!

چشم هایم را که باز میکنم صورت خسته اش دوباره صبحم را غروب میکند، میدانم دیشب را هم نخوابیده است، شنیدم که پای تلفن به مریم میگفت نگران تب نریمان است!

ندیدمش! یک سال است پسر را ندیدم فقط صدایش را شنیدم، هر وقت او را به این اتاق می آورد چشم هایم را میبستم و با همان اصوات گنگ فریاد میکشیدم، آنقدر که یک روز بالاخره پرسید:

__ ناصر نمیخوای نریمان بیاد اینجا؟

نمیخوای ببیندت؟

با حرکت پلک جواب مثبت دادم و از آن روز به بعد پسر به این اتاق ممنوع الورد شد، اما میدانم که به تازگی چند کلمه جدید یاد گرفته، نوبت واکسن و حتی بازی مورد علاقه اش را میدانم...

با دستمال خیس صورتم را تمیز میکند و بعد با حوله خشک میکند،

موهایش به هم چسبیده و روی صورتش ریخته، میخواهم موهایش را از صورتش کنار بگذارم، میخواهم اما مگر میتوانم؟ مگر دست هایم توان حرکت دارند؟؟

با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک میکند و میپرسد:

__ لگن بیارم؟

نمیداند هر بار این سوال تا کجا یک مرد را میتواند شرمند کند...

با چشم نه میگویم، شانه می آورد موهایم را شانه میزند، سینه اش نزدیک سرم است و گردنبندش صورتم را نوازش میکند، همیشه در گردنش است، شب احیا دیدم که گردنبندش را میبوسید و قرآن به سر گرفت
هر بار که خسته است میبینم که گردنبندش را نزدیک بینی اش میگیرد و چشم هایش را یک طور خاص دقایق طولانی میندود...

تلویزیون را برایم روشن میکند و قبل خارج شدن از اتاق میگوید،
_ من دارم بچه رو میبرم درمانگاه، صبحانت رو میگم مادرت بیاد بالا بهت بده

صدای گریه نریمان و کلافگی الهه که میخواهد قانعش کند کفشش را بپوشد و بعد
صدای بسته شدن در خیالم را راحت میکند که تنها هستم، با صدای بلند زار میزنم و
برای مردی که نمیتواند بچه مریضش را دکتر ببرد خون میبارم، برای مردی که شاهد
روز به روز پیر شدن زنی که همیشه عاشقش بوده است، هست و کاری از دستش بر
نمی آید...

مامان که با سینی صبحانه می آید مثل هر روز بساط نفرینش را باز میکند
_ الهی عزیزات به همین روزگار بچه من بیوفتن الهه، که بچه ام به خاطرت این شد
الهی روزگارت سیاه شه

الهی داغ ببینی

زنیکه، مریضی بچه رو بهونه کرد شوهر علیشو ول کنه بره پی الی تللی...

فریاد میکشم و این قدر دهانم را باز نمیکنم که مامان بیخیال صبحانه شود و با نفرین و گریه خانه را ترک کند...

بیچاره آن کس که دیگر باید ناز مرگ را هم بکشد و مرگ لاگردار نیاید که نیاید...

(الهی)

نمیدانم دنیا چه قدر کوچک است که گاه اندازه یک جزیره و یک ساحل میشود برای دو غریبه تا کنار هم بودن، عاشق بودن را بچشند!

و نمیدانم چه قدر بزرگ است که اندازه این شهر، اندازه این اتوبان های تو در تو و بی در و پیکر مرا از تو دور میکند؟!

دوباره آمده ام...

اینجا نزدیک ترین جای ممکن به توست...

وسط پل عابر پیاده خلاف جهت باد ایستاده ام و این باد بی رحمی که میخواهد
صورتم را صد پاره کند را من به جان میخرم!

میدانی چرا؟

شاید همین لحظه از پنجره اتاقت که از اینجا میتوانم ببینم باز است همین باد گذر
کرده باشد از بین موهایت رد شده باشد، یک قطره عطر را دزدیده باشد و برای من
آورده باشد...

در این یک سال هر وقت از اسارت آن چهار دیواری آزاد شده ام، اینجا آمده ام و زل
زده ام به طبقه آخر این برج و هرگاه پنجره یکی از اتاق هایش را باز دیده ام دیوانه وار
خدا را هزار بار شکر کرده ام....

پسرم تب دارد و میان پتو در آغوشم ناله میکند، میبینی چه مادر خودخواهی شده ام؟

یادت می آید گفتمی به شرطی برو که اگر همه جای زندگی یک الهه نصفه و نیمه
بودی، برای پسرت یک مادر تمام باش!

یادت می آید آن شب لعنتی در ساحل مان را؟

اشک هایت

هق هقم...

جنگیده بودی، تمام آن ده روز برای نگه داشتنم جنگیدی

تو که نمیدانستی رفتن برای من چه قدر سمی تر از باختن است که تو قرار است، با رفتن من تجربه کنی!

تو که نمیدانستی من عشق و آزادی ام را در ازای آبروی تو، با پدر ناصر معامله کرده بودم...

تو میجنگیدی

با من

با پدرم

یقہ حاج قنبری که بدکاره ام خطاب کرد را گرفته بودی

دستم را به خیال بردنم گرفته بودی و من پای با تو آمدن نداشتم...

تو با دنیا تمام آن ده روز جنگیدی اما مگر شد؟

مگر گذاشتند؟

بار آخر در بیمارستان گوشه شالم را گرفتی و در مشقت فشردی و گفتی:

__ الهه من میرم، میرم توی ساحل همونجا که از مرگ گرفتمت این قدر میشینم که
بیای

این قدر میشینم که اگه تو نیای مرگ بیاد

دست هایت میلرزید، هر دو را گرفتم، اکرم سادات جیغ کشید فحش داد نفرینم کرد،
من میان حق هقم گفتم:

__ کاری که ناصر با من کرد، رو تو نکن!

شالم را رها کردی زیر لب اما محکم گفتی:

__ منتظرت میمونم تا بیای!

رفتی و قبل رفتن دیدم که با انگشت اشاره برای اکرم سادات و حاجی خط و نشان کشیدی

تو که رفتی، حاجی گفت:

__ برو ، برو و تمومش کن برای همیشه

برو و گرنه کل دنیا رو خبر دار میکنم وقتی زن پسر من بودی با یک بچه آرتیست رو هم ریختی

بیچارتون میکنم بچه ام اگه بهوش نیاد شما دوتا بی آبرو که قاتلش شدین رو رسوا میکنم!!!

میدانی عزیز من، من آمده بودم که مرحم دست هایت شوم

میخواستم آرامش طوفانیِ حالت شوم...

اما این طور تندباد میشدم گرد باد میشدم

همه آرامش و اعتبار و زندگی ات را میدریدم...

رفتم! رفتن چاره بیچارگی ام شد

باید لهیب داغ بوسه هایت را از صورتم با اشک های سردم، زین پس خاموش کنم...

غروب بود

آسمان سرخ که نه! خون داشت

زانوی غم بغل کرده بودی و به تکه سنگ تکیه داده بودی

نزدیکت که شدم، انگار جان و توان برخواستن نداشتی فقط نگاهم کردی

کنارت نشستم، سرم را روی پایت گذاشتم، هق هقم را نوازش دستت روی شانه هایم
تسکین داد،

دستت را گرفتم به صورتم چسباندم، عطرت وای عطر دستت از آن لحظه تا به امروز
جایی در سینه ام حبس شده است...

بوسیدمت، با همان دست ها اشک هایم را از صورتم میگیری

میپرسی:

__ به من بگو این گریه ها برای چیه؟

این تردید از کجای قلبته الهه؟

میخواهم بگویم، میخواهم به خودش پناه ببرم و بگویم کمکم کن میخواهم بگویم
حاجی چه خوابی برایمان دیده، میخواهم بگویم چاره ای پیدا کن تو را به خدا قسم

اما اگر همان شود که حاجی میگوید
اگر....

لب هایم میلرزد با خودم نقشه کشیده بودم
بیایم و به دروغ بگویم " هنوز عاشق ناصرم! میخواهم کنارش بمانم، رابطه ما از اول
اشتباه بود"

بعد یک خداحافظ بچسبانم تنگش و بروم که بروم با بیچارگی ام روزگار سر کنم...
اما این آغوش این بوسه داغ که روی لبش نشان زده ام رسوایم میکند دروغم را برملا
میکند،

موهایم را از صورتم با دو دست کنار میزند شروع میکند با انگشت شصتش به عادت
همیشه شقیقه هایم را ماساژ دادن، میداند بعد گریه دو طرف سرم درد میگیرد

چشم هایم را میندم بغض میجوم

__ بذار برم میلاد...

چشم باز میکند، بارانی است چشم هایش و وای من...

__ این چشم ها مصمم رفته!

نمیتونم جلوی رفتن این نگاه رو بگیرم

اما نخواه بگم ۹۹ سال باقی مونده رو حلال میکنم و میبخشم....

مهریه ات قلبمه الهه!

طلاق بخوای باید مهریه ات رو بدم!

طلاق بخوای میکنم این قلب رو از جاش...

بذار دلم خوش باشه به برگشتی که شاید هیچ وقت اتفاق نیوفته

میدارم بری به شرطی که....

نریمان را به سینه ام میفشرم یکبار دیگر همه امیدم را به پنجره باز خانه ات میبازم و
راه رفتن را بار دیگر پیش میگیرم...

یا حق

#صد_و_سه

#زینب_ایلخانی

(میلاد)

دقایق طولانی بدون پلک زدن زل زده بودم به حرکت روبان قرمزی که در دریچه
کولر رو به روی تخت وصل شده بود و مجبور بودم در این چله زمستان سرمای کولر
را هم تحمل کنم،

بدترین حالتی که امکان داشت کسی روی تخت بخوابد همین وضعیت من بود، گردنم
کج شده بود و در کتفم فرو رفته بود، دست های بی حرکتی از دو طرف آویزان شده
بود و گویی به پاهایم گوی چند تنی بسته بودند، عاجز بودم از هر حرکتی،

مehشید همان طور که پیشبند بسته بود وارد اتاق شد و من فقط با چرخش چشم هایم
میتوانستم نگاهش کنم و بعد با حرکت چشم هایم از مهشید خواستم گردنم را صاف

کند، سینی غذا را کنار تختم گذاشت و یک آه خسته از سینه بیرون داد و بعد خم شد و بالش هایم را پشت سرم مرتب کرد،

باید آب دهانم از گوشه لبم سرازیر شود و مهشید با گوشه پیشبندش دهانم را خشک کند، این قدر عضلاتم را منقبض کرده ام که احساس میکنم هر لحظه امکان دارد رگهای پیشانی ام پاره شود

صدای کات گفتن دستیار کارگردان و بعد بلافاصله همه در فضا میپیچد،

از روی تخت سریع بلند میشوم و یک نفس راحت میکشم،

نقش یک معلول قطع نخاع را بازی کردن این روزها در اولین فیلمی که خودم تهیه کننده و کارگردانش هستم انرژی زیادی از من میگرفت، مهشید صابر که نقش لیلای فیلم را بازی میکند با ذوق میگوید:

__ خوب بود آقای کیانی؟

با سر جواب مثبت میدهم و کیسه آب گرمی که دستیارم روی گردنم نگه داشته است را خودم میگیرم و تشکر میکنم

__ ممنون خانم بیات، تیم رو نگه دار امشب باید یک پلان دیگه ضبط کنیم

صدای اعتراض گروه بلند میشود، طراح گریم با صدای بلند میگوید:

__ من دیگه نمیتونم بمونم بچه های گروه گریم خسته ان

از روی تخت با یک حرکت پایین می آیم و قبل برداشتن لیوان آبمیوه از سینی که
برایم آورده اند با صدای بلندتری جواب میدهم

__ هرکی خسته است بره و دیگه از فردا لازم نیست بیاد

مهمشید سریع میگوید:

__ من که خسته نیستم میمونم

فیلمبردار عینکش را تمیز میکند و کلافه پوف میکشد، قرص هایم را از جیبم در می
آورم و در دهانم میگذارم و بعد نیمی از لیوان آبمیوه را یک نفس بالا میکشم
سمت مانیتور میروم که صحنه آخر را یکبار دیگر بازبینی کنم، آزاده دوان دوان سمت
تیم می آید و برایم دست تکان میدهد،

وقتی میرسد، نفس نفس میزند و بریده بریده سلام میدهد، ۳ پایه را جلو میکشم و اشاره میکنم بنشینند،

لیوان را از دستم میگیرد و چند جرعه آبمیوه باقی مانده ام را میخورد، چشمم به کفش های پاشنه ۱۰ سانتی اش میخورد

__ صدبار نگفتم با این کفش ها این مدلی ندو؟

میخواهی جلوی این همه عکاس مثل شتر مرغ پا شکسته زمین بخوری سوژه خنده شی؟

میخندد و یک ابرویش را بالا می اندازد

__ باز یک چیزی واسه گیر دادن به من پیدا کردیا!

تیم را برای استراحت یک ساعته مرخص میکنم و کمی که خلوت میشود، انگشت اشاره ام را نوک بینی اش میگذارم و سرش را سمت عقب هول میدهم

__ سرتا پات نکته داره واسه گیر دادن، آزاده ی معتمد

همان انگشتم را میگیرد و در دست داغش میفشرد، بعد چشم هایش را تنگ میکند و با لحن کودکانه و شیطون خاص خودش میگوید:

__شام پاستا مهمون تو؟ باشه عمو باشه؟

زود؟ زود؟

مثل همیشه سریع دستم را از دستش بیرون میکشم و بعد خم میشوم و بی توجه
مانیتور را روشن میکنم و تمام حواسم را به آن میدهم، صدای آهش را میشنوم، یک
سال است که هر روز و هر ثانیه که کنارم بوده است این صدا را شنیده ام
هر وقت که در را به رویش باز نکرده ام
هر وقت که وسط خیابان فریاد زده ام و مجبورش کردم از ماشین پیاده شود
هر وقت که ظرف غذایم را روی زمین کوبیده ام
شب های عود بیماری ام
شب های بی تاب و کلافگی ام...
صدای آه او این روزها یکی از غم انگیز ترین سمفونی های زندگی ام شده است...

__میلاد؟

نگاهش نمیکنم

__ هوم؟

__ این یارو که فیلم نامه رو واست ایمیل میکنه بالاخره خودش رو معرفی نکرد؟

یک صحنه را زوم میکنم و هم زمان میگویم:

__ نه

__ ولی این خیلی ریسکه! از کجا معلوم کار رقیب هات...

حرفش را قیچی میکنم

__ بس کن! الان ۳ ماهه بحثمون شده همین!

من میدونم دارم چی کار میکنم، این قدر تو کار من فضولی نکن

لب هایش را جمع میکند

__ چی میشد حداقل نقش مقابله رو میدادی به من؟

فیلم را کمی عقب میبرم و خودم به صفحه مانیتور نزدیک تر میکنم
_ سن ات زیاده، قیافه ات هم به نقش زن شاعر پیشه فیلم نمیخوره

زیر لب باشه میگوید و رویش را برمیکرداند، میخندم، میدانم خنده ام حالش را بهتر
میکند، زیر چانه اش میزنم و میگویم:
_ شام پاستا، ولی سبزیجات

چشم های کشیده و مشکی اش شروع به رقصیدن و پاییکوبی میکنند

_ هرچی تو بخوای

هرچه من بخوام؟!

خواستم...

میخواستم مگر نمیبینی هنوز هم میخوام...

اما تف به شرف زمانه ای که با هرچه من خواستم ساز مخالف کوک کرد

آن هم آنقدر ناکوک که اوج زندگی ام را خارج نواختند و افسوس که دیگر نه صدایی هست نه سازی نه آوازی و نه...

(حاج علی قنبری)

سلام آخر رو که دادم، یکی آروم از پشت زد به شونه ام و گفت: تقبل الله حاج آقا

حاج آقا رو یک جور غلیظ و منظور دار گفت، میشناختمش، برگشتم دیدم همین صف عقب نماز جماعت بوده، آ سید جواد پیش نماز رفت بالای منبر، افتادم به جون دونه های کهربای تسبیح، لا الله الی الله...

یک هفته میشد ازش خبری نبود به خیال خوشم، چکی که وارش نوشتم کار خودش رو کرده، اما طرفم طمع کار تر از این حرفها بود...

تو حیاط مسجد پشت به پشتم اومد، بیرون که رفتم همین که خواستم در ماشین رو باز کنم با شدت در رو بست و چشم تو چشم وایساد رو به روم، سرم رو پایین انداختم

_ شرم کن جوون!

پوزخند میزنه

__ تو مگه شرم کردی پیرمرد؟

مشت به سقف ماشین میکوبم

__ تو از جون من چی میخوای؟!

میخنده و با همون لحن پر تمسخرش میگه:

__ دار و ندارت رو میخوام

میدونم سودابه این بار بدجور واسم دندون تیز کرده، انگشتم رو سمت آسمون میگیرم

__ به خدای احد و واحد اینبار نمیفرستمش دارالمجانین

یک راست میفرستمش تنگ قبرستون، اینو بهش بگو

چند قدم عقب میره، زل میزنه تو چشمام سر تگون میده، یکجوری سر تگون میده که
تاسف خوردنش آب سرد میشه روی سر تا پام

— خدای احد و واحد کجا بود حاج قنبری، اون زمان که دختری که تو خونه ات
مهمون بود، امانت بود رو بی صورت کردی؟
خدای احد و واحد اصلا واسه تو وجود داره؟

من آدم بدی نبودم

من یک عمر نماز خونده بودم

قفیله و نافله میخوندم، ولا الضالین - حمدم رو از اینجا تا خدا میکشیدم!

نذری خونه من تو خونه خیلی ها شام شده بود

من آدم بدی نبودم اون روز شیطون ۶۰ سال عبادتم رو نشونه گرفت، اصلا اشتباه
واسه آدمیزاده، منم که آدم بودم، استغفرالله ملک و معصوم که نیستم، اصلا توبه رو
واسه همچین روزی گذاشتن، من هنوز حاج علی قنبری ام!

یک بار دیگه ولی اینبار با خشم و بدون سر پایین گرفته، در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم

__ من یک ریال دیگه بهت نمیدم به اندازه کافی توئون دادم خیلی خاطرشو میخوای برو بگیرش با اون پولی هم که بهت دادم تا آخر عمر میتونی یک زندگی آبرومند داشته باشی

خم شد و سرش رو از شیشه ماشین داخل آورد

__ تو از آبرو چی حالت میشه حاجی؟

سودابه منو نمیخواد! پسر علیل و ذلیل تو رو میخواد!

مشت میکوبم وسط فرمون

__ تو این وسط دنبال چی هستی؟

__ گفتم حاجی! من دار و ندارت رو میخوام، اینقدر میخوام که تو دیگه حاج قنبری نباشی

اینقدر که کسی به یکی مثل تو روش نشه بگه حاجی!
وقتی از تلی که از پول واسه خودت ساختی بکشم پایین دیگه کسی به یک کثافت متظاهر احترام نمیداره!

اینبار نوبت منه که سر تاسف تکون بدم
__ پس فرق تو با من چیه؟ من اگه ۱ لحظه خبط کردم تو یک عمره دنبال پول مفت و ناکششی!

با صدای بلند خندید

__ فرق من با تو اینه که من حاجی نیستم!

بعد از ماشین فاصله گرفت، نفسم بی اختیار حبس شده بود، کلمه حاجی تو سرم میخ میشد و چکش رو یک نفر بد میکوبید، برگشت و واسم دست تکون داد، با انگشت عدد دو رو تکون داد

__ حاجی دوماه دیگه دو میلیارد،

پسرتم اشان بذار روش اضاف

گذشته بودم از خیر دو میلیارد گذشته بودم، بیست میلیارد هم میخواست میدادم، اما ناصر؟

ناصر بچه ام حروم من شده بود!

واس خاطر من زنشو از دست داد

واس آبروی من گناه نکرده طوق شد توی گردنش

این بچه همه چیشو از دست داده و میدونم عشق به زنی که کنارش حیات و مماتشه،

الهه بره بچه ام میره از دستم پر میزنه...

دو دستم رو میکشم رو صورتم هرچی آه میکشم جیگرم خنک نمیشه!

آقام خدا بیامرز نه سواد داشت نه جز یک وجب دهاتش جایی رو دیده بود اما چه

عمقی داشت این دعاش که همیشه میگفت

"خدایا ما رو با بچه هامون نه امتحان کن نه مجازات"

تنم میلرزه، چی شده علی؟ چی شده حاجی قنبری؟
به تو که تو عزای ننه و آقا و داداشت یک قطره اشک نریختی حالا این طور مثل بچه
مادر مرده زار میزنی؟!

(آزاده)

کوچ خواهم کرد...

روزی از سرزمین سردِ نخواستن های تو کوچ خواهم کرد...
عقاب میشوم و تنها روی مرتفع ترین قله دنیا لانه میسازم، تنها...

کوچ خواهم کرد

به سرزمینی که تاوان پریدن ها بی پر شدن نباشد...

من این روزها سخت مرددم بین کوچ و ماندن...

تردیدی که میدانم بالاخره یک روز من را زمین میزند، شاید بر بالای نعشم دسته
پرستوهای مهاجر آواز مرگ بنوازند...

دستش که چند ثانیه قبل سیلی شد روی نیمی از صورتم را حالا روی همان قسمت
صورتم و دقیقا روی اشک هایم گذاشته است، لرزش محسوس دست هایش اشک
هایم را شدت میبخشد، در صدایش به جای آن خشم و خروش چند دقیقه پیش یک
عجز خاص موج میزند

_ این چه کاریه با من کردی آزاده؟

لبم را گاز میگیرم آن قدر محکم که دردش جلوی لرزش صدایم را بگیرد، سرم را
تکان میدهم

_ به خدا اونا از خودشون تیتتر زدن که ما هم خونه ایم!

من چی کار میکردم میلاد؟

تکذیب میکردم؟

عکس داشتن! نمیشد!

چاره ای بود جز اینکه بگم نامزدیم؟!

دستش را مشت میکند و آرام از صورتم بر میدارد و یک مرتبه با شدت به دیوار میکوبد، وحشت زده دستش را میگیرم و التماس میکنم آرام باشد، فریاد میکشد
_ وای! وای! وای! وای!

_ میلاد تقصیر من نبود!

عصبی تر فریاد میزند

_ مگه من و تو هم خونه ایم که تایید کردی؟

خودم بهتر از هرکس میدانم چرا یک مرتبه احمق شدم و دلم خواست حتی در رویاهایم یک بار کسی مرا نامزد میلاد کیانی بداند، میدانم چرا لبخند زدم و با یک شوق مسخره به خبرنگار گفتم نامزد میلاد کیانی هستم...

سرم را پایین انداختم و گفتم:

__ من اکثر روزها اینجام! تو هم یک ساله مدام حلقه دستته، خوب این جور به نظر هر کس میاد

خم میشود و از روی کاناپه کیفم را بر میدارد و به سینه ام میکوبد و بعد کتفم را میگیرد و مرا تا راهرویی که انتهایش به در خروجی آپارتمانم ختم میشود، میکشاند و یک مرتبه سمت در هولم میدهد، وحشت زده نگاهش میکنم، دست چپش را بالا می آورد و با دست دیگرش به انگشت حلقه دارش اشاره میکند

__ من زن دارم!

این جمله را بخش میکند و میگوید!

کیفم را زمین میکوبم، میان حق هقم جیغ میکشم

__ کو زنت؟؟

کو؟

تا کی میخوای پوسته خر رو تنت بکشی و عر عر کنی؟؟ زنت ولت کرد!

زنت رفت با شوهرش، با کسی که عاشقش بود!

الانم معلوم نیست کجای دنیا دارن عشق و حال میکنن!

شاید دوباره بچه دار شدن!

بدبخت! اینو بفهم تا شوهرش خودش رو کوبید به دیوار دلش لرزید و ولت کرد رفت با اون!

اینقدر احمق نباش

رنگ صورتش سرخ میشود و رگ های گردنش دیوانه میشوند، در را باز میکند کیفم را بیرون پرتاب میکند و در حالی که دندان هایش را به شدت روی هم فشار میدهد میگوید:

_ گمشو بیرون!!!

با حرص اشک هایم را پاک میکند و از در بیرون میروم، بلافاصله پشت سرم در را محکم میبندد،

بی اختیار وسط سنگ فرش های یخ راهرو مینشینم کیفم را بغل میکنم و با صدای بلند گریه میکنم،

میخواهم بروم...

میخواهم بروم و برای رفتن خودم نگرانم...

برای میلادی که از فردا بدون من باید تب کند

بدون من باید درد جسمش را به تنهایی درمان کند...

برای من که نیستم سیگارش را روشن کنم...

برای شانه هایش که دیگر کسی را ندارد تا ماساژش دهد...

(ناصر)

غرق شوی و نمیری!

مگر ممکن است؟

مگر میشود؟

فقط یک لحظه حال غریقی را تصور کنید که یک سال است در اعماق سیاه یک اقیانوس بزرگ گیر افتاده است، نفس ندارد دست و پایش بی جان شده اند و قدرت اینکه خودش را هم بالا بکشد ندارد!

هر روز غرق میشود، هر روز درد میکشد هر روز خفه میشود، اما نمیمیرد...
اما نمیمیرد...

نور سفید بالای تخته اینقدر شدید است که چشم هایم را به زور باز نگه داشته ام،
حشره ای عجیب دور چراغ میچرخد و میچرخد...
تلویزیون مثل همیشه با صدای کم روشن است،

از گوشه در میتوانم تصویر زیبای زنی که از همین قسمت کوچک باز در، زیبایی اش
دیوانه ام میکند را تماشا کنم،

روی کاناپه نشسته است و با شیشه به نریمان که در آغوشش خوابیده است شیر میدهد
و از تکان خوردن لب هایش مشخص است زیر لب لالایی میخواند،

همین که لبخند روی لبم مینشیند و از گوشه چشمم اشک برای اسارت این همه
زیبایی جاری میشود، سنگینی روی گونه ام حس میکنم، حشره سیاه بزرگ روی
صورتم نشسته است، یادم میرود که دستانم توان حرکت ندارند میخواهم تلاش کنم با
دست او را از صورتم پس بزنم، میخواهم سرم را تکان دهم...

نمیشود...

نمیتوانم...

نمیخواهم ناله کنم...

چشم هایم را محکم میبندم و آهم را قورت میدهم و چند ثانیه بعد کنار گوشم یک
طور وحشتناک میسوزد، احساس میکنم یک سوزن بزرگ در صورتم فرو کرده اند...
من حتی توان آخ گفتن هم ندارم...

حشره رفته است و درد هر لحظه شدید تر میشود، آنقدر که کل صورتم داغ میشود و
احساس میکنم چشم و گوش همان سمت صورتم هم متورم شده است...

نمیدانم چه زمانی را با این درد وحشتناک سپری میکنم، اما همین که الهه وارد اتاق
میشود، برعکس همیشه چشم هایم را نمیبندم، نگاهش میکنم، نگاهش میکنم و
میخواهم بگویم به فریادم برس...

زبان چشم هایم را این مدت خوب یاد گرفته است...

رنگ از صورتش میرود، وحشت زده روی صورتم خم میشود

_ وای بمیرم الهی چی شده؟ چرا این طور شدی

نمیر عزیز من! هرگز نمیر!

زمین به فرشته هایی به پاکی تو محتاج است...

چشم هایم را میبندم نه برای دردم برای همین یک جمله الهه، تا میتوانم از اعماق وجود اشک میریزم...

دکتر می آید...

مادرم اصلا مراعات نمیکند و هربار یک طور الهه را ملامت میکند

_ حواست باز توی کامپیوترت بود؟

_ بی عرضه کدوم گوری بودی بچه ام این طور شد

_ اصلا از خداته یک بلایی سرش بیاد بری پی کثافت کاریها قدیمت

_ ایشالا اون یک دونه داداشت به روزگار بچه من بیوفته

حاجی لا اله الا الله را فریاد میزند، مادرم ساکت میشود، الهه یک گوشه ایستاده و حتی دیگر اشک هم نمیریزد...

پسرم محکم به پای مادرش چسبیده و این سمت را نگاه نمیکند

با چشم هایم به الهه میگویم:

عزیز من مرا ببخش!

مرا به روزگار ببخش!

مرا ببخش به روزهای بدون خودت!

مرا بگذار و بگذر

مرا ببخش و برو

خانه خلوت میشود، الهه کیسه یخ روی صورتم میگذارد، گاهی از صمیم قلب خدا را
شکر میکنم که بویایی ام فلج نشده است و عطر سحر انگیز این زن را میتوانم
استشمام کنم،

نگاهم که میکند آب میشوم زیر حجم این قدر خوب بودنش...

_ درد داری هنوز ناصر؟ دکتر گفت بهت میتونم مسکن بدم

با حرکت چشم جواب منفی میدهم، یک لبخند خسته میزند و بعد موهایم را با انگشت
هایش سمت بالا هدایت میکند

__ پسر حاجی رو چه به درد؟

خیلی وقت است که این طور صدایم نکرده، دلش برایم سوخته است؟!
دستم را میگیرد و میگوید:

__ ببخشید اون لحظه کنارت نبودم، ببخشید درد کشیدی

کاش بتوانم فریاد بزنم و بگویم:

لعنتی دردِ اینکه کنارم هستی هزار برابر است...

دستم را بالاتر می آورد، چشم هایش را تنگ میکند

__ چرا حواسم نبوده ناخن هات این قدر بلند شده؟

بعد خم میشود و ناخن گیر را از کشوی میز کنارم بر میدارد و مشغول میشود، تلویزیون
روشن است و الهه هم بی اختیار زیر لب شعر میخواند

گل گلدون من شکسته در باد...
 تو بیا تا دلم نکرده فریاد
 گل شب بو دیگه شب بو نمیده
 کی گل شب بو رو از شاخه چیده؟
 گوشه ی آسمون پر رنگین کمون
 من مئه تاریکی تو مثل مهتاب
 اگه باد از سر زلف تو نگذره من میرم گم میشم تو جنگلِ خواب
 گل گلدون من، ماه ایوون من
 از تو تنها شدم چو ماهی از آب
 گلِ هر آرزو رفته از رنگ و بو
 من شدم رودخونه دلم یه مرداب
 آسمون آبی میشه اما گل خورشید رو شاخه های بید دلش میگیره
 دره مهتابی میشه اما گل مهتاب از برکه های آب، بالا نمیره
 تو که دست تکون میدی به ستاره چون میدی
 میشکفه گل از گلِ باغ

وقتی چشمت هم میاد دو ستاره کم میاد میسوزه شقایق از داغ

گل گلدون من ماه ایوون من

از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو رفته از رنگ و بو من شدم رودخونه دلم یه مرداب

"

شعری که وقتی او میخواند من دیوانه اش میشدم، چه قدر دلم میخواهد برایم ساز

دهنی بزند، یکسال است همه آرزویم همین شده است،

با دقت و حوصله ناخن هایم را کوتاه میکند و من فقط صورتش را تماشا میکنم، کاش

میشد فقط یکبار دیگر دستانم طعم نوازش پوست لطیف صورتش را حس کند...

کار یک دستم که تمام میشود آرام دستم را نوازش میکند

_ خوب این یکی تموم شد، ناصر یادته من از ناخن گیر میترسیدم؟ یادته تو چه قدر

خوب ناخن هامو کوتاه میکردی؟

وقتی بچه بودم مامانم اینقدر از بیخ ناخونامو میگرفت که خون راه میوفتاد واسه همین

از ناخن گرفتن میترسیدم

بغضم مثل یک حباب بزرگ هر لحظه بزرگتر و نازک تر میشود با چشم و لبخند جواب مثبت میدهم، سراغ دست دیگرم میرود

" خبر داغ این روزهای سینمای ایران،

جایزه کن در انتظار حمید آسترکی بازیگر خوب کشورمون!

جدایی سحر فتح اللهی از پروژه بزرگ تاریخی سینمای ایران

به دنیا اومدن دومین فرزند مهسا طلعتی در کشوری بیگانه!

اعلام نامزدی رسمی میلاد کیانی و آزاده معتمد دو بازیگر توانا و مطرح کشورمون!

دیپلم افتخار برای کارگردانِ فیلمِ....

سکوت بیشتر میشود یا صدای تلویزیون بیشتر میشود؟!

ناخن گیر روی انگشت سومم ثابت مانده است!

الهی بر نمیگردد و همان طور پشت به صفحه تلویزیون به انگشت من زل زده است و حتی پلک نمیزند..

خدای من! همه امیدم به میلاد کیانی بود!

به اینکه بالاخره یک روز آنقدر مرد شود که بیاید دیوارهای این قلعه سیاه را فرو بریزد و دست این شاهزاده خانم اسیر را بگیرد و ببرد به سرزمینی که قدری خوشبختی را لمس کند!

خدای من او که دست و پایش مثل من ناتوان نبود!

خدای من کی فکرش را میکرد من امروز برای خبر نامزدی میلاد کیانی، بزرگترین رقیبم اشک بریزم!

اشک بریزم قبل اینکه الهی بزند زیر خنده و این قدر دیوانه وار و عصبی بخندد که وحشت کنم هر لحظه ممکن است بلایی سرش بیاید!

خدا لعنت کند میلاد کیانی!

یک مرتبه خنده اش قطع میشود

سرش را روی سینه ام میگذارد و با صدای بلند گریه میکند، کاش میتوانستم سرش را

نوازش کنم

کاش میتوانستم آرامش کنم...

کاش....

(الهه)

من مرده ام...

بی آنکه دفن شوم...

بدون غسل...

بی کفن...

کسی برایم نماز میت نخوانده است...

تابوتم را بلند نکردند، آن قدر روی زمین کشاندنم که خودم داوطلب هرچه سریعتر یک

قبر شدم!

اما امروز، امروز کسی با بی رحمی تمام، سنگ لحد را روی سینه ام گذاشت و بعد با هر دو پا روی آن ایستاد و هرچه قدر توانست پا کوبید....

صدای شکستن تک تک استخوان های قفسه سینه ام در سکوت این گور میپیچد...

من مانده ام و تاریکی یک گور بی نشان

گوری که هیچ کس تا ابد بر خاکش اشک نخواهد ریخت....

چند روز است که پتو را دور خودم پیچیده ام و کنار شومافژ اتاق نشیمن خانه پدری ام کز کرده ام...

مامان دنبال نریمان با قاشق و ظرف غذا میدود و یک مرتبه پایش روی ماشین اسباب بازی نریمان میرود و جیغ میکشد و روی زمین مینشیند

_ حقا تخمِ اون ناصر چموشی بچه!

نریمان از ترس مامان به آغوش من پناه می آورد، پتو را باز میکنم و پسرم محکم به من میچسبد، گلویم خشک است و احساس میکنم تمام مجرای تنفسی ام زخم شده است، نفس کشیدن برایم حکم تیر باران دارد،

صدای اعتراض طاها از اتاقش در گوشم تیر میکشد

_____ مامااااااااااا! مامااااااااااا دفترم رو نریمان پاره کرده

مامان با حرص دست به زانو میزند و بلند میشود در حالی که سمت اتاق طاهها میرود زیر لب غر غر میکند...

بابا خسته تر از هر روز به خانه برگشته، قبل از اینکه وارد آپارتمان کوچکمان شود جلوی در ورودی به من زل میزند، با سر سلام میدهم، نریمان سمت در با ذوق میدود، بابا بغلش میکند، نگاهش چه قدر نگران است

الہہ! بہتری بابا؟

یاشو پیرمت درمانگاه

سر تکان میدهم، به نظر خودم صدایم شبیه یک خروس پیر از کار افتاده شده است
دارو هامو بخورم بهتر میشم

مرد بیچاره با استیصال نگاهم میکند، جنگ مامان و طاها شدت پیدا کرده بابا سمت اتاق طاها میرود، میشنوم که مامان فریاد میزند

__ مگه زنگ نزدم گفتم واسه بچه پوشک بگیر؟! عباس به خدا گیج و منگی! اح اح

غروب شده است و آسمان این قدر سرخ است که در باورم اطمینان دارم خون چند نفر را مکیده است...

مامان خم شده و کف زمین را دستمال میکشد، بوی تند مایع سفید کننده ریه هایم را بیشتر میسوزاند،

طاها دسته پلی استیشنش را با حرص و زور از دست نریمان بیرون میکشد، نریمان گریه میکند،

بابا با اعتراض به مامان میگوید:

__ زن! این دختر مریضه بوی مواد شیمیایی و اشش سمه

مامان بی اهمیت با قدرت بیشتری دستمال را کف زمین میکشد

__ سرما خورده، زبونم لال سل که نگرفته

بابا کتابش را محکم به زمین میکوبد

__ دکتر گفت ریه هاش عفونت کرده

مامان سرش را بالا می آورد نگاهم میکند، یک سال است که همین طور پر سرزنش نگاهم کرده است یک مرتبه دستمال را بر میدارد و گوشه آشپزخانه پرت میکند، نریمان با گریه آویزانم شده است و حالا مامان هم گریه میکند

__ این چه مصیبتی بود که دست از زندگی ما بر نمیداره، این چه سرنوشتی بود واسه دختر بیچاره من

تلفن زنگ خورده است، مامان با شخصی که پشت خط است حسابی دعوایش شده است، میدانم کیست، مامان جیغ میکشد ناسزا میگوید بابا گوشش را به زور از مامان میگیرد و میشنوم که میگوید:

__ حاج خانم این چه طرز صحبتته! از سن و سالت خجالت بکش! بچه من مریضه افتاده گوشه خونه، توان رسیدگی به پسر شما رو نداره

دستم را به دیوار میگیرم و به سختی از جایم بلند میشوم و با همان صدای خروسکی میگویم:

__ بابا منو میرسونی ؟

بس بود سه روز و سه شب عزاداری برای عشقی که راحت رهایم کرده بود کافی بود؟؟

مامان در لحظات آخر هم نمیخواهد از سرزنش دست بردارد،

__ الهه! این چه کاری بود! چرا پسر به اون ماهی رو ول کردی زن کسی شدی که نابودت کرد

من هیچ وقت زن ناصر نشده بودم!

هیچ کس نمیدانست! جز خود ناصر هیچ کس این را نمیدانست که صیغه ای که حاج قنبری خوانده بود هیچ ارزشی نداشت!

هیچ کس نمیدانست من ۹۹ سال از عمری که نمیدانم چه قدرش باقی مانده است را به نام مردی زده ام که حالا...

که حالا ...

آزاده داشت...

آزاده...

از اینکه برای خوشبختی میلاد خوشحال نبودم از خودم حالم بهم میخورد! باید این قدر عاشقش میبودم! این قدر که وقتی خبر ازدواجش را بشنوم برایش هزار هزار بار خوشحال شوم، برای او که داغ نداشتن من، زندگی و آینده اش را نسوزانده است برای او که هنوز میلاد کیانی است، هنوز محبوب ترین مرد سینمای ایران است حتی با دست های لرزانش که دیگر کتانش نمیکند....

(میلاد)

رخصت؟!

رخصت رفتن میدهی ای عشق؟؟

مرد این میدان نبودم! همان روز که دست هایش را رها کردم و راه را برای رفتنش باز گذاشتم، فهمیدم من مرد این میدان نبودم!

که اگر بودم هوای دنیایمان این قدر مه آلود نبود..

در این چند روز، بار هزارم است که ایمیل را چک کرده ام منتظر سکانس آخر فیلم نامه بودم!

منتظرش بودم!

هر ۴ شنبه منتظرش بودم...

منتظر اینکه با قصه مهشید برایم از حالش بنویسد...

به سرم زده بود به همان ایمیلِ ناشناس، بنویسم

" عزیز من! بانو!

بی تو سرِ عشق

بی کلاه مانده....

اما نگذار به بهانه جداییمان بر سر عشقمان کلاه گشاد بگذارند..."

بنویسم

" شایعه است! باور نکن! باور نکن "

بعد بغض در گلویم را با دستم میفشرم و از خودم میپرسم

"یعنی باور کرده؟"

این قدر در این لحظات بیچاره ام که نمیدانم کار درست چیست؟!

دعوتنامه جشن خانه سینما روی میز به من دهن کجی میکند، با همه قدرت میز را
واژگون میکنم و صدای خرد شدن کامپیوترم با انعکاس چند برابر در سرم میپیچد...

هدایت زنگ زده است و میدانم کمتر از یک ساعت دیگر لباس هایم، همراه طراحش
اینجا هستند،

بی رمق تر از هر وقت دوش میگیرم،

و زیر دوش یک مرتبه به خودم می آیم که نجوا میکنم

"باز، ای الهه ناز، با دل من بساز

کین غم جانگداز، برود ز برم"

هق هق کنان الهه ناز را ناله میکنم مشت پیایی به دیوار میکوبم

"گر، دل من نیاسود، از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهدت گذرم"

فریاد میزنم : بیا بیا

"باز، می کنم دست یاری، بسویت دراز

بیا تا غم خود را، با راز و نیاز، ز خاطر ببرم"

به دست های خیس و لرزانم خیره میشوم و حق هقم اوج میگیرد

"گر، نکند تیر خشم، دلم را، هدف

بخدا همچون مرغ پرشور و شغف، بهسویت بپریم

آنکه او به غمت دل بندد چون من کیست

ناز تو، بیش از این بهر چیست

تو الهه نازی، در بزمم بنشین

من تورا وفادارم، بیا که جز این، نباشد هنرم"

وفادارش بودم بیشتر از هر زمان بیشتر از خودم بیشتر از همه عزیزانم وفادارش بودم

"این همه بی وفایی، ندارد ثمر

بخدا اگر از من، نگیری خبر، نیابی اثرم

"

نیابی اثرم ...

نیابی اثرم....

نیابی اثرم

سرم را روی دست هایم که روی دیوار مانده بود گذاشته بودم و اشک هایم زیر دوش
آب استتار شده بودند و برای مردی که همه خاطراتش یکباره بر سرش آوار شده است،
آبرو داری میکردند....

صدا و نور چندین فلاش دوربین همزمان، هر لحظه عصبی ترم میکرد،
آزاده بر عکس همیشه ساده لباس پوشیده بود، سرتاسر مشکی، صورتش یک طور
عجیب بی رنگ بود و خشکی لب هایش اصلا شبیه آزاده معتمد همیشه نبود!
خبرنگار با یک لبخند مسخره میپرسد:

_ آقای کیانی علت انتخاب استایل کاملاً سفید آقای خوش پوش سینما چیه؟
میخواستید یک زوج متفاوت باشید؟

نوید از دور برایم دست تکان میدهد، در جوابش لبخند میزنم و بعد میکروفون خبرنگار
را پس میزنم و میگویم:

_ مصاحبه نمیکنم!

قرار بود خود آزاده اعلام کند به تفاهم نرسیده ایم و جریان را هرچه زودتر تمام کند،

به دیوار تکیه داده بود و هر چند دقیقه یکبار به عکاس ها اعتراض میکرد که بی خبر عکس نگیرند و مشخص بود حالش اصلا خوب نیست، این را از سیگاری که در جمع و در محیط بسته آتش زد فهمیدم!

با نوید در فاصله دوری از آزاده ایستاده بودیم، در گوشم آرام نجوا کرد
_ دختره چشه؟

شانه بالا انداختم

_ مونده چه طور گندی که زده رو جمع کنه

خندید و گفت:

_ میلاد خدایی خری که از این گند یک ماهی طلایی شکار نمیکنی، بابا آزاده معتمد به سایه اش میگه دنبالم نیا پیف پیف بو میدی، حالا عاشق تو شده کم چیزی نیست!

میخواهم جوابش را بدهم که یک خبر نگار سمج دیگر میکروفونش را به دهانم میچسباند

_ جناب کیانی میشه از تجربه فیلم سازی و کارگردانیتون بگید؟

چند جمله شلخته کنار هم سرهم میکنم و با شروع شدن مراسم سریع خودم را به سالن میرسانم و از اینکه آزاده در سالن نیست تعجب میکنم، سه جایزه پی در پی امشب از آن من است و مثل همیشه باید همان جملات قدر دانی تکراری را تکرار کنم و تکرار کنم و یک لبخند تصنعی حواله حضار سالن کنم.

با تمام شدن مراسم تصمیم دارم هرچه سریعتر ساختمان را ترک کنم تا از شر دوربین ها و خبر نگار ها راحت شوم، همراه محافظم از سالن خارج میشوم تا سوار ماشین شوم، همه و شلوغی قسمت در اصلی توجهم را جلب میکند، کتایون برمکی را میبینم که جیغ میکشد

_ یک دکتر اینجا نداریم؟؟

هدایت سر میچرخاند و میگوید:

__ خانم معتمد از حال رفته؟؟

نمیدانم چرا؟

نمیدانم به حرمت روزهایی است که پرستاری ام را کرده و درد های دلم را گوش دل سپرده یا شب هایی است که تبم را تاب آورده،

نمیدانم چرا؟

فقط میدانم سمت جمعیت میدوم...

صورت بی جان و بی رنگ آزاده میان سیاهی لباس هایش وحشت به جانم می اندازد، کنارش مینشینم دستش را میگیرم با استرس میپرسم:

__ چش شده؟؟

یک نفر جواب میدهد:

__ یک ساعته ضعف دارن چند بار حالشون بهم خورد الانم یهو از حال رفتند

دستان یخ زده اش مرا میترساند، کتایون کنارم مینشیند و خیلی آرام در گوشم میگوید:

__ یک هفته است جز قرص اعصاب لب به چیزی نزده

فریاد میزنم!

__ دورش رو خلوت کنید!

آمبولانس!!

یک نفر دیگر میگوید:

__ خیلی وقته زنگ زدیم آمبولانس بیاد

هر لحظه که میگذرد انگار مرگ بیشتر در صورت این دختر خودش را به من نشان میدهد، با همه قدرت بغلش میکنم و از روی زمین بلندش میکنم و سمت اتومبیل شخصی ام میدوم و در حین دویدن به هدایت میگویم:

__ بگو راننده سریع روشن کنه! میریم بیمارستان

فلاش های دوربین ها، صدای همهمه، هیچ چیز مهم نیست...

میدانم در این دقایق من هستم که باید چیزی که از این دختر گرفته ام را به او باز گردانم...

فقط من!!

(آزاده)

مثل شماته یک ساعت دیوانه دائم در نوسانم، گاه این قدر سنگینم که احساس میکنم انتهای یک چاه عمیق چسبیده ام و بیرون آمدنم از محال محالات است و گاه مثل یک تکه چوب آنقدر سبک که روی آب سرگردان و بیچاره ام...

چشمانم را به سختی باز کردم دهانم خشک بود، انگار کسی با سیمان آن را پر کرده بود!

چه شده است؟

من کجا هستم؟

آخرین چیزی که به خاطر دارم، این بود که تصمیم داشتم بروم و به همه خبرنگارها بگویم نامزدی دیگر در کار نیست!

یک هفته مدام با خودم با قلبم جنگیده بودم، چاره ای نداشتم جز تسلیم میلاد به سرنوشتی جز سرنوشت خودم!

حق من نبود! وصله ناجور زندگی اش بودم از همین وصله های بدرنگ و بدقواره که بدجور در چشم میزد!

تصمیمم را گرفته بودم! تمامش میکردم!

اما تمام این یک هفته جای تمام کردن او و عشقش، خودم را برای خودم تمام کرده بودم....

صدای زن ناشناسی بالای سرم حواسم را به دنیا باز میگرداند

_ خانم معتمد! صدای منو میشنوید؟

چند بار پلک میزنم و به زحمت یک تصویر تار میبینم و با حرکت سر جواب مثبت میدهم، همه و صداها را ناشناس را اطرافم حس میکنم به سختی کلمه آب را هجی میکنم

__ من باید پیام داخل؟

دکتر! دکتر! به هوش اومد؟ میتونم ببینمش؟

همه قدرتم را در گردنم جمع میکنم و به سختی سرم را میچرخانم...

مرد سفید پوش خانه سینما! اینجا در چهار چوب در، برای دیدن من تلاش میکرد؟؟؟

پرستار لیوان آب را جلوی دهانم میگیرد و کمکم میکند سرم را بالا بیاورم، تشنگی را فراموش کرده ام فقط نگاهش میکنم، چشم هایم که تا همین لحظه پیش تار بود حالا دانه های عرق روی پیشانی اش را هم میبیند...

کنارم می ایستد، دستم را میگیرد، فقط چند ثانیه این خلوت طول میکشد و با ورود کتایون انگار خواب شیرینم تمام میشود...

کتایون صورتم را نوازش میکند و میان گریه میگوید:

__ آزی خدا رو شکر خوبی! خدا رو شکر! وای داشتم سخته میکردم

نگاهم به اخم های میلاد است، دستم را محکم تر میفشرد و با یک لحن شاکی میپرسد:

_ این چه کاریه با خودت کردی دیوونه؟ هان؟ اگه میرفتی توی کما چی؟؟

کتایون لبش را گاز میگیرد

_ میلاد جان بذار یکم به خودش بیاد بعد سرزنشش کن

میلاد بی توجه به کتی، ابروهایش را بیشتر در هم گره میزند

_ جای آب و غذا سیگار کشیدی و قرص و مشروب کوفت کردی؟ الاغ نمیگی آور دوز میکنی؟

لبم میلرزد و دیوانه وار جذابیت صورتش را تماشا میکنم و یک قطره اشک از گوشه چشمانم به جای من از او تشکر میکند! از او که کنارم هست!

دکتر معاینه ام میکند، مدام صحبت میکند اما من، فقط و فقط نگاه و گوش هایم معطوف میلاد است که با دقت و نگرانی به صحبت های دکتر گوش میدهد، یک مرتبه بر میگردد و نگاهم میکند و با یک لحن خیلی دوست داشتنی همان طور که به من نگاه میکند از دکتر میپرسد:

__وضعیت معده اش خیلی حاده؟

دکتر که پیرمرد خوش مشربی است سر تکان میدهد و با لبخند جواب میدهد

__ نه جناب کیانی، اگه خوب به این نامزد ناز نازیت بررسی قول میدم ظرف یک ماه آینده با نشاط به زندگی عادی شون برگردن، فقط باید یک هفته استراحت کامل کنن، غذای مقوی فراموش نشه، معدشون اصلا نباید خالی بمونه

چشم هایم را میبندم یک مرتبه مثل دیوانه ها با صدای بلند زیر گریه میزنم، میشنوم که دکتر آرام میگوید:

__ باید حتما یک روانشناس ایشون رو ویزیت کنه، خواهشا خیلی رعایت حالشون رو کنید

مراعاتم را میکند...

امشب خودش در بیمارستان کنارم میماند...

سوپم را قاشق به قاشق هر طور که شده، با تهدید یا با مهربانی در دهانم میگذارد...
صورتش خسته است، لرزش دست هایش شدت پیدا کرده است، گوشه آستینش را میگیرم

__ میلاد من خوبم، برو خونه خودت احتیاج به استراحت داری

با سر انگشت، شقیقه سمت راستش را میفشرد

__ گفتم هدایت قرصامو بگیره بیاره، بهتر میشم

تو فعلا سعی کن از این حال و روز میت خارج شی

بغض میکنم

__ میخواستم بعد مراسم جوایز دیشب به خبرنگارا بگم

سرش را پایین می اندازد

__ مهم نیست دیگه

ناله میکنم

__ مهمه میلاد! میدونم واست مهمه! من اشتباه کردم! خودمم درستش میکنم

موبایلش را از روی میز کنار تخت بر میدارد و چند ثانیه بعد که با آن مشغول میشود
گوشی را سمتم میگیرد و میگوید:

__ فعلا حرف نزیم با این اوضاع بهتره!!

با دیدن فیلم و تصویر خودم در آغوش میلاد و هزار تیتتر مختلف در سایت ها وحشت زده دستم را جلوی صورتم میگیرم

__ وای خدا لعنتشون کنه

نیشخند میزند و با همان لحن نیش دار میگوید:

__ هه! تیتتر سایت رد کارپت رو گوش کن!

آیا آزاده معتمد باردار است؟

نگرانی میلاد کیانی برای همسر و فرزندش!

اشک میریزم و لبم را گاز میگیرم

__ ببخشید میلاد...

ببخشید...

سرش را پایین می اندازد

__ چیزی واسم باقی نداشتی که بتونم بهت ببخشم!

وحشتناک ترین نوع مالکیت یک مرد وقتی است
که جسمش حتی اسمش را برای خودت داشته باشی اما روحش اما قلبش...

(کتایون)

زنانگی هیچ وقت برای من تعبیر درستی نداشت!

همین که لباس های بهترین برند را بپوشم و معروف ترین آرایشگر ها روی صورتم کار کنند یا همین عطر گران قیمت فرانسوی ام برای تعریف زنانگی از دید من کافی بود!

صدای پاشنه های بلند و باریک کفش هایم و عشوه جاری در صدایم هم تنها اصوات تعریف شده از یک زن در باورم بود!

همیشه دلم برای آزاده میسوخت برای زنی که عطر تخصصی به نام آزاده معتمد را یک کمپانی معروف فرانسوی برایش طراحی میکند و اسم و عکسش همیشه در بیلبردهای شهر میدرخشد اما حتی اندازه یک ستاره کم فروغ در چشم مردی که، آزاده سال ها دیوانه وار او را میپرستد، نیست!

اما امروز در این لحظه برای اولین بار به او حسادت کردم! وقتی که کسی، مردی، میلادی این چنین نگرانش بود...

طبق توصیه روانپزشک آزاده، او را بعد از ترخیص به خانه میلاد بردیم، هرچه قدر به آزاده اصرار کردم تا بهبودش یک پرستار بگیریم راضی نشد،

وقتی میلاد خودش برای آزاده آب میوه درست کرد و همراه قرص هایش به اتاق خوابی که برایش آماده کرده بود آورد، آنقدر برایم دیدن این رویِ میلاد کیانی عجیب بود که خودش از طرز نگاهم متوجه حسم شد و سریع اتاق را ترک کرد،

آزاده پتو را بلافاصله روی سرش کشید، با حرص پتو را از روی صورتش برداشتم
_ اینو چیز خور کردی؟؟

با حرکت چشم بی حوصله زیر لب میگوید:

_ برو بابا!!

خندیدم و لپش را کشیدم

_ ناآلا فکرشم میکردی تو خونه میلاد کیانی اُتراق کنی خودشم بشه پرستار
شخصیت؟

چشم های غمگینش انگار کمی جان میگیرد، به در باز خیره میشود و میپرسد:

_ رفت بخوابه؟

دو شبه نخواییده درست و حسابی

بلند شدم و یواشکی سرم را بیرون بردم و سر و گوش به آب دادم، روی کاناپه بزرگ
قرمز وسط سالن خانه اش که دقیقاً رو به روی عکس قدی خودش بود با همان لباس
های جشن خانه سینما دراز کشیده بود و لپ تاپش را روی سینه اش گذاشته بود و
مشغول بود

پیش آزاده برگشتم و آرام گفتم:

__ سرش تو لپ تاپشه

تلخ میخندد و چشم هایش را میبندد

__ کتی سیگار داری؟

شانه بالا انداختم

__ واست بد نیست؟

__ نه! معده ام خالی نیست، بهشم احتیاج دارم

از داخل کیفم پاکت سیگارم را برداشتم و یک نخ برایش آتش زدم، با چشم تشکر کرد و نشست و دستش را پشت سرش گذاشت بعد چشم هایش را بست و شروع به کام گرفتن کرد،

یک دقیقه نگذشته بود که میلاد در چهار چوب در ظاهر شد، دست به سینه و حق به جانب زل زده بود به ما

__ باز شروع کردی آزاده؟

آزاده خاک سیگارش را در جاسیگاری تکاند و بعد چند سرفه کوتاه جواب داد

__ این یکی رو تمومش نکرده بودم

جلو آمد و کنار تخت نشست و با یک حرکت سیگار را از بین انگشت های آزاده گرفت و بعد در زیر سیگاری با خشم مچاله اش کرد

__ من تمومش میکنم!

چشم های آزاده در سیگار مچاله شده مانده بود

__ آره خوب! تو تموم کردن رو خوب بلدی

میلاد همان طور که با خشم نگاهش میکرد گفت:

__ سیگار نمیکشی!

استراحت میکنی

یک هفته بیشتر وقت نداری خوب شی، آزاده معتمد!

آزاده با حرص رو بر گرداند و بعد یک نیشخند گفت:

__ نترس یک هفته بیشتر مزاحمت نمیشم

یک مرتبه انگار جوش می آورد با فشار دست هایش روی شانه آزاده مجبورش میکند دراز بکشد و بعد خودش پتو را رویش میکشد آزاده دست و پا میزند اما با قدرت میلاد هیچ کاری از او بر نمی آید، جیغ که میشکد میلاد انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت نزدیک بینی اش میگیرد

__ هیس! رم میکنی چرا؟

آزاده با فریاد میگوید:

__ منو آوردی اینجا شکنجه ام بدی؟!

تاب نمی آورم و اعتراض میکنم

__ میلاد!

چرا باهاش این طور میکنی؟؟؟

یک طور با خشم مرا نگاه میکند که چند قدم عقب میروم و بعد مرا مخاطب قرار میدهد و میپرسد:

__ کتی دکترش گفت خوابش کم بود میتونیم با آرام بخش بخوابونیمش درسته؟

میخواهم جواب بدهم که آزاده مچ دست میلاد را گاز میگیرد، بی اختیار خنده ام میگیرد و با صدای بلند میخندم، در حالی که مچ دستش را با دست دیگرش میمالد با خشم نگاهم میکند

__ همایون جان خونه تنها اذیت نمیشن؟

بعد برای آزاده با انگشت در هوا خط و نشان میکشد و میگوید:

__ الان زنگ میزنم اون پرستار پیر چاقه رو بفرستن یک هفته اینجا

آزاده دست میلاد را میگیرد و مظلومانه میگوید:

__ ببخشید!

بعد لبش را گاز میگیرد و با یک لحن شیرین که تا با حال از آزاده نشنیده ام میپرسد:

__ بمیرم دردت گرفت؟

صحنه تماشایی میشود، میلاد با همان دستش موهای پریشان را از صورت آزاده کنار
میزند، لحن او هم حالا عجیب است
__ آزی مرگ من اذیت نکن! باشه؟؟

چشم گفتن آزاده عجیب ترین دیالوگ این صحنه میشود، بغض کرده ام...
برای آزاده؟

نه برای خودم!

برای زنی که تا به امروز هیچ کس نگراناش نبوده است!

طعم مهم بودن برای مردی را نچشیده است!

از آزادی بیش از خدم، بیزارم ...

بیزار....

(الهه)

غروب/خارجی /خیابان باریک و خلوت در ارتفاع

باران به شدت میبارد،

عرفان کلاه کاپشنش را روی سرش میگذارد و به انتهای خیابان نگاه میکند بعد ساعت
مچی اش را نگاه میکند و با یک حالت کلافه پوف میکشد، دفعه دوم که انتهای
خیابان را نگاه میکند، مهشید را در حال دویدن سمت خودش میبیند.

مهشید سر تا پا خیس است

نفس نفس زنان وقتی به او میرسد سلام میدهد،

مهشید: سلام

عرفان: سلام خانم بد قول! خیس شدی که

عرفان دستش را جلو میبرد که موهای خیس مهشید را از صورتش کنار بزند

مهشید: (خودش را عقب میکشد) نکن عرفان

دست عرفان چند لحظه در هوا همان طور ثابت میماند

عرفان: (با لحن متعجب) چیزی شده؟

مehشید سرش را پایین می اندازد دست هایش را در جیش فرو میبرد

مehشید: (صدایش می لرزد)

وقتم کمه! وقته حاشیه رفتن ندارم

در این لحظه مکث میکند به چشم های عرفان خیره میشود

مehشید:

عرفان باید تمومش کنیم!

عرفان: (همانطور که میخندد سر تکان میدهد) چیه تموم کنیم؟ گفتی ماشین نیارم فکر

کردم قراره مثل قدیم پیاده روی کنیم و کلی حرف بزنیم، چرا الان وایسادی؟

مehشید: (چند قدم در همان حالت عقب می‌رود)

__ محمد منتظر مه باید زود برگردم

عرفان: (چند قدم جلو می‌رود و به مهشید نزدیک می‌شود)

__ منم خیلی وقته منتظرتم! یک سال و ۴ ماهه که منتظرتم!

منتظر زنم!

عرفان که چند قدم دیگر جلو می‌رود مهشید دستش را به حالت ایست جلوی او می‌گیرد
مهشید:

__ جلو نیا، از این جلو تر اومدن جفتمون اشتباهه

اینقدر دل خوش یک خط عربی که یک روزی توی خفا بین خودم و خودت خوندی،
نباش

آقای صد!

ما ۱۶ ماهه نسبتی باهم نداریم فقط داریم خودمون رو گول می‌زنیم

عرفان جلو میرود و با خشم زیر همان دست مهشید میزند و دستش پایین می افتد
عرفان:

_ حرفهای جدید میزنی!

مهشید:

_ جدید نیست! واقعیه!

واقعیت وقتی خودشو به آدم نشون میده که ازش دور باشی، وقتی یک تابلو رو به دیوار
میزنی تا ازش دور نشی و فاصله نگیری متوجه کج یا صاف نصب شدنش نمیشی، منم
وقتی ازت دور شدم فهمیدم تو فقط یک وهم بودی عرفان! واسه من یک رویای دست
نیافتنی بودی

عرفان: (سر خود را با دو دست میگیرد، صدایش خیلی بلند است)

_ بس کن! بس کن!

(مکت میکند، آرام تر ادامه میدهد)

من بعد این همه وقت عذاب و دوری، طاقت شنیدن این حرفها رو از جانب تو ندارم

مهمشید(در حال گریه)

_ بذار بگم! تو رو خدا بذار بگم و خودم رو از عذاب اینکه زیر دین احساستم خلاص کنم!

عرفان تو واسه من آقای صدا!

عرفان ارزنده!

بهترین خواننده دوره نوجوونی و جوونیم بودی!

یک رویای دست نیافتنی!

من عاشق تو نبودم! من عاشق صدا و هنرت بودم

ولی وقتی تو رو از نزدیک دیدم و داشتم، این قدر واسم باور نکردنی بود که خودمم تو

نقش معشوقه عرفان ارزنده بودن، غرق شدم! گم شدم!

من اون روزها از محمد دلخور بودم! از محمد ضربه روحی خورده بودم!

شاید هرکس دیگه ام جز عرفان ارزنده سر راهم قرار می گرفت بهش پناه می بردم!

اما واقعیت اینه که من همیشه حتی اون لحظاتی که کنار تو بودم! زن تو بودم، عاشق شوهر سابقم بودم عرفان!

واقعیت وقتی خودش رو بهم نشون داد که محمد تصادف کرد و حتی وقتی مثل یک تیکه گوشت گوشه خونه افتاد، من هنوز حس میکردم عاشق اُبَتهشم!
آره من عاشق پسر عموم حتی اگه هنوز ۹۹ سال همسر عرفان ارزنده بودن رو بهش بدهکار باشم

به محض تمام شدن این جمله عرفان سیلی به صورت مهشید میزند
عرفان:(بینی اش را بالا میکشد، یک قطره اشک از گوشه چشمش میچکد)

__ تمام این ۱۶ ماه بازیم دادی تا فکر کنم هنوز عاشقمی؟

تا دل خوش باشم یک روز بالاخره بر میگردی؟

مهشید(دستش روی جای سیلی است)

__ نه، داشتم خودم رو گول میزدم عرفان! من تازه به خودم اومدم!

یک هفته است حال محمد بهتره! میتونه کم کم حرف بزنه منو دوباره صدا کنه و من دیوونه صداش شم! دستاش جون گرفته میتونه نوازشم کنه!
من از اینکه به صیغه تو متعهد باشم و در عین حال به قلب محمد، از خودم بدم میاد!
تو رو قرآن سه بار بگو طلاقم میدی!

عرفان: (سرش را به حالت تاسف تکان میدهد)

__ واسه زن هایی مثل تو و بیشتر واسه احمق هایی مثل خودم متاسفم!
واسه تک تک ثانیه هایی که با یاد تو حروم خودم کردم،
لازم نیست سه بار بگم، از قید این قوانین مسخره باید بیرون اومد!
برو آزادی از امروز تا آخر دنیا، آزادی گند بزنی به دنیا و آدم هاش

عرفان بر میگردد، یقه کاپشنش را محکم میبندد و میرود،
مehشید همان جا که ایستاده است روی زانو به زمین می افتد و آرام گریه میکند

چند لحظه بعد صدای زنگ تلفن شنیده میشود،

مehشید گوشی را از جیبش بیرون می آورد به صفحه اش خیره میشود، اشک هایش را پاک میکند،

مehشید: (لبخند میزند و بعد جواب میدهد)

جانم محمد؟

.....

مکث

مehشید:

چتر همراهه نگران نباش عشقم، زود میام خونه

.....

مکث

مehشید:

میام خونه پیش تو که باشم مگه خلم سرما بخورم؟

قول میدم فقط گرما بخورم

.....

مکث

مهمشید:

چشم! به سلامت

گوشی را قطع میکند در جیبش میگذارد، دست به زانویش میگذارد و بلند میشود، دست داخل یقه اش میبرد گردنبندش را با قدرت میکشد و پاره اش میکند، مهره های مشکی گردنبند روی آسفالت خیس زیر باران بالا و پایین میپرد، مهمشید در حال برگشت به انتهای خیابان است

کات:

چند ثانیه کوتاه

از تصویر مهره سیاه گردنبند که زیر کفش مهمشید میماند و خرد میشود

پایان

قسم میخورم وقتی حرف نون کلمه پایان را تایپ کردم همان لحظه احساس کردم

تمام هویت و حتی روح و عمرم درجا به پایان رسید،

چند لحظه به صفحه مانیتور خیره شدم، ایمیل را که فرستادم بعد برای همیشه

آدرسش را از صفحه کامپیوترم پاک کردم و قسم خوردم هرگز سراغش نروم،

سرم را روی صفحه کلید گذاشتم و با صدای بلند، های های گریه سر دادم...

با کشیده شدن گوشه پیراهنم سرم را بلند کردم، دست کوچک نریمان به پیراهنم بود و

نگاه وحشت زده و هراسانش به چشم های بارانی مادرش، بغض کرده بود و لب هایش

میلرزید آنقدر معصومانه کلمه ماما را گفت که دوباره زیر گریه زدم و محکم بغلش

کردم بیشتر ترسید و حالا او هم با صدای بلند گریه میکرد،

یک مرتبه چشمم به چشم های نگران و بارانی مرد صامت خانه افتاد که روی تختش

از همان فاصله دور زل زده بود به ما و میخواست حرفی بزند، کاری کند...

چه قدر حرف داشت ...

این چشم ها چه قدر حرف داشت

شرمزه اشک هایم را مهار میکنم

باید بلند شوم، نزدیک ظهر شده است و هیچ کدام از ما سه نفر اهل خانه از صبح چیزی نخورده ایم...

نریمان را نوازش میکنم و با صدای بلند میگویم:

__ هیش مامانی! گریه نکن چیزی نشده که

الان میریم سه تایی با بابایی نهار میخوریم

قسم میخورم من زودتر از خودش این صحنه را دیدم

دستش را دست کم ده سانتی متر از روی تخت بلند کرده بود و انگشت هایش تکان میخورد، انگار با دست هایش من و نریمان را عاجزانه میطلبید،

هیم کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم

خودش هم به دست هایش خیره شد، اشک هایش چکید،

درست مثل اشک های من...

(اکرم)

چند ساله همه تنم و لباس هام بوی گند ویکس میده، بس که این پاهای وامونده ام
درد میکنه، هر روز هم گند تر از دیروز، یک تشت ملحفه رو که توی این سرما با این
سن و سالت لگد کنی معلومه پا دردم رو ساخته، ای اکرم نگون بخت!
عاقبت یک دونه پسر م این شد، اونم از دوتا دختر به درد نخورم، به اون بزرگه میگم پا
درد دارم خیر ندیده میگه ماشین لباس شویی رو واسه این روزها ساختن، نمیدونه این
دختره ی جونم مرگ شده، ماشین لباس شویی رو که بذارم راه بندازه صبح تا شب
میخواد بشور بشور راه بندازه کلی آب اسراف کنه سر ماه یک قبض خدا تومنی بیاد ور
دل من،
مرض گرفته هر روز هر روز، ملحفه و پتوی ناصر رو عوض میکنه یک ذره ملاحظه
سن و سال من رو نمیکنه،

پماد رو پرت میکنم گوشه کشو و محکم کشو رو هول میدم،
حاجی دست نماز گرفته، قبل خواب عادت نداره بی وضو بخوابه،
زل میزنه به پاهای خشکیده من

_ اکرم سادات نرفتی دکتر؟

جوراب پشمیم رو پام میکشم

_ دکتر برم کی چه بشه؟

این دکتر ها مثل دکتر ها قدیم نیستن حاجی!

وقتی بری چوب لای زخم میذارن بدترت میکنن که هی بری پیششون تا پول دوا
درمون خرج کنی

حاجی روی تخت دراز میکشه، شروع میکنه ذکر قبل خوابشو گفتن، بعضی وقت ها
حس میکنم حاجی به من که میرسه یهو کر میشه، پتو رو روم میکشم و با صدای بلند
از زیر پتو میپرسم:

_ دکتر ناصر چی گفت؟

خارجه بردنش تاثیری نداره؟ حالا که دستشو تکون میدی شاید امیدی باشه

حاجی ذکرش رو قطع میکنه

__ همین جوری ادامه بدیم درمانشو، تا چند وقت دیگه اوضاعش بهتر از حالاش
میشه، دکتر! اینجا هم خوبن زن!

__ من به این زنیکه اعتماد ندارم حاجی! این نمیداره بچه من بهتر شه
از خدایه ناصر همین طور علیل بمونه و بمیره

حاجی عصبانی میشود و لا اله الا الله میگوید

__ چی کاره این فلک زده داری؟

دیگه باید چی کار کنه راضی شی؟

با حرص غلت میزنم و رو بر میگردونم

__ سالم نیست، میشنگه! هرجاییه حاجی!

این زن هر جایه اگه بچه ام عاشقش نمیشد الان این بلا سرش نیومده بود
تقصیر توئه! چه قدر وقتی قم بودیم بهت گفتم دست سودابه رو بذار تو دست ناصر تا
سن این پسر کمه دستشو بند کن به زن و زندگی

حاجی ساکت شده و من فرصت دارم بیشتر حرف بزنم
_ از دق و دلی اعظم، لج کردی دخترش رو واسه پسر ت نگرستی

یک مرتبه فریاد میزند

_ دِ بس کن زن مغزم رو خوردی نصف شبی

ساکت میشم مثل هر شب توی این تخت لعنتی بین من و حاجی سکوت و صدای خر
و پوف!

بیست سال بیشتره این مدلی مثل دوتا غریبه سر رو بالش میذاریم!

از اولش دلش با من نبود،

عاشق اعظم بود کل محل میدونستن، اومدن که خواستگاری آقام گفت تا دختر
بزرگترم نره، کوچیکه رو نمیدم!

خدا ننه اش رو نیامرزه که مجبورش کرد منو بگیره،

پیرزن بد ذات خودش واسطه شده! اما هر روز میزد تو سرم که تو ترشیده بودی بابات
به زور تو رو به ما انداخت!

خدا ازش نگذره چه قدر باعث شد حاجی دست روم بلند کنه!
آتیش تو قبرش بباره!

کتک ها حاجی به کنار خاک تو سر خنده و شوخیش بدتر از قهر و داد و بیدادش بود،
تو خلوتمون نیشش تا بناگوش باز بود بهم که میگفت اکرم سیاه دلم میخواست یکی
بزنم تو دهنش وقتی با خنده و شوخی التماس میکرد بهش بگم تن و بدن خواهرم
اعظم چه شکلیه

اون وقت هر بار که مجبور بودم جوابش رو بدم همون لحظه تصمیم میگرفتم شب
پیت نفت رو بردارم خودش و خودم و خونه رو آتیش بزنم!

حالم بد میشه بعد سی چهل سال زندگی دوباره که یادم میاد از بوی حاجی که حالا به
نظرم تند تر از بوی ویکسه اوق میزنم،

از جام بلند میشم وسط این سرما میرم تو حیات و کنار حوض میشینم دست میزنم زیر
چونه ام و بدبختی هام رو یک به یک تو فکرم مثل خرمن میریزم رو کولم،
اینجا هم نمیشه تو حال خودم باشم

این الهه جونم مرگ شده باز صدای این آهنگ مصیبت دارش رو راه انداخته و بیشتر
من رو تو دردام گرفتار میکنه...

(آزاده)

از رختخواب، از این کیسه پر از دارو، حتی از آهنگ لایتی که سیستم صوتی خانه اش
مدام این روزها پخش میکند، کلافه شده ام...

از صبح که چشم باز کرده ام کمر درد امانم را بریده است و ضعف وجودم را گرفته،
تحمل این یکی را در این حال دیگر نداشتم، به سختی از تخت بلند شدم و هر طوری
بود خودم را تا حمام اتاق کشاندم،

وان را پر کردم و بعد خودم را در وان رها کردم دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم هایم
را بستم، کمی درد کمرم تسکین پیدا کرد چند دقیقه نگذشته بود که با صدای ضربه به
در حمام چشم هایم باز شد

_ آزاد؟

پشت در حمام بود بی اختیار خودم را در خودم جمع کردم و جواب دادم

__ بله

صدایش مهربان و کمی نگران است

__ خوبی؟

__ خوبم

توقع دارم همین جوابم کافی باشد و برود اما اینبار میپرسد:

__ چی کار داری میکنی؟

با تعجب میگویم:

__ تو حمام چی کار میکنی؟

__ چرا صدای آب نمیداد پس؟

زل میزنم به در بسته ای که مرد رویاهای من پشتش ایستاده

__ تو وانم

__ آها!

چیزی لازم نداری؟

__ نه

__ من تو اتاقم اومدی بیرون صدام کن نهارت رو آماده کنم

بغضم را قورت میدهم

و خودم را در آغوش میکشم

__ باشه

چند دقیقه بعد به سختی از داخل وان بیرون می آیم و حوله را تن میکنم، حس میکنم زمستان به جان فضای کوچک حمام و تمام اندامم افتاده است، در آینه حمام که نگاه میکنم کبودی لب هایم در صورت رنگ گچ شده ام، خودم را میترساند!

چه قدر زشت شده ام!

از آینه رو بر میگردانم و کلاه حوله را روی سرم میکشم، لرزان از اتاق بیرون میروم، سردم است و هیچ طوری گرم نمیشوم، به سختی خودم را تا شومینه سالن پذیرایی میکشانم و کنارش کز میکنم،

زل میزنم به عکس قدی بزرگ میلاد، چه قدر این استایل چرم مشکی راک را دوست داشتم، ابهت صورتش در این عکس هزار بار بیشتر به من گوشزد میکرد که چه قدر عاشقش هستم!

از سرما دندان هایم به هم میخورد و از این آتش شومینه هم کاری برای من بر نمی آید،

عطرش در همه جانم رسوخ میکند و چند ثانیه بعد دست هایش زیر بغلم مینشیند و از جا بلندم میکند

__ مگه نگفتم صدام کن؟

نگاش کن تو رو خدا! این چه سر و وضعیه

یخ زدی که! موهاتم خشک نکردی

میلاذ کیانی چه با سرتا پای چرم مشکی چه با همین ست پیژامه ساده طوسی جذب، در حد مرگ برایم خواستنی است

__ یکم گرم شم میرم

دستش را دورم حلقه میکند و آرام شانه ام را ماساژ میدهد و سمت اتاق هدایتیم میکند،

__ بریم لباس بپوش موهاتو خشک کنم نهارتو بخوری

پدرم هیچ وقت نگرانم نشده بود هیچ وقت بغلم نکرده بود هیچ وقت تشر دلسوزانه ای
برایم خرج نکرده بود! من زنی بودم که حتی از مهم ترین مرد زندگی ام، پدرم هم
محبت ندیده بودم، من ندیدم پدید این نوع نگرانی و مهم بودن شده بودم!
زمانه مرا دله محبت بار آورده بود...

لباس هایم را که پوشیدم او هم با سوارش از اتاقش بیرون آمد، لبخند زد، هر دو
روی تخت نشستیم، چهار زانو نشستیم و دستم را بین پاهایم گذاشتم، باد گرم سوار را
دوست داشتم مخصوصا وقتی دستش را داخل موهایم فرو میبرد و تکان میداد برایم
بیشتر دلچسب میشد، سوار را که خاموش کرد همان طور که پشتم به او بود بی
اختیار سرم را عقب بردم و به سمت چپ سینه اش چسباندم، دست چپش را باز کرد
و چند ثانیه بعد همان دستش دورم حلقه شده بود آرنجش روی گردنم بود و رگ های
برجسته اش روی پوست برنزه اش دیوانه ام میکرد

__ میلاد

__ هوم؟

__ تو اگه یک روز پدر باشی بهترین پدر دنیا میشی

چانه اش را روی سرم حس میکنم

__ اما اگه دخترم به بدی تو باشه قول میدم سخت ترین پدر دنیا باشم

به همان قسمت آرنجش آرام مشت میکوبم

__ من که این دو روز به حرفات گوش کردم

__ اگه گوش کرده بودی الان حالت باید بهتر میبود، باید زنگ بزنم پرستاره بیاد

سرم را میچرخانم و سعی میکنم نگاهش کنم، خدای من از این زاویه، تراش صورتش
بی نظیر است!

__ نه‌هار چی داریم؟

میخندد

__ چی دوست داری؟

دستم را جلوی دهانم میگذارم و به حالت تفکر میگویم:

__ پاستا با سس پستو

بینی ام را بین انگشت هایش کمی فشار میدهد

__ متاسفانه منوی سر آشپز امروز گوشت بخار پز و برنج شفته است

دستم را جلوی دهانم میگیرم و با حرص کودکانه ای میگویم:

__ من دوست ندارم! حالم بهم میخوره

سر تکان میدهد یک ابرویش را بالا می اندازد و لبش را گاز میگیرد

__ نگو! زشته! مگه نشنیدی دکتر گفت باید معده ات قوی شه؟

__ میلاد من دیشب کباب خوردم! داری منو به یک هیولای گوشت خوار تبدیل میکنی

قهقهه میزند

__ چه هیولای خوشگلی!

دنیای خاکستری ام یک مرتبه رنگی میشود!

دامن چیندار کودکی ام را پوشیده ام وسط حیاط مدرسه بدون ترس ناظم میچرخم و
میرقصم!

بال میزنم تا ابرها تا خودِ خدا!!!

خدایی که خدایی کرده است و حداقل برای یکبار برای یکبار در همه عمرم لذت
شنیدن کلمه خوشگل را از زبان مردی که در حد جان میپرستمش، به من عطا کرده
است...

خدایا اجازه است گونه ات را برای تشکر ببوسم و بغلت کنم؟؟

(میلاد)

آخرین بشقاب را در طبقه پایین ماشین ظرف شویی گذاشتم، آن قدر خسته بودم که نتوانستم خم شوم و درب ظرفشویی را با پایم بستم،

روی صفحه گوشی ام کلی پیام نخوانده و بی جواب داشتم اما بی حوصله گوشی را روی کاناپه پرت کردم

و یکراست سراغ کامپیوترم رفتم، تمام امروز را فکر کرده بودم!

باید اینبار من برایش قصه ای تعریف میکردم، باید برای شهرزاد قصه گوی هر شبم میگفتم قصه عشق من جز با اسمی جز اسم تو فقط یک کمدی مسخره است!

آزاده خواب بود میتوانستم راحت سیگار روشن کنم و نگران نباشم که هوایی شود،

ایمیل را باز کردم و هم زمان تا جایی که نفس داشتم به سیگارم پُک عمیق زدم،

با دیدن ایمیل جدید از نا آشنای عزیز قلبم، پلک زدن را برای خودم حرام اعلام

کردم....

احساس میکنم تمام نقاط دارای نبض بدنم یک مرتبه شورش کرده اند و قلب دیوانه
ام دیگر به سر خیال طغیان دارد...

دهانم خشک شده است...

یک چاقوی ضامن دار دو لبه پر از سوراخ از نوع خطرناک ترین سلاح سرد! در سینه ام
فرو میرود نه یکبار به خود خدا قسم که شدت درد ضربات پی در پی و بعد خارج شدن
تیزی چاقو را حس میکنم،

دستم را روی گلویم میگذارم و همه قدرتم را خرج میکنم که جلوی یک فریاد مهیب
را بگیرم!!

عجیب نیست؟!

از چشمانی که از فرط باز ماندن خشک شده است، پشت سر هم اشک میچکد!
یک مرتبه سوزش وحشتناکی بین انگشت هایم حس میکنم، سیگار سوخته و سوخته...
حالا نوبت به سوزاندن من رسیده است!

رهایش میکنم

بوی سوختگی تار و پود فرش در فضا میپچید،

همان لرزش مرگ آور دست ها و شانه هایم به سراغم آمده، پهلویم تا زیر کتفم تیر
میکشد، زل زده ام به خطوط بی رحم سکانس آخر فیلم نامه!

سرم را میان دستان لرزانم میگیرم!

باور نمیکنم! وحشتناک ترین قسمت ماجرا همین یقین من به ساختگی بودن قسمت
آخر این سناریو است!

از جاییم که بلند میشوم،

خانه که نه!

کل شهر دور سرم میچرخد و میچرخد و من فقط چشم دوخته ام به سویچ ماشینم؛

چند دقیقه بعد فقط چند دقیقه بعد وسط اتوبان صدر

پایم را با آخرین توان روی پدال ترمز گذاشته ام آنقدر سرعتم بالاست که هیچ
تصویری از اطرافم ندارم!

باران مهم نیست!

سرما مهم نیست!

من!

میلاد کیانی!

سوپر استار!

با لباس و دمپایی خانگی، حالا وسط یک کوچه ایستاده ام و زل زده ام به یک ساختمان دو طبقه نما مرمر قدیمی

که در این ۱۴ ماه فقط یکبار جرات کردم تا حوالی اش بیایم!

و این بار دوم را فقط خدا میداند که آمده ام تا برای همیشه حقم را از این سنگ های سرد و سفید که برای من چونان سنگ های یک قبرستان مخوف است، پس بگیرم!

میدانم او ساکن طبقه بالاست و تک چراغ روشن طبقه بالا فریاد میزند زنی آنجا درز شب را کوک میزند!

جلو میروم، حتی دستم را تا روی زنگ بالا میبرم!

اما دست پس میکشم، لرزش، حالا از دست هایم به کل چهارستون بدنم سرایت کرده است...

با قدم های بلند داخل ماشین برمیگردم، بخاری را روشن میکنم و بازوهایم را محکم با دست مخالف میفشرم تا کمی این لرزش تسکین پیدا کند و آبرو داری کند، باید ابر شوم!

باید یک دل سیر ابر شوم

و دلم را بچلانم و سبک شوم!

شاید آنوقت بدون ضعف بدون این لرزش برای ستاندن حقم جلو بروم،

من برای گرفتن دست هایش در این ساعت، بیش از حد ضعیفم...

زل میزنم به چراغ روشن ساختمان، بعد تصمیم میگیرم کاری برای خودم کنم...

لیست آهنگ هایم را بالا پایین میکنم...

من احتیاج دارم کسی امشب مرا برای رفتن، برای جلو رفتن ترغیب کند،

بالاخره پیدایش میکنم باید کسی برای این مقتل قلب بیچاره ام روضه بخواند...

باید تو رو پیدا کنم....

باید تو رو پیدا کنم....

کف دستم را روی صورتم باز میکنم و فشار انگشت هایم روی چشم هایم خیال
پنهان کردن اشک هایی را دارد که قرار است با این ملودی غوغا به پا کنند

"

باید تورو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی بازم منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی!

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه؟

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه؟

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی

حس می کنم از راه دور

آخر یه شب این گریه ها سوی چشامو می بره

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی

پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی

محکم بگیرم دست تو احساسمو باور کنی

"

باید امشب دست هایت را محکم بگیرم آنقدر محکم که انگشت هایت در آتش منجمد

دست هایم ذوب شود!

حل شود! بعد حتی اگر بخواهی هم نتوانی دستم را رها کنی...

نتوانی!!

هق هق که نه!

صدای ضجه هایم غمگین ترین نت موسیقی این قطعه شده است...

جان میگیرم، تا سر حد مرگ فغان کرده ام اما جان گرفته ام آنقدر که به محض پیاده شدن سمت در میروم و بدون هیچ درنگی هر دو زنگ خانه را همزمان میفشرم...

پیرمرد به سینه ام میکوبد و زنش جیغ میکشد و تهدید میکند،

همه فحش ها و تهدید ها را شنیده ام

سیلی هم خورده ام

اما هنوز از همان جلوی در گردن کشیده ام سمت راهروی خانه و به پله ها چشم دوخته ام و بی پروا مدام و پیاپی صدایش میزنم، فریادش میزنم

__ الهمهمهمهمه!!



الههه!!

بیا پایین!

جواب نمیدهد! هست و نیست!

هست و نمیخواهد باشد! هست و نمی آید!

نا امید نمیشوم

_ الهههههه بهت میگم بیا!

بسه!

تا همینجاشم حماقت بود اسمش!

بیا پایین و گرنه خودم میام!

پیرمرد موبایلش را در آورده است و مشغول گرفتن شماره است

_ بچه فلان الان زنگ میزنم ۱۱۰ بیان چوب تو آستینت کنن

زن که پنجه به صورتش میکشد با جیغ میگوید:

__ وای آبرومون! وای همه همسایه ها ریختن بیرون!

سر میچرخانم و جز چند پیرزن و پیرمرد که از پنجره ها سرک کشیده اند کسی را در آن کوچه که فقط چند خانه قدیمی دارد نمیبینم!

دست به دامنش میشوم

__ خانم! جان بچه هات! برو به الهه بگو یک دقیقه بیاد فقط دم در

نفرین پشت نفرین! حالا وقت مشتش به سینه کوبیدنش رسیده است!

خیلی گذشته است خیلی التماس کرده ام

خیلی فریاد کشیده ام!

نیامده!

پیرمرد با تلفنش مشغول است و برای من مهم نیست که تا چند دقیقه دیگر پلیس می آید...

با دیدن پسر بچه کوچک با بلوز و شلوار بافتنی آبی خالدار وسط راهرو، یک لحظه لب هایم به هم دوخته میشود، با چشم های گرد با تمام معصومیتش و کلی وحشت زل زده است به من!

چه قدر دلم در آغوش گرفتن این حجم کوچک پاکی را میخواهد

صدایش میزنم

_ نریمان؟

لب هایش را جمع میکند و از همان فاصله هم کمی خودش را عقب تر و از من دور تر میبرد!

میخواهم جلو بروم که پیرمرد سد میشود مقابلم!
با قدرت و بی اختیار به شانه اش تنه میزنم و وارد ساختمان میشوم، مشغول تماشای
نریمانم که با صدای پا
سرم را میچرخانم و به بالای پله ها خیره میشوم!
خدای من!
گیشایم!

موهایش باز است و این چادر سفید با گل های سرخ درشت که سرش انداخته است
چه قدر با صورت سپیدش که یک رژ سرخ خونی براق در آن بدجور چشمم را میزند،
هماهنگ است!

سر تا پایش را از پایین به بالا یک بار دیگر نظاره میکنم
ساق پای سفید و باریکش را چادرش چونان موها و گردنش نتوانسته است حجاب
ببخشد!

زیباست! هنوز با این که گلبرگ هایش پژمرده است زیباست!

از قبل زیبا تر!

شبیه یک شاخه گل تک، محصور در حباب بلوری!

اما این عطر تند که همراهش در فضا پیچیده عطر الهه من نیست!

الهه من همیشه بوی صابون و کرم با اسانس گل میداد!

این عطر تند کارخانه ای! این عطر مصنوعی به الهه من نمی آید!

الهه اصلا عادت نداشت عطر مصرف کند!

لبخند میزنم همین که آمده است کافی است، پیرزن جیغ میکشد

__ دلیل مرده هرزه! مگه حاجی نگفت حق نداری بیای پایین

توف تو ذات بی آبروت

خونم جوش می آورد و بی اختیار فریاد میزنم

__ خفه شو!

پیرمرد جلو آمده و دستم را گرفته و سمت در میکشد تا مرا از خانه اش خارج کند

صدایش در دنیايم طنین انداز میشود

__ حاجی! یک لحظه صبر کنید ببینم حرف حسابش چیه تو رو خدا پلیس خبر نکنید،
آبروتون تو محل میره

تماشایش میکنم! با همه عشقم بعد ناله میکنم

__ الهه جمع کن بریم!

جمع کن عشقم بسه فداکاری واسه پسرِ اینا

فداکاری واسه من!

فداکاری واسه پسرت!

پس خودت چی عزیز من؟ میلادت چی؟

چه قدر سنگدل شده است، سینه ستبر میکند و با یک حالتی که اصلاً شبیه الهه نیست میگوید:

__ تو اگه فکر آبرو و شهرت نیستی، پدر شوهر من کلی اسم و رسم داره!

خجالت بکش مرد گنده!

جمع کن این دیالوگ ها هنریتو!

نکنه مستی آقا!

حتماً مستی که اومدی خونه مردم پی زن شوهر دار

بغض عقرب میشود در گلویم!

اسمش را ملتمسانه به زبان می آورم

__ الهه!

الهه شوهرت؟

شوهرت من...

وسط حرفم با صدای بلند میگوید:

__ یک روز بازیم دادی شیطون شدی تو جلدم! همون یک بار بسم بود آقای خاص
سینما!

حداقل از اون نامزد بیچاره ات خجالت بکش

عقب میروم و به دیوار تکیه میدهم تا سقوط نکنم

__ الهه! شایعه است به سرت قسم شایعه است!

بعد دست هایم را مشت میکنم باید قوی باشم جلو میروم و مصمم میگویم:

__ تو شاید فیلم نامه نویس خوب،

شاعر خوب،

نوازنده و حتی خواننده خوبی باشی!

اما اصلاً بازیگر خوبی نیستی!

بد بازی میکنی الهه!

بد!

تمومش کن!

چند پله بالا میرود

چادرش را روی سرش جا به جا میکند

_ از این جا برو! تموم شد!

برو دنبال دردسر و بدبختی نباش!

برو میلادِ کیانی!

بذار بدون عذاب وجدان واسه اولین و آخرین عشق زندگیم عاشقی کنم!

ناصر یک هفته است دست هاش تگون میخوره!

داره خوب میشه!

برو و میلاد کیانی و سوپر استار سر در سینماها باقی بمون! برو سنگ نشو! سد نشو
جلوی عشقم

برو با یکی از جنس خودت

یکی که جنسش دردسر و بدبختی واست نباشه

جلو تر میروم عاجزانه دستم را سمتش دراز میکنم

دست هایی که میلرزد...

زل میزند به دستم!

_ تا قیامت هم اینا رو بگی باورم نمیشه!

دستتو بده من!

لامصب تو محرم این دست هایی هنوز

دست مشت شده اش را از زیر چادرش بیرون می آورد از اینکه میخواهد دستش را به
من بسپرد دلم قرص میشود!

اما یک مرتبه چیزی کف دستم رها میکند و دستش را عقب میکشد...

گردنبند خودم است!

گردنبندی که جای حلقه ازدواج در گردنش آویختم...

دستم همان طور در هوا مانده است...

خم میشود و کودکش را محکم بغل میکند

و سریع پله ها را سمت طبقه بالا میدود و میگوید:

__ تموم شد! قصه ما به سر رسید

نعره میکشم و با همه قدرتم گردنبند را به دیوار میکوبم، مهره های عصیان کرده اش

به سر و صورتم میپاچد...

حالا وقتی پیرمرد با همت زور اندکش مرا سمت در میکشد، دیگر مقاومت نمیکنم!

دیگر قدرتی ندارم!

شاید هم ...

(الهه)

بوی حلوا در خانه پیچیده بود، زل زده بودم به دست های نسرين که پودر نارگيل روی
خرماها مياچيد،

دلم برای قلب بیچاره ام سوخت

قلبی که سالها بود بدون مراسم ترحیم و یادبود به گور سپرده شده بود! قلبی که هنوز
زنده بود، زنده اما در گور...

_ الهه جان! بی زحمت میشه استکان های کمر باریک رو از تو کابینت در بیاری؟!

یقه ام را با این جمله گرفت و از افکارم بیرون کشید، بی حوصله به ناهید گفتم:

_ یکبار مصرف راحت تره واسه سر مزار بردن

نسرين لب گاز ميگيرد

__ مامان از یکبار مصرف متنفر بود خدا بیامرز

ناهید که انگار موافق حرف من است میگوید:

__ مامان من باب پولش متنفر بود آبجی، حق با الهه است استکان بردن سخته

با صدای شکستن چیزی هر سه با سرعت از آشپزخانه بیرون میپریم، نریمان و دو پسر
نسرین

رنگ پریده به خرده های گلدان بزرگ کریستال خیره شده اند

نسرین جیغ میکشد

__ وای ذلیل نمیرید، گلدون رو چرا شکستین؟؟

ناصر با صندلی چرخدار کمی دیر تر از ما به معرکه رسیده است، نریمان به محض
حضور پدرش، سمت او میدود و با لحن کودکانه میگوید:

__ بابا من نشکوندم کار فرید و فراز بود

سرش را آرام تکان میدهد و با همان حالت گنگِ حرف زدن، پسرش را آرام میکند، جلو میروم و به نریمان کمک میکنم روی پای ناصر بنشیند، دست هایش آنقدر قدرت ندارند که پسرش را بلند کنند،

نسرین و ناهید مشغول جمع کردن خرده شیشه ها میشوند و من هم شاخه های گل مریم را که با روبان سیاه اسیر شده بودند را یک به یک نجات میدهم...

بعد سراغ پیراهن مشکی ناصر که شب قبل اتو کرده ام میروم، نریمان هنوز در آغوشش مشغول شیرین زبانی است و با دیدن من میگوید:

__مامان، قراره امسال که شمع تولدم ۴ تا شد با بابا بریم کلاس اسکیت

غم این روزهای چشم های ناصر دلم را بدجور به درد می آورد، میخواهم بحث را عوض کنم

__ کمکت کنم پیراهنت رو عوض کنی؟

ناصر با سر جواب منفی میدهد و بعد با تلاش این جمله تکراری هر روز را میگوید:
 _ پس ... نصرالله کجاست؟

روبه رویش می ایستم و میخواهم هر طور شده تیشرتش را از تنش در بیاورم اول
 نریمان را به سختی از آغوشش جدا میکنم، مشغول میشوم و من هم همان جواب
 تکراری هر روز را میدهم

_ اگه به اون بابت پرستاری حقوق میدی
 منم اینجا آب و غذا و جای خواب مجانی دارم پس باید منم کار کنم

صندلی چرخدارش را عقب میبرد

_ چند.... بار.... باید بگم تو ... وظیفه ای جز مادری واسه ... نریمان نداری....

چشم هایم در چشم هایش جا میماند! و چشم های او روی دستبندم، دستبندی که با
 مهره های سیاه بازمانده آن شب جنایتکار ساخته شده بود...

سرش را پایین می اندازد

چه قدر دور شده بودیم! چه قدر غریبه بودیم!

تصمیم میگیرد به اتاقش برگردد، صدای اش را میچرخاند، صدایش میزنم جواب نمیدهد دوباره که بلند تر صدایش میزنم، بدون اینکه برگردد و نگاهم کند میگوید:
_ من ... نمیام مزار...

بچه ... خسته میشه ... نمیخواه شما...هم... برید

سال دوم سالگرد اکرم سادات هم یک بهانه برای رفتن هر ۳ ما پیدا شد!
جز روز خاکسپاری دیگر نتوانسته بودم آنجا بروم، من اولین کسی بودم که جنازه اش را دیدم...

اولین شاهد آن صحنه وحشتناک...

بالاخره سیم لخت اتوی زوار در رفته ۴۰ سال پیش کار که نه! مرگ دستش داد...

خانه بعد غر و لند های حاجی بر سر من و ناصر به خاطر همراهی نکردنشان خلوت شده، ناصر مثل هر روز در اتاقش با صدای داریوش به تنهایی وقت میگذارند و نریمان هم به جان قابلمه ها افتاده و مشغول بازی مورد علاقه اش است...

دست میکشم بین موهایم، موهایی که خیلی وقت است آنقدر کوتاه است که دستم را از دنیای زنانگی نیز کوتاه میکند...

تلفن زنگ میخورد شماره مامان را که میبینم میتوانم حدس بزنم قرار است دقایق طولانی گریه و نفرین بشنوم

گلایه از بابا که پولدار نیست که مدام قسط و قرض داریم

نگرانی برای طاهها که با همکلاس های جدید دبیرستانش مدام بیرون میرود

درد پای مامان...اعتراضش برای گران شدن مرغ و گوشت

گاهی فکر میکنم مامان به دردها و مشکلاتش به خصوص به یاد آوریشان بدجور اعتیاد پیدا کرده است...

این اولین بار است که تصمیم میگیرم تلفن مامان را جواب ندهم...

میخواهم از این چند ساعت استفاده کنم و کتابی که دیروز خریده ام را تمام کنم...

اما چند دقیقه که میگذرد حوصله ام از داستان عشق سوزناک تکراری سر میرود...
از این داستان های آبکی که بلد نیستند غم عشق را هم تعریف کنند، همین داستان
های نامرد که تشویقمان میکنند عاشق شویم! بی مهابا و شجاعانه سمت گیوتین
عشق برویم...

تلویزیون را روشن میکنم و به جان کانال ها میوفتم...

مشروح اخبار از ترامپ شروع میشود و به او ختم میشود!

به او که میدانم اتفاقی نیست،

تصادفی نیست!

تصادفی نیست اگر هر وقت در اینترنت سرک کشیده ام عکس او و نخل طلا و

اسکارش را دیده ام!

تصادفی نیست که در روزنامه دور سبزی پیچیده شده هم عکس لبخند شیک او اسکار

به دست باشد!

عجیب نیست که هر جا میروم حرف میلاد کیانی و فیلمی که ساخته و بازی کرده و در دنیا صدا کرده است، باشد...

اخبار، پیام تبریک ریاست جمهوری برای دریافت این جایزه ارزشمند را اعلام میکند...
بار صدم است که این فیلم ۵۶ ثانیه ای از لحظه دریافت جایزه اش را با تمام وجود تماشا میکنم!

کت و شلوار مشکی رسمی اش آنقدر برازنده تنش است که شکوهش را هزار برابر کرده است با افتخار اما با یک غم قریب در صورتش جایزه را میگیرد، تشکر میکند من لرزیدن تندیس اسکار را در دست هایش مبینم و اشک میریزم...

تک تک کلماتش را حفظ شده ام

_ از همه شما ممنونم، از خاک وطنم سپاسگذارم که محافظ ریشه هام بود تا بتوانم قد بکشم!

امروز این جایزه تو دست های من، بزرگترین دلیل اثبات این جمله است

" معلولیت! محدودیت نیست "

من میلاد کیانی مبتلا به پارکینسون حاد دوره جوونی، با وجود لرزش شدید بدنم توی هر سکانس تونستم نقش یک معلول قطع نخاع بی حرکت رو بدون هیچ لرزشی بارها و بارها بازی کنم!

این جایزه امروز تو دست های منه چون یک روز یک نفر این باور رو به من داد که با دست های لرزان هم میشه موفق بود، میشه کار بزرگ کرد!

این قسمت صحبت هایش مکث میکند و من حرکت بغض در گلویش را میبینم و وقتی دست زیر گلویش میکشد مطمئن میشوم که پای یک بغض ویرانگر در میان است، رقص اشک در چشم هایش برق زیبایی ایجاد کرده است، تندیس را بالاتر می آورد

_ این جایزه رو تقدیم میکنم به صاحب و خالق اصلی این شاهکار!

بعد دستش را سه بار روی قلبش میزند و با بغض مردانه ادامه میدهد

_ تقدیم به تو!!!

به حق افتاده ام و وقتی به خودم می آیم که دست من هم دقیقاً روی قلبم است...

__ وقتش ... نرسیده بری دنبالش؟

با صدایش دستپاچه میشوم!

بر میگردم و با دیدن ناصر کنار در شرمزده سریع اشک هایم را پاک میکنم، صندلی چرخدارش را جلو میراند، از جایم بلند میشوم و بعد تعویض کانال تلویزیون قصد دارم اتاق را ترک کنم که مانعم میشود، با همان دست های کم توانش گوشه بلوزم را میگیرد

__ الی... چی ... اینجا... اسیرت کرده؟

بیا... اینبار بهم ... راست بگو...

در قفس را به روی پرنده پیر چند روزی بود باز گذاشته بودند...

پرهایش را چیده بودند و صدایش را خیلی وقت بود چال کرده بودند...

نشسته بودند به تماشا...

به تماشای پرنده ای که قفسش باز بود و نمیپرید...

اشک هایم روی صورتم میچکد، تلخ میخندم

__ "حال من حال اسیریست که هنگام فرار

یادش افتاد کسی منتظرش نیست، نرفت!"

دستم را اینبار محکم میگیرد، چشم های او هم حالا بارانی است

__ شاعر... این بیت ...احمق بوده ...دختر

حالا هر دو به دستبندم با هم چشم دوخته ایم

__ نه! بیش از حد واقع بین بوده

دستم را رها میکند، تلاش میکند واضح تر صحبت کند

__ اگه به خاطر من موندی... نمون

اگه به...خاطر بچه ات موندی ... نمون

اگه از ترس ...حاجیه موندنت...نمون

اگه ازش دلسرد ...شدی

هم نمون الهه

... برو حتی شده بدون بال... برو

نریمان با صدای بلند گریه میکند و صدایم میزند، فرار میکنم ...

از خودم...

از ناصر

از جواب دادن

از فکر...

فرار میکنم.....

(سودابه)

آخرین چیزی که داخل ساکم میذارم پیراهنش، تنها داراییم از اون، توی این سالهای لعنتی، با این پیراهن همیشه مثل یک چیز مقدس رفتار میکنم، چه شب هایی که این تنها یادگار رو توی بغلم با خیال خودش فشردم و اشک ریختم، عطرش رفته بود چند سال بود که رفته بود...

یادمه تازه از سر کار برگشته بود، خاله اکرم یک پارچ خاک شیر داد دستم و گفت:
_ ببر بالا بچه ام عطش میگیره ظهر ها تابستون، خیلی بهش خاک شیر مزه میده

چادرم رو سرم کشیدم و قبل رفتن یواشکی تو آینه کنار راهرو سرک کشیدم!

یک دختر معمولی با چشم های رو به پایین...

چه قدر از این موهای پشت لبم حالم بهم میخورد خاله میگفت نباید دستشون بزنی باید فرق باشه بین زن و دختر! اینجوری خریدارت بیشتر میشه...

خاله نمیدونست حتی پیوند ابرو هام و موهای پشت لبم نمیتونه عفت از دست رفته ام رو واسم نگه داره...

دوباره حالم از اون ۱۶ تا النگو زرد دست راستم که هدیه یواشکی حاجی بود بیشتر بهم خورد، به تعداد هر دفعه ای بود که مجبورم کرده بود...

میگفت سر تا پامو طلا میگیره!

فکر میکرد به عشق طلاهاش و خودش توی اون جهنم مونده بودم و هر بار که خاله
میرفت بیرون تحملش میکردم!

نمیدونست من محض همین چند دقیقه دیدن پسرش، شنیدن صدای پسرش،
نزدیکش بودن، این شکنجه رو تحمل میکنم...

چه قدر بچه بودم! چه قدر احمق بودم!

دوتا پله مونده بود برسم طبق دوم، صدای خنده های زنش که بلد بود با صدای بلند و
در عین حال زنونه و ظریف بخنده، حالم رو باز بیشتر از خودم بد کرد!

ناصر داشت با شعر و خنده و شوخی قربون صدقه اش میرفت...

_ قربون این دست و پای ظریف و بلوریت برم

زل زدم به پوست خشک دست های زمختم، هرچه قدر کرم میزدم بی فایده بود به
خاطر همین همیشه دستامو زیر چادرم قایم میکنم...

نشستم روی پله ها زل زدم به در خونشون...

شنیدم هرچی رو که نباید...

پا دراز کردم تو شخصی ترین حریمشون...

نیم ساعت بعد از صدای یهو روشن شدن آبگرمکن دلم هری ریخت، جرات پیدا کردم
برم و در بزنم، خیلی طول کشید، در رو کسی باز نکرد به خودم اجازه دادم دستگیره در
رو بچرخونم و وارد خونه شم...دفعه اولم نبود!

اون روز علاوه بر کرم دست و صورت زنش از داخل سبد رخت چرک ها این پیرهنش
هم یواشکی برداشتم...

از اون روز سهم من از روزهای نداشتنت همین یک پیرهن بود...

زیپ ساک چرک مرده ام رو کشیدم و هم زمان با صدای زیپ بینمو بالا کشیدم،
داوود جلوی در آسایشگاه منتظر بود سریع جلو اومد و ساک رو ازم گرفت، آرایشگاه
رفته بود و کلی ژل خرج موهایش کرده بود...

به یک ماشین خوشگل شاسی دار اشاره کرد و گفت:

__ بفرما سودی اینم ماشینت

چند قدم جلو رفتم و زل زده بودم به رینگ های ماشین

__ من ماشین نمیخوام

دنبالم دوید و گفت:

__ حاجی گفته یک هفته بهش وقت بدیم

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم

__ سه روز! فقط سه روز بهش وقت بده جُل و پلاس اون دختره رو از خونه بریزه بیرون!

سه روز دیگه ناصر و پسر رو باید بهم تحویل بده

یک چیزی تو نگاه و حرکات چند ساله ی داووده که اصلا ازش خوشم نمیاد شایدم
میتروسم ازش...

مثلا وقتی این جوری آه میکشه حالم بیشتر از دنیایی بهم میخوره که انگار رسمش
شده دوست داشتن یکی که دوستمون نداره!

دنیایی که یک زنجیر زشت و چننش آور از دوست نداشتن ها ساخته
داوود منو دوست داره

من ناصر رو

ناصر الهه رو

و خدا میدونه الهه کیو؟؟؟

چرا هیچی سر جاش نیست؟

این پازل مزخرف سرنوشت یک تیکه اش نه، هزار تیکه اش مفقود شده...

داوود با کلی ژست رانندگی میکنه، یک آهنگ ماتم هم گذاشته که مثلا میخواد بگه
خیلی با کلاسه!

چشامو مبیندم سرم رو تکیه میدم به شیشه...

به ناصر گفتم از آقات حامله ام...

بمیرم براش که با اون همه مردونگی زد توی سر خودش!

گریه کرد!

دروغ گفته بودم میخواستم هر طور شده با دوز و کلک حتی موقت صاحبش بشم...

گفت بچه رو گردن میگیره....

میخواست به زنش بگه...

گفتم زنت از حاجی و خاله کینه داره ممکنه یک روز از حرصش حاجی رو رسوا کنه،
خاله رو سرشکسته کنه، راضیش کردم رازی که اصلا وجود نداشت سر به مهر بمونه...

خاله میگفت یک کار میکنه زنش خودش بره دادخواست طلاق بده، میگفت صبوری
کن همین زودیا ناصر میشه اول و آخر مال خودت...

همه کار کرد...

الهه طلاق گرفت...

اما ناصر رفت برای همیشه رفت و من حتی دیگه صوری هم نداشتمش....

با ترمز یهویی ماشین چشمام باز میشه،

داوود سرشو از پنجره کرده بیرون و داد میزنه

_ دِ مگه کوری؟؟ نفله!

صدای راننده رو میشنوم که میگه، "برو جوجه لات! اینجا چاله میدون نیست"

میخوام پیاده شم یقه یارو رو بگیرم بگم "مرتیکه تو حاج قنبری گنده ساختمون

سازهای شرق تهرون رو میشناسی؟؟ همین جوجه لات نصف سرمایشو ازش گرفته و

رو انگشتش داره میچرخونتش"

داوود ازم میپرسه:

_ بریم میدون بهمن جیگر بهت بدم جیگر دارتر شی، خوشگله؟؟

اخم میکنم، وقتی خوشگل نیستم، وقتی میدونم نیستم و این کلمه رو هی میگه عاصی
میشم، چشامو دوباره میندم
_ نه برو خونه خاله ام....

(ناصر)

تور سپید را در آغوشم مچاله میکنم و سرم را تا جای ممکن در آن فرو میبرم...

تور را از روی صورتش کنار زدم خندید لب هایش مثل یک غنچه شکفت، اخم کردم،
یادم افتاد چند دقیقه پیش پسر دایی نوجوانش را یک طوری که خوشم نمی آمد بغل
کرده بود! زن ها کل کشیدند و...

همه این سالهای نبودنش، بودنش و نداشتنش با عطر و خاطره این تور بلند و سپید
گذشته بود، پنجره را باز کردم و این آخرین دارایی را هم از خودم گرفتم!

حالا تور هم روی بقیه لباس ها و چمدان و کتاب هایش کف حیاط بود،

نصر الله با دو دست به سر خودش کوبید

__ نکن آقا ناصر والله داری به زن و بچه ات ستم میکنی

گوشه حیاط ایستاده بود و نریمانی که جیغ میکشید و گریه میکرد را بغل کرده بود،
مثل دفعات پیش فقط زل زده بود به کف زمین، نگاهش سر تا پایم را خرد میکرد و به
تمسخر میگرفت! انگار میگفت:

"بی عرضه فلج! مثل هر ۵ بار گذشته باز هم پدرت می آید و مرا به خانه راه میدهد و
تو را به ضرب آرام بخش میخوابانیم و هیچ غلطی از تو هیچ وقت بر نمی آید"

اما این بار، بارِ آخر بود

از همان پنجره فریاد کشیدم

__ منتظر نمون! حاجی رفته قم و تا آخر هفته نیامد،

جمع کن برو

سرش را بالا می آورد و دوباره فقط نگاه میکند!

نگاه میکند! نگاه میکند...

دو ساعت گذشته است قرص هایم را همراه لیوان آب به دیوار کوبیدم، نصر الله خم شده و خرده شیشه ها را جمع میکند...

صدای گریه نریمان را از راهرو میشنوم، هوا کم کم سرد شده است و نکند سوز این پاییز زورش به جسم کوچک پسر و اندام ضعیف الهه برسد، بار چندم است که در میزند، نصر الله با چشم هایش التماس میکند که اجازه دهم در را باز کند، با خشم صندلی چرخدارم را تا پشت در هدایت میکنم و با صدای بلند میگویم:

__ ۳ سال و دوماه انتقام بس نیست الهه؟

نمیخواهی تمومش کنی عذاب دادن منو؟؟

صدایش ضعیف است

__ من نمیخواهم ازت انتقام بگیرم، باز کن این در رو بچه ترسیده

اشک هایم پشت سر هم پشت پلک هایم صف کشیده اند و بی وقفه سرازیر میشوند

__ بودند عذابه! تماشات عذابه!

زندگی با یک مُرده عذابه! ترسناکه! چندش آورده!

تو مُردی الهه! تو یک جسدی که این خونه رو تابوت خودت کردی و من رو محکوم
به حبس با یک جسد تو یک تابوت!

آره خودخواهم! میبینی هنوز خودخواهم! اگه میگم برو، واسه این نیست که فداکارم!

میخوام عذاب دیدن یک مُرده که هر روز بیشتر میمیره رو از خودم دور کنم!

بچه رو هم بهت بخشیدم که محض اون نمونی!

برو الهه

دوباره در میزند

__ جایی ندارم برم

انگار یک دست قوی تمام غیرت مردانه ام را میگیرد و میچلانند، دندان هایم را روی
هم میفشارم

__ برو خونه پدرت!

اگه اونى كه عاشقشى با يکى ديگه خوشبخته، تو هم خوشبخت باش كه خوشى اون
زهر مارش نشه با فكر بدبختى تو!

برو زندگى كن! برو واسه بچه مون يك زندگى فراى اين جهنم بساز

الهه برو! فقط برو!

من ميدونم اينجا موندنت بدترين ظلمه به همه ما

ساکت شده است! ديگر نه در ميزند نه التماس ميکند، پشت پنجره منتظرم رفتنش را
تماشا کنم

ميخواهم ببينم از کدام مسير رفته است كه روزهاى بعد او، خاک آن مسير را طوطيا
کنم...

اما خبرى از رفتنش نميشود!

آرام در خانه را باز ميکنم، روى آخرين پله نشسته و سرش را به ديوار تكيه داده،
نريمان را در آغوش گرفته و هر دو خوابيده اند....

دستم را روى سرم ميگذارم، ميخواهم فرياد بزنم!

اما میدانم، این بار، رفتن تنها علاج این توده بدخیم گلوی زندگی ام است...

(آزاده)

آن طرف تر در تو، سرزمینی هست که در آن رودی به نام من جریان دارد...
رودی که میخواهد در تو دریا شود...

دریا....

گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشته بودم و هم زمان در کیفم مشغول پیدا کردن عینکم بودم، حوصله شلوغی فرودگاه را نداشتم، پروازم تازه نشسته بود و نه از چمدان هایم خبری بود نه از راننده ام!

میلاد هم که همیشه تلفنش را دیر جواب میداد!

شالم را جلو کشیدم و عینک سیاه بزرگم را به چشمانم زدم، از هواپیما تا همین جا صدتا امضا داده بودم و عکس انداخته بودم،

بالاخره تماس چهارم با بوق های آخر را جواب داد

_نشستی آزی؟

شادی به جانم رسوخ میکند با صدایش

__ دلام ! بله هواپیدا نچست عمو میلاد

مثل همیشه میدانم سرش آنقدر شلوغ است که همزمان مشغول چند کار است

__ سلام زشت! جازانی رسیده؟

پوف میکشم

__ نه! مثل همیشه

ته خنده ی صدایش را دوست دارم

__ انتظار واست خوبه! اینجوری میفهمی وقتی به من میگی نیم ساعت دیگه آماده ام

بعد ۳ ساعت مچلم میکنی، چه حسی داره

با دیدن اولین چمدانم روی تسمه سمتش میروم

__ اوی بچه پُل لو

تقصیر خودته همیشه یهویی تصمیم میگیری منو ببری بیرون

__ زبون درازی نکن، یک دنیا کار دارم، اومدی خونه خواهشا همه چمدوناتو باهم باز

نکن، خونه رو منفجر کنی! شهناز خانم پسرش بیمارستانه یک هفته نمیداد خودت

مجبوری یکی بزنی تو سر لباس هات، یکی تو سر خودت و مرتبشون کنی

عجله دارد که قطع کند هول میشوم و سریع قبل قطع کردنش میگویم:

__ شب کی میای؟

__ لوکیشن خارج از شهره

فکر کنم صبح برگردم

لب هایم همراه شانه هایم پایین می افتد

__ خیلی دیره!

__ نیست!

__ هست! برای من که ۱۴ روزه ندیدمت هست

مثل همیشه لباس خوابش را مرتب روی تختش تا کرده است و مطمئنم دوش عطر گرفته است که اتاقش این قدر عطر او را فریاد میزند، چه قدر از این خانه بدون او متنفرم....

لباس هایش را بر میدارم روی صورتم میکشم و میبویم، خسته ام ۱۳ ساعت پرواز برایم انرژی نگذاشته است، سرم را روی بالشش میگذارم و دلم میخواهد حالا که نیست اجازه داشته باشم اینجا بخوابم...

چمدانم را جمع کرده بود و حرفش فقط همین بود " برو "

حالش خوب نبود، لرزش دست هایش هزار برابر شده بود، وقتی به آشپزخانه رفت تا قرص بخورد همان طور که لیوان آبش را پر میکرد از پشت بغلش کردم دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را دقیقاً پشت قلبش گذاشتم ثابت ایستاد

_ آزاده من باید تنها باشم خواهش میکنم حالا که بهتری برو

اشک هایم پیراهنش را لک کرد

_ تو رو خدا بذار مواظبت باشم

تو رو خدا!!!

دستش را روی دستم احساس کردم، یک حالت تسکین در دستهای مشوشش برای من بود

_ یک روز عین این جمله رو بهش گفتم، التماسش کردم بذاره مواظبتش باشم، نداشت نداشت

حالا هر دو بی صدا اشک میریزیم...

۳ سال از آن روزها گذشته بود، رابطه مان اسم نداشت اما گرم بود! خانه مان گرم بود!

خوابم آنقدر سنگین بود که متوجه برگشتش نشده بودم، تازه سپیده زده بود، چشم
هایم را با نوازش دست هایش روی صورتم باز کردم، همه جانم لبخند شد
آرامش شد....

خدای من این ته ریش آنکارا شده اش قابلیت دیوانه کردنم را دارد
آخ از آن شیخون چند تار موی سپید در اطراف شقیقه اش...

بی صدا لب میزند

_ خوبی؟

دستش که روی صورتم نشسته را میگیرم و میبوسم

_ اوهوم

چشم هایش را روی هم میفشرد باز با همان حالت لب زدن میگوید:

__ تخرمو پس بده خودم خسته ام

سر جایم مینشینم، خواب آلود سرم را روی شانه اش میگذارم

__ دلم واست خیلی تنگ شده بود میلاد

بوسه اش روی موهایم درمان همه دل تنگی هایم میشود

__ خونه هم دلش واسه شلخته بازیات تنگ شده بود

با کفش رو تخت من خوابیدی، فردا شهیدت میکنم ملحفه ها رو نشوری

قهقهه میزنم و همان طور که به او آویزانم، میگویم:

__ چشممم!

کمکم کن برم اتاقم لالا کنم

زیر بغلم را میگیرد خودم را به او لم میدهم و چشم بسته همراه او راه میوفتم، غر میزند

__ چرا شال و کت کف زمینه؟

آزاده خدایی میای تن و بدن خونه میلرزه

همان طور چشم بسته قر میدهم و میخوانم

" خونه اینجاست! خونه ی من! جایی که هستی تو با من

خونه خونه ام! دست های تو! جای امن موندنه من

خونه اینجاست که صداته پر عطر نفساته

جایی که روی در و دیوار همه جا نقش اون چشاته

خونه عشقه،خونه عشقه، خونه عشق بهشته

پر رمزه پر رازه پر ایثار و نیازه....

"

با یک اردنگی آرام ، میان خنده چشم هایم باز میشود و خواندнем را متوقف میکنم

کنار در اتاقم دست به سینه با اخم میگوید:

نصف شبی چه قرو فری راه انداخته عنتر خانم

دوباره قر می‌دهم

"خونه عشقه"

بعد بلند تر جیغ میکشم

"خونه عشقش هههههه"

حالا او هم میخندد و سر تکان میدهد...

و من می‌خواهم خنده‌هایش را قاب بگیرم بر سرسرای قلبم بیاویزم....

(میلاد)

بدترین نوع دلتنگی میدانید کدام است؟

این که ندانی دلیل دل تنگی ات کجاست و روزگارش خوش میگذرد یا ناخوش...

آن وقت نگرانی لعنتی بر دل تنگی ات چیره میشود...

اصلا میدانی از روزی که دستم از موهایت کوتاه شد...

، کوتاه شد!

و من امروز همان کسی هستم که میگویند دستش از دنیا کوتاه شده است...

دنیا را که بیازی برزخ چاره ات میشود و تنها راه آن هم یک راه صعب العبور به نام

"قبر" میشود ...

قبر من این سال ها هر یک "روز" از زندگی ام است

"روز" قبر من میشود و شب ها فشارِ قبر سراغم می آید

نکیر و منکرم خودم میشوم،

خودم میشوم با هوار هوار سوال بی جواب!

سوال هایی که شرمم میشوند، عذابم میشوند، که چرا جواب ندارند؟؟

الهی ای که نمیدانم کجای این شهر یا کشور است!

نمیدانم چرا ماند؟

چرا نخواست؟

چرا با یک زن بدون هیچ نسبتی هم خانه شده ام؟؟؟

چرا مادرم دیگر قبولم ندارد

چرا اینجای زندگی ایستاده ام

اصلا چرا زنده اممممممممممممممممممممممممممممممم؟؟؟؟؟

بعد سیگار میشود جواب همه بی جوابی هائیم! آتش خاموشی یک نخ، روشنگر نخ بعدی میشود!

شبه‌مرگی ام کاش درمان شود...

با صدای اذان چشم‌هایم باز میشود...

انگار خدا فریاد میزند بیدار شو! بیدار شو!

احمق بیدار شو از من بزرگتر هم مگر هست برای چاره جویی و مدد جویی ات؟

مثل هر شب روی کاناپه مچاله شده ام و میدانم چند ساعت دیگر آزاد می‌شود و
غرمیزند که چرا باز اینجا خوابیده‌ام؟

تمام بدنم خشک شده است

و نمیتوانم تکان بخورم

زیر سیگاری انباشته از ته سیگارم با دهن کجی در مسیر نگاهم قرار گرفته است

اسم مولا می آید...

اشهد ان علی ولی...

بلند میشوم، بغضم را با دو دست در شاهراه گلویم شکار میکنم و میفشرم

اما حریف اشک هایم نمیشوم...

"مولا! به مرام و مردانگی ات قسم دست مردانگی ام را بگیر"

حق با مامان بود چند سال بود اعتقادات و باورهایم را بقچه پیچ کرده بودم و در

پستوی زندگی ام چپانده بودم

چند سال بود که به همه دعا و نذر و نیاز ها فقط تلخ میخندیدم...
چند سال بود که دیگر دلم نمیخواست به خدایی که خدایی نکرده بود و او را برایم نگاه
نداشته بود دست دراز کنم ...

خدا دوباره غم تنهایی اش را فریاد کشید...
لا الی اله الله

به سقف خیره شدم
به سقفی که مانع من و او شده بود
به سقفی که به بلندای غرورم نبود اما مانع بود....

" منم تنهام! روی زمین منم مثل خودت تنهام، خدا"

حالا بی صدا ولی با شدت میبارم و میبارم...

اذانش، اذن رفتنم میشود....

یک ساعت بیشتر نگذشته است

اما چمدان به دست در سالن اصلی فرودگاه پشت تلفن، سر هدایت فریاد میکشیدم

__ من یک بلیط میخواام من فقط یک بلیط میخواام به مقصد کیش!!

مجرم همیشه به محل جنایت خود باز میگردد....

(الهه)

ظاهرش حالا شبیه خودش شده بود!

دیگر خبری از صورت آن دختر شهرستانی به ظاهر ساده نبود!

خیلی شکسته تر از هر شکستنی! دور چشمه ی چشم هایش، انگار کویر رخنه کرده بود و ترک های عمیق این کویر، چشم را میزد، بین موهای ضخیم مشکی اش هزار هزار تار عصیانگر سفید رسوخ کرده بودند...

یکی از دندان هایش شکسته بود و زردی روی بقیه دندان ها، خبر از زنی میداد که باید از او ترسید! از زنی که قید ظاهر و زنانگی اش را زده است باید حذر کرد....

نریمان همچنان وحشت زده پشتم پناه گرفته بود، خودم را کمی عقب کشیدم، بوی دهانش که با بوی تند عرق مخلوط شده بود حالم را بد میکرد!

نگاه از دست های کوچک پسر که به پیراهنم گره خورده بود بر نمیداشت یک پله بالا آمد تا نزدیکتر شود، دست نریمان را محکم تر فشردم، چراغ راه پله سوسو میزد و این تاریکی همه را میترساند

__ وقتشه مال دزدی رو پس بدی

جرات میکنم با همه خشمم نگاهش کنم

__ من مال دزد نیستم اما تو با شیادی یا زورگیری مال گیری میکنی!

دندان هایش را روی هم فشرد و به نمایش گذاشت

__ من مار گیرم هستم

__ از اینجا برو سودابه

یک پله دیگر او بالا می آید و من عقب تر میروم

__ سند این خونه به نامم خورده، کجا برم از خونه خودم؟

به دیوار راه پله تکیه میدهم، از چشم های مرد جوان با آن رد بخیه وحشتناک که پایین پله ها ایستاده بیشتر هراس دارم، سودابه با کف دست محکم به قفسه سینه ام میکوبد و سعی دارد از من رد شود و بالا برود جیغ میکشم

__ به خدا زنگ میزنم ۱۱۰

مرد میخندد و با ناخن لای دنداناش را تمیز میکند

__ بزن ۲۲۰

سودابه حالا جلوی در رسیده است و دستش رو دستگیره است و ناصر را صدا میزند

__ ناصر! ناصر جان!

گریه نریمان شدت گرفته، بغلش میکنم و به سودابه میگویم:

__ کسی خونه نیست!

ماهم کلید نداریم پشت در موندیم نمیبینی؟؟

سودابه بی تفاوت جیغ میکشد و نریمان هم پشت هم از شدت وحشت جیغ میزند
چند ثانیه بعد در باز میشود و ناصری که میدانم خواب بوده است هراسان در چهارچوب
در با چشم های از فرط تعجب گرد شده به ما خیره شده است

سودابه دو طرف صندلی چرخدار را گرفته و سرش را روی پای ناصر گذاشته و هق هق
میزند،

ناصر فقط مرا نگاه میکند

تمام وسایلم کف حیاط خانه آواره است...

سودابه هم از راه نرسیده حکم رفتنم را صادر کرده

مرد جلو می آید

دست نریمان را میگیرد میخواهد از من جدایش کند

طفل معصوم مقاومت میکند و جیغ میکشد ناصر فریاد میزند:

__ دست به بچه نزن آشغال!

مرد به سودابه چشم دوخته است

سودابه ای که صندلی چرخدار ناصر را سمت داخل خانه حالا هول میدهد و میگوید:

_ کاریش نداره ناصر جان، میخواد پسر مونو بیاره خونه، هوا سرده!

نریمانم را به زور از آغوشم جدا میکند

تمام نیرویم را در پاهایم جمع میکنم خودم را کف خانه انداخته ام و به چرخ صندلی ناصر آویخته ام...

یک نزاع وحشتناک طولانی!

دو هیولا به جان یک زن و یک کودک و یک مرد معلول افتاده اند...

ناصر نفرتش از این زن را فریاد زده،

سودابه به سیم آخر زده به جان ناصر افتاده، یقه اش را گرفته و با ضجه و فریاد و فغان او را تکان میدهد و سرش را به دیوار میکوبد...

دست های ناتوان از دفاعش، دیوانه ام میکند...

خودم را روی ناصر می اندازم و ضربه های پی در پی از فرط نفرت سودابه را به جان میخرم...

تیزی چاقو زیر گلوی پسر مرا مجبور به عقب نشینی میکند

سودابه آب دهانش را با آستین پاک میکند، موهایش نامرتب روی صورتش ریخته و تلاشی برای کنار زدن موها نمیکند، نعره میزند

بی شرف میدونی به عشق اینکه تو خونه ای که تو نفس بکشی باشم، چند بار شکنجه شدم؟؟

ناصر دستم را گرفته، هر دو یخ زده ایم

بی شرف تویی که اجازه میدی رو بچه ای که از خون خودته، کسی چاقو بکشه

سودابه یک طور عصبی و وحشتناک میخندد

همه دلخوشیم این بچه بود یک بچه با خون مشترک من و تو!

بچه تو ناصر!

افتخارم این بود!

تخمک اهدا کردم که مادر بچه ات باشم!

اما چی شدم؟ یکبار تلاش کردی منو از اون تیمارستانی که بابات توش اسیرم کرده بود، نجاتم بدی؟

حیوون واسه مادر بچه ات تلاش کردی؟

ناصر به من نگاه میکند

_ اون بچه از توئه از خون توئه اما ۹ ماه تو رحم الهه بوده

زحمتش رو همه این سالها کشیده

نریمان بهش میگه مامان!

مادر بچه من، الهه است

کف زمین نشسته و این قدر بیچاره دستش را روی پیشانی اش گذاشته که برای چند ثانیه از خودم و همه دنیای زنانه مان متنفر میشوم...

هق هق میزند، مرد کنارش مینشیند و غمزده تماشایش میکند، من و نریمان پشت
صندلی چرخدار ناصر پناه گرفته ایم ناصری که نشسته است اما مردانه برای ما
ایستادگی کرده است...

مرد به سودابه کمک میکند از جایش بلند شود، نگاه سر تا سر نفرتش را خرم
میکند...

قصد خروج از خانه را دارد، دندان هایش را روی هم میفشرد و میگوید:

__ اینجا از این به بعد خونه منه،

تو رو توی خونه ام نمیخوام!

من پایینم تا فردا وقت داری

از این خونه گورت رو گم کنی

اون بچه هم صدقه سر خودم و ناصر بهت میدم

امشب رو وقت دارید با هم خداحافظی کنید

ناصر دستم را با حالت تسکین میفشرد....

در دل تاریکی خانه، نریمان روی پایم خوابیده است و ناصر روی تختش نشسته و به دیوار زل زده است

اشک هایم را با پشت دست پاک میکنم صدایش میزنم:

_ ناصر

صدایش درد دارد یک درد لاعلاج مثل پاهایش، انگار این صدا دوباره خیال اعتصاب دارد

_ جان

_ بابات واسه چی هرچی حق شما بوده رو به نام سودابه زده؟

چی این وسط هست؟

سرش را روی بالشش میگذارد

__ الهه بچه رو بردار همین الان برو خونه پدرت

__ تو رو با این وضعیت اینجا بذارم و برم؟

__ من چیزیم نمیشه

__ میشه! میشه! بابات همه چیو به این روانی بخشیده و معلوم نیست خودش
کجاست!!!

همه چیت میوفته زیر دست این از خدا بی خبر

رو بر میگرداند

__ این از خدا بی خبر یک روز زنم بوده مادر بچه ام بوده

کسی بوده که به خاطرش به تو خیانت کردم

اینقدر عاشقم هست که از تو بیشتر بهم برسه

بدون درد عشق یکی دیگه!

الهه من از این ترحمت تنفر دارم

بیا و برو!

بیا بذار منم طعم دوست داشته شدن رو بچشم

....

خورشید آمده بود اما روشنی نه!

اما نور نه!

ظلمت شب به قوت خود باقی بود...

نصر الله مثل هر روز ساعت ۷ خودش را رساند...

میدانستم حالا دیگر وقت رفتن است...

بالای سرش نشستم

خواب بود؟

چشم هایش را باز نکرد!

صدایش زدم!

جواب نداد

مثل همیشه قهر کرده بود و فکر میکرد اگر چشم هایش را ببندد، دنیا هم چشمش را
میبندد!

پتویش را مرتب کردم صدایم لرزید و با بغض گفتم:

__ خداحافظ پسر حاجی!!

بی معرفت دم رفتن رسیده بود اما خداحافظی نکرد...

اما نگاهم نکرد،

نریمان را کنارش بردم آرام صورت پدرش را بوسید

__ بابا قرص خورده؟ نباید شلوغی کنم لالاش خراب بشه؟

با چشم هایم خواستم به پسرم بله بگویم که یک قطره اشک فرصت طلب از حصار

پلک هایم فرار کرد و روی دست ناصر چکید، بین موهای مشکی مردانه روی ساق

دستش قطره اشکم غلت خورد و سر خورد و مُرد...

مُرد...

مُرد....

نصر الله که میگوید "آژانس اومد"

برای بار آخر با دقت نگاهش میکنم...

میدانم که سالهاست دیگر عاشقش نبودم!

شاید او دیگر برای من به قداست گذشته نبود!

اما هنوز یک احترام و یک حس زلال و ناب از او در دلم زنده بود، جریان داشت!

نفرت نبود!

مطمئنم هیچ وقت اندازه لحظه ای از او متنفر نشدم

حتی وقتی که....

از راننده میخواهم بخاری ماشینش را روشن کند، نریمان در آغوشم سرفه میکند، زیپ

کاپشنش را بالا میکشم...

سرم را به شیشه تکیه میدهم....

راننده میپرسد:

_ خانم بالاخره کجا برم؟

_ کرایتون رو حساب میکنم آقا میشه چند ساعت خیابون ها رو بالا پایین کنید؟

در آینه سر تکان میدهد...

چند ساعت میگذرد راننده کلافه است و من نمیدانم چرا آدرس خانه ای که میدانستم
میلااد روزگاری اینجا ساکن بود را میدهم...

از روزی که حاجی خانه را عوض کرده بود و خودم را گم و گور کرده بودم
دیگر اینجا نیامده بودم...

نیم ساعتی پایین برج به در ورودی اش زل زدم، نریمان بیدار شده بود و بیتابی میکرد،
راننده اعتراض کرد

_ خانم پیاده نمیشید؟!

با بغض گفتم :

__ فقط چند دقیقه دیگه اینجا بمونیم لطفا

رادیو آهنگ درخواستی پخش میکند و انگار یک نفر درخواست قلب الهه ی بیچاره را
برای رادیو فرستاده که کسی جوابی بدهد، راه حلی بدهد...
سوز صدای خواننده قلبم را بیشتر از هر وقت جریحه دار میکند

"

ناراحتت کردم دمِ رفتن

خواستم که نا امید بشی از من

این عادلانه نیست می دونم

آزم نپرس چطور می تونم

یکم واست لازمه بی رحمی

دلیلش رو حالا نمی فهمی

به بغض وادارم نکن انقدر

این گریه ها باشه برای بعد

توو قلبِ من یه امپراتوره
تسلیم میشه چونکه مجبوره
برو، نباید مالِ من باشی
خواهش نکردم، این یه دستوره
نفرین به این وجدانِ بیهودم
ای کاش من خودخواه تر بودم
غرورِ من این بار حق داره
دنیا به من خیلی بدهکاره
سکوت یعنی مُرده فریادم
باید تورو از دست می دادم
از من به تو پنجره ای وا نیست
وقتی که خوشبختیت، اینجا نیست
توو قلبِ من یه امپراتوره
تسلیم میشه چونکه مجبوره
برو، نباید مالِ من باشی

خواهش نکردم، این یه دستوره"

هق هقم راننده را ترسانده است...

من در اوج ضعف جسمانی حالا مثل یک شوالیه شجاع از میدان جنگ با خودم پیروز برگشته ام...

زخمی اما برنده!

از پا افتاده ام! باخته ام تا پیروز شوم...

امپراطور قلبم! خدایت نگهدارت باشد!

نباید تو و خوشبختی و موفقیت این روزهایت را درگیر بی کسی و درد هایم کنم....

باید جایی دور تر بروم...

باید....

(ناصر)

از سقف شبم هر شب غم چکه میکند...

شریک شب هایم را خیلی سال است، سرنوشت با خودش برده است...

دل خوشی به یک سایه از بودنش مرا امشب از هر شب بیشتر از خودم منزجر میکند...
سایه اش برایم مانده بود سایه ای که به زور زمین گیری و این پاهای از کار افتاده
تصاحبش کرده بودم و با زندان ترحمش اسیر...

منتظر تماس نصر الله بودم، زنگ که زد حجت را با او تمام کردم، با گریه گفت:
_ آقا ناصر من نگرانم، دلم گواه بد میده

نمیدانم چرا! خودم هم نمیدانم امشب چرا این قدر پیچیده است؟!

_ نصر الله شماره خودت رو هم گذاشتی؟

_ خیالتون جمع خیلی سفارش کردم به دفترش!

دهنم خشک شد بس که خواهش تمنا کردم، قسمشون دادم گفتم حتما به آقا کیانی
بگن این پیغام از طرف ناصر خان قنبریه

تلخ خندیدم

__ خانشم گفتی؟ تو به من خانی میبینی، مردحسابی؟

.....

این زن وقتی خواب است صورتش آنقدر معصوم است که از روزگاری که برایش چون
من را رقم زد حسابی شاکی میشوم...

کاش میتوانستم ناجی خوشبختی اش باشم اما با حماقتم و آن تصادف لعنتی، قاتل
همه آرامشش شدم...

شجاع نبودن، گاهی بدترین ستم در حق قلب و احساس آدم هاست!

شجاع نبودم!

هیچ وقت شجاع نبودم...

من تاوانِ ترس هستم...

من اسطوره ی یک بازنده ی به تمام معنا، به تمام ترس هایم هستم...

پشت دستم را با آخرین قدرت روی دهانم میفشرم تا صدای گریه هایم بی صدا شود...

به آسمانش خیره می شوم

" خدایا خیلی سال است از تو چیزی نخواستم

شرم کردم...

من به خاطر جنایتی که در حق جسم و زندگی ام کردم شرمنده ام...

خدایا امشب نه ماشینی هست

نه پدال گاز

نه دیوار

نه ناصر بی عقل و سرکش!

امشب یک مرد! یک پدر میخواهد برای زندگی پسرش، برای زنی که همیشه عاشقش

بوده است، کاری کند!

من اگر بمانم الهه نمیرود، برود هم بر میگردد! برگردد جهنم این خانه، برایش اینبار

شعله ور تر خواهد بود...

خدایا میگویند مرگ حق است!

این را هم شنیده ام که حق گرفتنی است!

میشود امشب برای گرفتن حقم به درگاهت التماس کنم و تو اینبار دست رد به سینه ام
نزنی؟"

کاش میتوانستم بدون کمک، خودم از جایم بلند شوم صورت پسر را ببوسم، موهای
الهی را نوازش کنم، کاش میشد...

دستم را تا جایی که میشد و میتوانستم دراز کردم، فقط نوک انگشت هایم به موهایش
رسید...

هق هقم بی صدا بود ولی اوج گرفت، همان انگشت ها را بوسیدم و بوییدم
بوییدم و بوسیدم....

یا حق

#صد_و_سی

#زینب_ایلخانی

(میلاد)

پشت همان پنجره، سایه یک زن را میبینم، رقص موهایش، زنی که گیشای من نیست...

همسر جدید روحی از مریم هم جوان تر است،

امروز وقتی از تراس خانه به حیاط ویلای روحی خیره شده بودم و غرق فکر بودم، دخترک چنان با عشوه خندید و برایم دست تکان داد و نوک انگشتش را گاز گرفت که قسم خوردم دیگر بیخیال ویلای روحی و خاطره هایش شوم...

تمام لحظه هایم اینجا در این جزیره آه شده است...

کنار تخت سنگ زیر آفتاب مینشینم، مروارید با موهای فرفری و دامن کوتاه چین دار در ساحل میرقصد، نزدیک دریا میشود برایم از دور بوسه میفرستد، مروارید سیاه کوچکِ عبد آن قدر شیرین است که میتواند مرا از عمق غم هایم بیرون بکشد، بوسه اش را جواب میدهم، ذوق زده کف میزند سمت دریا میدود، موج می آید و جسم

کوچکش را آغوش میکشد، میترسد و جیغ میکشد، سمتش میدوم، بغلش میکنم و
تکانش میدهم

__ هیچی نیست عمو، دریا میخواست بغلت کنه

با چشم های درشت عسلی اش که در پوست سبزه براقش جلوه خاصی دارد به دهان
من چشم دوخته است و با لحن کودکانه اش میپرسد:

__ آب بادی؟

میخندم و صورتش را میبوسم

__ آره خوشگله، آب بازی

سلیمه نفس نفس زنان از دور سمتم می آید،

بریده بریده میگوید:

__ آقا، نگهبانی زنگ زده میگه مهمان دارید

مروارید سمت آغوش مادرش سرازیر میشود، با تعجب میپرسم:

__ مهمون؟ من منتظر کسی نیستم

دستش را به عادت همیشه حرف زدنش تکان میدهد

__ والا نمیدونم، گفته کار واجبه از طرف یک آقای به اسم قنبری انگار اومده

بدون هیچ رد و نشانی از این نام خانوادگی در ذهنم میگویم:

__ خبر نگاره احتمالاً، عبد کجاست؟ بگو بره سراغش ردش کنه بره

__ عبد رفته ماشینتون رو از سرویس بیاره، من خودم میرم بینم حرف حسابش چیه

حساسیت و تعصب عبد نسبت به همسرش را میدانم و مانعش میشوم

__ سلیمه نمیخواه بری به نگهبانی بگو ردش کنه خودش

چشم میگوید و سمت ویلا برمیگردد، میخواهم کنار تخت سنگم بر گردم که انگار

کسی شانه های حافظه ام را میگیرد و با شدت تکان میدهد

"قنبری!!!!!"

یک مرتبه فریاد میزنم:

_ وایسا سلیمه

طفلک شوکه میشود و می ایستد،

سمت ورودی شهرک میروم و میگویم:

_ خودم میرم بینم کیه

تا رسیدن به آن در، هزار بار صورت پیرمرد را در ذهنم مجسم میکنم و حرف هایی که

سه سال در گلویم تلنبار شده بود را مرور کردم!

دست هایم شروع کرده بودند به بیشتر لرزیدن، مشتشان کردم و محکم تر قدم

برداشتم...

به نگهبانی رسیدم، جوان شهرستانی باپیراهن مشکی

مقابل نرده های در، منتظر ایستاده بود که با دیدنم سریع سرش را از میله ها داخل آورد، نگهبان اعتراض کرد، جوان با صدای بلند گفت:

__ آقا کیانی! من پیغوم ناصر خان رو آوردم، ناصر خان قنبری!

چند لحظه صامت و بی حرکت می ایستم و نگاهش میکنم، با خودم سر جدل پیدا کرده ام...

همه احساساتم در هم آمیخته و یک آتش شوربایی بد مزه تحویل داده است...

به نگهبان اشاره میکنم در را باز کند، جوان با خوشحالی وارد میشود، نفس کم می آورد برای حرف زدن، مقابلم ایستاده، دست روی گلویم میگذارد

__ پیغامت رو بگو

یک مرتبه خوشحالی اش تیره میشود، غم میشود، اشک میشود

__ از یک ماه پیش دنبالتونم آقا، هزاربار دفترتون پیغام گذاشتم، وقتی عکستون رو کنار آب دیدم یاد آدرس این ویلایی که آقام داده بود افتادم، پیداتون کردم بالاخره پیداتون کردم

یک قدم عقب میروم، گلویم را بیشتر میفشرم

__ کارت با من چیه؟

اشک هایش شدت میگیرد، دست در جیش فرو میبرد و یک پاکت سفید را مقابلم
میگیرد

_ ناصر خان وقتی هنوز زنده بود ازم خواست اینو بهتون برسونم دیر پیدات کردم ولی
... دیر...

پلک هایم از کار می افتند، شاید هم اعتصاب میکنند...

سرتا سر وجودم نبض میشود و همه جای بدنم میکوبد، یخ زده ام اما حرارت از گوش
ها و بینی ام خارج میشود،

صدایم اینقدر ضعیف شده است که خودم هم به زور کلماتم را میشنوم

_ ناصر... ناصر مُرده؟

با حق حق سر تکان میدهد

_ ۲۰ روزی میشه

آب دهانم را به سختی قورت میدهم

_ الهه؟ الهه خانم کجاست؟

_ خانمشون بنده خدا رو اول بازداشت کردن، بهش بُهتون زدن ناصر خان رو کشته اما
پزشک قانونی اعلام کرد ایست قلبی بوده

غم جانم را میدرد، چشم های الهه پرده میشود مقابل چشمانم...

با دست هایی که میلرزد پاکت سفید را میگیرم بدون این که کلامی بگویم بر میگردم
و قصد رفتن میکنم، اولین قطره اشک را کنار تیغه بینی ام حس میکنم، سمت دریا
قدم بر میدارم و پاکت را پاره میکنم ...

"

میشه بیای و خوشبختش کنی؟

میشه بیای و یک کار کنی دوباره بخنده؟

دستات هنوز قدرت زنده کردن قلبش رو داره، مرد؟؟

میشه بیای و نذاری بیشتر بمیره؟

میشه بیای اون چیزی که من ازش گرفتم رو تو بهش برگردونی؟

میشه؟ میتونی؟"

تکه کاغذ در دستم مچاله شده است و اشک هایم جوهر کاغذ را شسته است...

با زانو روی ساحل می افتم، فقط یک سوال

" خدایا چرا حالا؟؟

چرا امروز؟!

چرا دیروز این نامه دستم نرسید؟!

چرا دیروز قبل از اینکه به آزاده زنگ بزنی نباید بفهمی ناصر قنبری مُرده است و الهه من حالا دیگر اسیر مهربانی هایش نیست...

خدایا چرا حالا؟؟؟"

آزاده

دست عشق نمک ندارد یا چشم معشوق کم سو شده است؟!

نمیتوانم بخوابم، ۳۰ ساعت است که بین دیوارهای این خانه رژه رفته ام و هزار بار جملاتش در سرم نعره شده است!

"با من ازدواج کن"

"همه کارهای لازم رو آماده کن میام تهران ازدواج میکنیم"

هر بار که سردی صدایش را به یاد می آورم بیشتر قلبم منجمد میشود بیشتر بغض میکنم، روزی که بی خبر رفت جزیره، وقتی که فهمیدم بی معطلی بلیط گرفتم و رفتم دنبالش ...

حالش خوب نبود، پریشان بود شبیه کسی که آمده است نبش قبر عزیزترین زندگی اش را تماشا کند، به او گفتم :

- میلاد چرا اومدی اینجا؟

چشم هایش را روی هم فشرد و یک نفس تلخ کشید

__ من " نیومدم " اینجا، من برگشتم! من برگشتم...

خواستم بغلش کنم، مانعم شد، خواهش کرد برگردم، قسمم داد تنه‌ایش بگذارم، مرا در حریم خاطراتش راه نداد...

مرا هیچ وقت راه نداد ...

هیچ کجا... هیچ کجا جز خانه اش...

جز تنه‌ایی اش...

او که نبود تهران لعنتی به کوچکی و تنگی یک کوچه بن بست میشد، کوچه ای با خانه های متروک، بدون رهگذر...

خودم را در خانه حبس کرده بودم، سر فیلم برداری نمی رفتم، تلفنم را جواب نمیدادم...

زنده بودم، زنده بودم فقط به این امید که تماس هر شبم را جواب می‌دهد، کوتاه و مختصر، اما جواب می‌دهد...

این اولین بار بود که در این مدت خودش تماس گرفت،

حالش را پرسیدم، جوابم را با یک جمله شوکه کننده داد

" با من ازدواج کن "

این جمله مرا می‌ترساند ولی بیشتر برای او نگرانم میکند، به کجا رسیده بود این مرد!!!

__ میلاد خوبی؟ چیزی شده؟

جوابش باز چیز دیگری است

" همه کارهای لازم رو آماده کن میام تهران ازدواج میکنیم "

بغضم را مییلم و آهم را رها میکنم

_ جزیره و دریا خواب نemat کرده؟

_ آزی! قبول میکنی؟

میخندم میخندم و اشک هایم با ملودی خنده هایم میرقصند و سر میخورند

_ این غم انگیز ترین پیشنهاد ازدواج دنیاست

هوای صدایش را انگار مه گرفته است

_ این تنها چاره ماست

_ پس چه قدر بیچاره ایم...

صدایش میلرزد اشک هایش را نمیبینم اما من میتوانم از حجم دور هم گرمایش را لمس کنم

_ یا باید برای همیشه از هم جدا شیم، یا داشتن یک سقف ملزم همین چاره است

لبم را گاز میگیرم تا حق هقم اوج نگیرد

_ من شکایتی ندارم میلاد!

من همین که پیشت باشم برام کافیه!

من جوهر اسمت رو توی شناسنامه ام نمیخواهم

من به بالش زیر سرت چشم طمع ندارم...

حرفم را با نام خودم آن هم با یک لحن قاطعانه سر میبرد

_ آژاااااا!!!!

درست نیست! اشتباه کردیم تا اینجا شمش اشتباه کردیم!

باید یک اسم روی این رابطه باشه

دستم را جلوی گوشی میگیرم و از خودم دورش میکنم تا صدای گریه ام را نشنود

به خودم که مسلط میشوم میتوانم بگویم:

_ بیا تهران میلاد

بیا ...

بیا...

دستمال دست گرفته ام برای اشک هایم اما نمیدانم چرا مشغول گرفتن خاک قاب

عکس کنار تختش شده ام...

عکسی که کنار دریاست عکسی که میخندد

عکسی که میدانم الهه اش از او گرفته است...

دلم میخواهد پیشاپیش پیراهن مشکی ام را به تن بکشم

رخت عزا تن کنم برای از دست دادنش...

پشت این ازدواج وصال نیست!

فراق است و فراق ...

میدانم از من دور تر میشود دیگر نمیتوانم کودکانه عمو صدایش بزنم...

دیگر نمیتوانم محبت پدرانه اش را داشته باشم...

دیگر رفیق و شریک دردها و تنهایی ام نمیشود...

حالم شبیه کسی است که لبه یک پرتگاه لوله یک تفنگ پر را کنار شقیقه اش گرفته

اند و میگویند یا پیر یا ماشه را میکشیم...

باید پررم...

باید پررم

شاید میان راه پیراهنم به یک شاخه بیاویزد و سهم من دره نشود

باید پررم...

(الهی)

میراث تو برای من غم شده است...

حسرت شده است...

حسرت همان روز اول....

همان روز که تو برای من پسر حاجی بودی و من برای تو الی خانم قرتی...

روزی که فقط، من و تو را داشت

دومی و سومی ... در کار نبود...

روزی که از صمیم قلب برای بدست آوردن عشق اول مشغوف بودم...

جلوی در دانشگاه توی ماشینت خوابت برده بود، بیدار که شدی با سر جواب سلامم را دادی،

میدانستم جراحی دندان باعث شده نتوانی حرف بزنی، کنارت نشستم و در ماشین را بستم هوا سرد بود بخاری را روشن کردی و من خم شدم تا کلاسورم را صندلی عقب بگذارم، از فرصت استفاده کردی و گونه ام را بوسیدی

سرخ شدم و خندیدم

_ دکتر فقط حرف زدن رو ممنوع کرده؟ ماچ ممنوع نیست؟!

با چشم های بادامی براق خندیدی و سر تکان دادی یعنی نه!

تلفنت که زنگ خورد، رد تماس دادی سریع پرسیدم:

_ کی بود؟

روی شیشه بخار گرفته ماشین نوشتی " حاجی "

گوشی را از کنسول ماشین برداشتم و با خنده گفتم:

__ زنگ بزنه جواب میدم میگم من عروست دارم میشم، حاج قنبری! در جریان باش
آن روزها اخم که میکردی بند دلم را کسی با هلهله پاره میکرد و ذوق از وجودم لبریز
میشد...

روی شیشه نوشتی

__ تو عشق منی تا همیشه

من هم دلم خواست روی شیشه جواب بدم

__ تا همیشه یعنی کجا؟

نوشتی

__ تا توی قبر

هیم کشیدم و کنار دستم را گاز گرفتم

__ وای نگو ناصر

اینقدر قشنگ نگاهم کردی که یقین دارم عاشق تر از تو در آن دقایق دنیا وجود
نداشت...

نوشتی

__ تا بعد قبر حتی

دست کشیدم روی سنگی که با همه قدرتم سر سپید بودنش با پدرت جنگیده بودم...
سیاهی برای تو بس بود ناصر....

نریمان با شیشه خالی گلاب، مشغول تفنگ بازی کودکانه است و بی توجه از روی قبر
ها بالا و پایین میپرد...

شب آخر که گفתי برو، خودت قصد رفتن کرده بودی؟؟
صبح آمده بود و تو همان نیمه های شب رفته بودی...

میدانی ناصر! من خیلی خوش شانس بودم که آن روز صبح بی آنکه بدانم تو دیگر
زنده نیستی ولی با پیکر بی روح تو توانسته بودم وداع کنم، خوب شد که این هم
حسرت نشد...

پدرت مرا قاتلت میدانست...

میله های بازداشتگاه مجال رسیدن حتی به مراسم شب هفت را هم نداد...

با صدای بوق ماشین، اشک هایم را پاک میکنم دست به زانو میزنم و بلند میشوم، بابا
با تاکسی زرد نویی که تازه خریده است منتظرم است...

تاکسی که باید بعد ۳۰ سال خدمت شرافتمندانه پدرم، حالا کمک خرجش شود...

نریمان خیال دل کندن ندارد، دستش را میگیرم

__ سریع با بابا خداحافظی کن، بریم

خم میشود و دست های کوچکش را روی سنگ میگذارد و بوسه روی عکست میگذارد، اشک های تازه متولد شده ام را با گوشه شالم پاک میکنم،

ترافیک آزادگان سنگین است...

بابا اخبار رادیو را بیخیال شده است و صدایش را قطع میکند...

__ خواهر بزرگ ناصر اومده بود سراغت، چرا جواب تلفنهاشونو نمیدی؟

بر میگردم و خیالم راحت میشود که نریمان خواب است

__ من حرفامو زدم بابا، اگه شکایت دارن خودشون برن جلو، اونا دنبال اون اموالنه من

بابا راهنما میزند و خیال لاین کندرو را دارد...

به من نگاه نمیکند اما میخواهد حرف بزند

__ سهم بچه ات چی الهه؟

__ بچه من از اموالی که با نام سودابه است چه سهمی داره پدر من؟

__ اون زن سوختگیش شدیده دکترها امید به موندنش ندارن

تا زنده است میشه کاری کرد، نمیشه؟

میدانی ناصر! من مطمئنم یک داستان نیمه کاره، یک حقیقت گمشده در آتش خانه

پدری ات همراه با مرگ پدرت سوخته و خاکستر شده ...

اما نمیدانم چیست!

چیست که سودابه را به آنجا رساند که پدرت را زنده زنده بسوزاند و خودش در آتش خود ساخته اش شیهه بکشد و دیوانه وار برقصد....

چرا انتقام مرگ تو و بی عشقی اش را از خودش و پدرت گرفت؟!

من میدانم که اتفاقا گاهی یک تکه ماه تا ابد پشت ابر میماند

میمیرد....

میگند....

و بالاخره فراموش میشود

اما میماند....

میماند....

(میلاذ)

زل زده ام به چکیدن قطرات سرمی که خیال تمام شدن ندارد، من برای این مقدار از صبر، زمان کم دارم، این اتاقک کوچک بهداری هر لحظه برایم تنگ تر میشود، شماره

پروازم را که اعلام میکنند، درنگ نمیکنم، سوزن را با همه قدرتم از رگم بیرون میکشم،

قطرات درشت خون روی شلوارم میچکد، پرستار که وارد اتاق میشود با تعجب لبش را گاز میگیرد

_ آقای کیانی! چرا این طور کردید شما حالتون خوب نیست، دکتر گفت باید سرمتون تموم شه، کیفم را از کنار تخت برداشتم و قبل ترک اتاق تشکر کردم

_ ممنون خانم، پروازم اعلام شد باید برم

فرودگاه کیش با انبوه جمعیت دور سرم میچرخد، عینکم را میزنم و همه توانم را برای رسیدن به هواپیما خرج میکنم...

این دو ساعت برای من چند سال میگذرد، هدایت با دیدن وضعیتم بی درنگ میپرسد:

_ عکس که نگرفتین با کسی؟

سرم را به تکیه گاه صندلی ماشین تکیه میدهم

_ جهنم که توی دوتا عکس شبیه مرده ها باشم

اعتراض میکند

_ نباید تنها رفت و آمد کنید، برای اعتبار و شهرتتون...

دستم را به نشانه دستور سکوت بالا می آورم

_منو ببر خونه تا وقتی هم برسیم کلمه ای حرف نزن

چشم هایم را بستم، افکار طغیانگرم دوباره به جانم افتاد...

تا رسیدن به خانه، هزار بار با خودم جنگیدم و مغلوب شدم....

به محض ورودم نگهبان برج با یک دستپاچی و دلهره به استقبال می آید و خوش آمد میگوید، چمدانم را از هدایت تحویل میگیرد و در همان بین با کلمات دستپاچه میگوید:

_آقای کیانی!

همسایه ها چند بار تماس گرفتن، خانمتون صدای آهنگش خیلی بلنده، طبقه ۲۰ همه معترضن

با هدایت خداحافظی میکنم و مرخصش میکنم که بیشتر نماند و نگران اذهان عمومی و لطمه به اعتبارم نشود، بعد از نگهبان میپرسم:

_به خانم معتمد زنگ زدی بگی؟

هر دو دستش را روی سرش میگذارد و با استیصال میگوید:

_والا گفتم آقا، بَلَا گفتم، خانم عصبانی شد

در وضعیتی نبودم که کله شقی های آزاده را هم تحمل کنم، عصبی سمت آسانسور رفتم...

نگهبان که دنبالم آمد مانعش شدم و چمدان را از دستش گرفتم

__ خودم میبرم

تسلیم ایستاد و کلاهش را در آورد

__ چشم، شبتون بخیر

در آسانسور هم امشب با من سر ناسازگار دارد و باید چندبار روی دکمه بکوبم تا باز شود،

به محض ورودم به طبقه ۲۰، خودم از شدت صدای بلند موسیقی جیپسی کینگ شوکه میشوم، آزاده تمام سیستم صوتی خانه را به کار انداخته است ...

خواننده با آن زخم صدای خاصش فریاد میکشد:

"آمور میو..."

درد کتفم به قدری است که حس میکنم هر لحظه دست هایم از جا کنده میشود...

هرچه قدر به در میکوبم حتی خودم هم صدایش را نمیشنوم، در جیب کتم که به دسته چمدان آویزان است دنبال کلید میگردم،

در را که باز کردم جز تاریکی و دود سیگار و فریاد جیپسی کینگ چیزی نبود، دلم خالی شد، نگران شدم، هیچ چیز عادی نبود! صدای موسیقی را کم کردم، دلم نخواست، دل خودم هم نخواست که قطع شود، تمام شود...

از سالن پذیرایی یک نور زرد کمرنگ به چشم میخورد،

در چهار چوب در به تماشای

یک زیبایی گمشده در زندگی ام، درست شبیه همین نور کم سوی شمع در دل تاریک سالن، می ایستم

روی صندلی سلطنتی طلایی در صدر اتاق نشسته است و او هم به من چشم دوخته، سیگارش را در جا سیگاری رها میکند و از جایش بلند میشود و سمتم قدم بر میدارد...

یک پیراهن مشکی براق فاخر به تن دارد و پاشنه بلند و نازک کفش قرمزش، با رژ آتشینش همخوانی عجیبی دارد...

جلو تر می آید،

من آزاده را با لباس راحت و خانگی از نزدیک زیاد دیده بودم، آزاده کلا اهل لباس پوشیده نبود!

ولی این لباس بلند با این آستین های بلند و تنگ، یقه اش آنچنان باز است که سپیدی جناق سینه اش شاید پاهای هر مردی را سست کند،

یک قدم جلو می آید و من عقب تر میروم، نزدیک میشود،

بوی الکل شدید که با عطرش ادغام شده است حکایت از حال ناخوشش میدهد...

آب دهانم را قورت میدهم

_ آزاده اینجا چه خبره؟

دستم روی کلید برق میرود تا چراغ ها را روشن کنم، دستش را روی دستم میگذارد و مانع میشود،

چشم هایش سرخ و متورم است و مژه هایش خیس...

_ روشنش نکن

اخم میکنم

_ بو گند دود و الکل همه جا رو برداشته، نمیفهمی؟؟!

نزدیک تر میشود صورتش درست به سینه ام چسبیده

_ من فقط بوی تو رو میفهمم میلاد

شانه هایش را میگیرم و مجبورش میکنم صاف بایستد

_ چه قدر کوفت کردی؟

از هر دو چشمش اشک میچکد

_ اون قدر نخوردم که نفهمم امشب چی میخوام...

چرا امشب این قدر زیبا شده است؟!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)
(آزاده)

ثانیه هایم شبیه جامی شده است که هر بار از باده مرگ پر میشود...
بی مرگی هم مرگ جدیدی است ...
این قدر عقب رفت که دیوار، دلش به حال من سوخت و مانعش شد و متوقفش کرد،
دستِ پس به سینه ای زد که قلب اندرونی اش فقط برای خود لعنتی اش میزد...
این موسیقی عجیب سوزی دارد سوزِ دل چسبی برای امشب من دارد...
با او هم نوا می‌شوم
(امور میو...)

اشک هایم سرازیر میشود...
او با زبان خودش مینوازد و میخواند و من زیر لب برای مردی که شاید امشب زبان
نفهم شده باشد، با هر جمله خواننده به زبان مادری مان التماس میکنم...
(یار من، یار من خواهش میکنم نرو، نرو من لحظه ها را خواهم شمرد تا تو را ببینم
تو برگرد اما من دیگر باز نخواهم گشت، باز نخواهم گشت... نمی خواهم به خاطر
بیاورم نمی خواهم به خاطر بیاورم

تو برگرد اما من دیگر باز نخواهم گشت، باز نخواهم گشت
نمی خواهم به خاطر بیاورم نمی خواهم به خاطر بیاورم
دست هایم را روی دو طرف شانه اش میگذارم و آرام آرام سمت پایین می آیم، درست
روی قلبش، نیم رخش که به دست من زل زده است مرا دیوانه خواهد کرد!
این نیم رخ جذاب پدر سوز!
سینه اش تند تند بالا پایین میشود، قطرات عرق را روی پیشانی اش میبینم
_ به من پیشنهاد ازدواج دادی، چرا؟
_ بهت بدهکارم
میخندم و بیشتر اشک میریزم
_ به خودت بیشتر از من بدهکاری میلاد
انگشتم روی دکمه بالای پیراهنش میرقصم
دستش روی دستم مینشیند
_ از جونم چی میخوای دختر؟
لرزش دست هایش هم امشب دلم را به رحم نمی آورد
_ بدهیمو!
دستم را محکم گرفته است و قدرت هر حرکتی از این دست صلب شده است...

_ تو حالت خوب نیست، بیا کمکت کنم بری توی تخت بخوابی
 _ خیلی ساله خوب نیستم، خیلی ساله کمک میخوام، خیلی ساله...
 اشک هایم شدت میگیرد، تاب نمی آورد سرش را به دیوار پشت سرش تکیه میدهد،
 چشم هایش را میبندد و دستم را رها میکند
 _ چه قدر بهت گفتم برو؟ چند سال باهات جنگیدم؟
 چرا وقتی داغون بودم وقتی رو به نابودی بودم اومدی سراغم؟ اومدی شدی همه
 نداشته هام...
 اشک های او هم حالا به این بزم دعوت شده اند، خیال باز کردن چشم هایش را
 ندارد،
 تمام آزاده معتمد را پای صورت مردانه اش سر میبرم...
 قربانی خواستنی ترین زندگی ام میشوم...
 دست هایم را دو طرف صورتش میگذارم، نمیفهمم، نمیدانم چه قدر طول میکشد شاید
 فقط یک ثانیه، یک ثانیه برای بوسیدن لب هایی که هرگز به من از عشق حرفی نزد،
 کافی بود...
 با شدت و قدرت بدن نحیفم را از خودش دور میکند،
 میخندم و اشک میریزم و فریاد میزنم

__ خودت گفתי بهم بدهکاری، بدهیمو گرفتم

هر دو دستش را روی گلوش گذاشته است، شبیه کسی است که میخواهد بوسه ام را بالا بیاورد،

طعم لب هایش را حالا برای همه عمر با خودم دارم، دست روی لبم میکشتم، بعد به انگشت هایم خیره میشوم، تعادل راه رفتنم ضعیف شده است، به سختی خودم را تا صندلی که پالتویم روی آن آویزان است میرسانم،

پالتو را روی دوشم می اندازم و کلاهش را روی سرم میکشتم، دست به دیوار سعی میکنم از سالن خارج شوم، صدایم میزند...

__ آزاده!

مکت نمیکنم ، میروم ...

از میز کنار در خروجی کیفم را بر میدارم، کفش هایم را همانجا از پایم یک گوشه پرت میکنم، دنبالم از سالن بیرون می آید و بار دیگر صدایم میزند

__ آزاده؟

کجا دیوونه؟ کجا این وقت شب؟

در را باز میکنم

__ جایی که وقتی یک مرد، عاشقم نیست، از سر استیصال و اجبار بهم پیشنهاد ازدواج نده

جلو می آید در را میبندد

__ آزی من عاشقت نیستم، حتی دوستم نداشتم، اما حالا دوستت دارم، دوستت دارم
مثل یکی از نزدیک ترین اعضای خانوادم، یک جوری دوستت دارم که دلم نمیخواود
بلایی سرت بیاد، غصه میخورم از غمت، وحشت دارم کسی اذیت کنه

بینی ام را بالا میکشم و یک نفس عمیق میکشم

__ اون بوسه و شنیدن این جمله ها ازت، واسم از پیشنهاد ازدواجت دلچسب تر بود،
اصلا مقدس بود، حالا همه عمرم یک دلخوشی بزرگ دارم

تلفنم داخل کیفم زنگ میخورد،

جواب میدهم،

جازانی بلافاصله بعد سلام میگوید:

__ خانم معتمد من تو پارکینگم، پرواز استانبول رو چک کردم کنسل شده، میوفته واسه
فردا صبح، برم یا میانین؟

__ میام چند دقیقه دیگه میام

میلاذ متحیر نگاهم میکند، تماس را قطع میکنم، لبخند میزنم و میگویم:

__خداحافظ

دستش را به دیوار تکیه میدهد و سرش را پایین می اندازد، زیر لب چیزی زمزمه میکند که متوجه نمیشوم...

در را باز میکنم و اولین قدم تا نداشتنش را بر میدارم...

بعضی از خداحافظی ها شبیه تولد یک کودک ناقص الخلقه اند!

از همان نخست یک چیز کم دارند، مثل یک آغوش گرم...

مثل یک " مواظب خودت باش "

مثل یک " دلم برایت تنگ خواهد شد "

در آینه آسانسور به خودم خیره شدم!

به آزاده معتمد که بعد تو بی وطن شد...

وطنم حریم تو بود...

حالا چه فرقی میکند کجای کره زمین باشم وقتی تو را ندارم؟

ایران یا برای همیشه امریکا؟

(الهی)

کسی چه میداند شاید یک شب...

شب نماند...

کسی چه میداند شاید عمر پروانه ها هم قدری طولانی تر شود...

شاید ...

شاید...

شاید را سر انداخته ام و یک زیر و دو تا رو، رج به رج خاطره میبافم، میشود یک شال بلند و طویل...

دور گردنم می اندازم گرم میشوم...

آنقدر گرم که یک مرتبه گر میگیرم.

بعد دست سرنوشتم دو طرف شال را آنقدر محکم میکشد که مسیر حیات و تنفسم تنگ تر و تنگ تر میشود...

ابر را روی پوست لطیف و نازکش میکشم، چشم هایش را میندود، میخواهم دو شکوفه سرخ روی گونه هایش طرح بزنم که یک مرتبه شبی از چشم هایش روی گلبرگ های این شکوفه مینشیند و

عقب میروم، حالا چشم هایش را یک جور محکم روی هم مچاله کرده است و نوک بینی اش میلرزد، با تعجب صدایش میزنم

__ آنا؟! دخترم چرا گریه میکنی؟

گریه اش اوج میگیرد و دست هایش را روی صورتش میگذارد و همه رنگ ها روی صورتش پخش میشود،

دستان کوچکش را میگیرم و از صورتش کنار میزنم، بریده بریده میان گریه میگوید:

__ خانم! بابام گفته دیگه حق ندارم پیام کلاس تتاثر

صدای ناصر در سرم میپیچد

" زن من باید فقط رو سن قلب من بازی کنه! فقط واسه من "

دست هایم یخ میزند و آن ها را به ناچار در هم فرو میبرم

__ گریه نکن عزیزم، من باهاش حرف میزنم، مطمئنم اولین بازی دختر خوشگلش رو بینه حتما از حرفش منصرف میشه

با چشم های گرد مشکی اش نگاهم میکند و یک مرتبه با ذوق بلند میشود و بغلم میکند

موهایش را نوازش میکنم و به پرده قرمز مخمل پشت سرم خیره میشوم...

هزاران زن در سرزمین من هنرشان را پای عشق مردشان، سر بریده اند و این قربانی رفع بلا نداشته است...

تمرین آخر تمام میشود و دخترها یک به یک برای خداحافظی می آیند، با لبخند جوابشان را میدهم و چه قدر دلم برای چهارده سالگی ام تنگ شده است...
آموزشگاه خلوت میشود، یک قورت از چای داغ را میخورم، خانم صفایی کامپیوترش را میندد

_ وای بریم الهه جون؟ امروز خیلی خسته شدیم

کیفم را روی دوشم می اندازم و بلند میشوم

_ من با تاکسی میرفتم، این طور که همیشه هر روز مزاحم شمام،

دستم را میگیرد و سمت در میکشاند

_ بیا این قدر تعارف نکن، سر راهمه دیگه

جلوی مهد کودک پیاده میشوم، چند دقیقه منتظر میمانم تا مربی نریمان، آماده اش کند، میدانم مسیر پنج دقیقه ای مهد کودک تا خانه را میخواهد مثل هر روز با گریه طی کند...

نریمان نرسیده شروع به ناسازگاری کرده است،

مربی اش شهریه این ماه را یاد آور میشود که دو روز تاخیر دارد و کاش صفایی، این ماه درک کند که باید سر موقع حقوقم را بدهد، نریمان را بغل میکنم، از پیاده روی بیزار است؛ سرش روی شانه ام است و آرام آرام برای خودش شعر میخواند...

مامان، صبح قبل رفتن به اراک تماس گرفت و راجع به غذای طاها کلی سفارش کرد، تمام طول راه فکر کرده ام و در آخر این قدر خسته بودم که تصمیم گرفتم شام را با یک بسته الویه سپری کنیم...

نریمان با دستان خیس گوشی طاها را بر میدارد، جنگ تکراری شان دوباره آغاز میشود و میز شام به میدان جنگ تبدیل میشود، طاها فریاد میزند و نریمان هم با فریاد گریه میکند

حالا نوبت صدای مامان است که در سرم پیچد

" این بچه نمیدازه طاها درست و حسابی درس بخونه یک چیزی شه "

به اتاق بدون پنجره ای که مشاور املاک، مناسب مقدار پولم دانست فکر میکنم!

تخت نریمان آنجا، جا میشود؟!

اسکاچ را روی اولین بشقاب میکشم،

تلفنم زنگ میخورد بر میگردم و روی میز، صفحه گوشی ام را نگاه میکنم، یکی دوماهی میشود با مریم حرف نزده ام، دستم را میخورم و با دقت طوری که گوشی خیس نشود تلفنم را جواب میدهم

_ جانم؟

صدایش آن شور گذشته را ندارد

_ سلام الهه خانم بی معرفت

- __ سلام عزیزم، باور کن شرمندتم، اصلاً نمیرسم دست به گوشی بزنم
- __ بله دیگه مربی تئاتر شدن همینا رو هم داره
- __ ای بابا مریم جان، زندگی و بچه داری پیچیده تر از این حرفها شده، خودت خوبی؟ کجایی؟
- __ تفلیس بودم، تازه رسیدم
- __ به به خانم همیشه در سفر
- __ آه میکشد
- __ سفر نرم چی کار کنم بمونم بیوسم تو تنهایی؟
- __ من که نمیرم میپوسم دختر؟
- __ تو فرق میکنی تو سرت به بچه ات گرمه، من چی؟
- __ این انتخاب خودت بوده مریم
- __ دوباره یک آه غلیظ تر میکشد
- __ گاهی وقتها در مقابل جبر روزگار مجبوریم دستهامون رو ببریم بالا و بگیریم باشه
- __ یارو هرچی تو بگی، بعد اسمش میشه انتخاب، تنهایی من و تو هم حکایتش همینه

روی صندلی مینشینم و به تصویر خودم در شیشه فر گاز خیره میشوم، چشم هایم این قدر به عینکم وابسته شده است که لحظه ای از خودم جدایش نمیکنم و این عینک یادگار همه روزهایی است که بی وقفه هوایم بارانی بود ...

__ میدونی مریم من جدیدا به این سرنوشت و حکایت اخت گرفتم، پذیرفتمش، درد داره ولی باهاش دارم کنار میام
تلخ میخندد

__ سرنوشت یکی عین من میشه حسام معتاد و بعدش یک پاتالِ هوسباز
مال تو هم میشه ناصر،

خدا بیامرزش ها ولی خیلی عتیقه بود عقایدش
میان حرفش میروم

__ اوا مریم! به اون چی کار داری؟

__ آخه سرنوشت خودم و خودت رو بین بعد اون آزاده نسناس، تو سرنوشتش اول باید
میلاذ کیانی باشه، حالا هم که جانی دپ
نمیتوانم نخندم

__ بابا من تو اینترنت خوندم فقط هم بازی ان

__ برو بابا خوش خیال، اون مارمولک کویریه، با میلادم اول فقط هم بازی بود بعد شد سیریش و چسبید به همه ی روزگارش، بوی هالیوود که خورد تو دماغش رفت اونور لباس ها رو کند یک ۴ تا قر داد و نقش رقاصه و روسپی هم حتی بازی کرد که تهش برسه به همین جانی جانِ دپِ خودمون

زل میزنم به مهره های دستبندم با بغض لبخند میزنم

__ ان شالله هر جا هست موفق باشه واقعا هنرمنده خوب بازی میکنه لیاقتش رو داشت، حالا اصلا تو چی کار به اون داری؟!

نریمان بهانه میگیرد و با بد قلقلی تازه خوابش میبرد...

صورتش را میبوسم و ساعت میگوید تا ۸ صبح فردا فقط ۵ ساعت وقت برای خوابیدن داری و دلم میخواهد بیخیال این ۵ ساعت شوم،

آخر این ۵ ساعت تنها زمانی است که متعلق به من است ...

خصوصی است...

آموزشگاه و دخترهایم

صفایی و ترافیک و مربی مهد کودک

نریمان، کارِ خانه

غر زدن مامان، دعواییش با بابا...

این ها را ندارد...

گوش ماهی ام را می آورم و کنار گوشم میگذارم تا برایم قصه دریا را بگوید...

بعضی از روزها، بعضی از اتفاق ها و بعضی از آدم های زندگی مان درست شبیه یک رویای کوتاه و شیرین هستند، خودشان نه! اما یاد آوری و مرورشان در جای جای زندگی ماندگار میشود...

امشب برایم اخم میکند ...

میخندد...

الهه ناز میخواند...

آغوش میشود...

نوازش میشود..

من مطمئنم در آغوشش یک نیروی ماورایی سحرانگیز وجود دارد که هرکس آن را امتحان کرده باشد تا آخر عمر به او دچار میشود...

مثلا نریمانی که نمیداند و به یاد ندارد که در هفت ماهگی آغوش مرد اول سینما او را پدرانه پذیرفته بود، ولی حالا دیوانه وار عاشق نقش سرهنگ موثق اوست...

هر وقت تیزر آخرین فیلم روی پرده اش را تلویزیون تبلیغ میکند، بلند میشود و به صفحه نمایش میچسبد و تند تند میبوسدش و با ذوق جیغ میکشد " مامان! مامان بیا میلاد چیانی"

نگاه های سنگین مامان خراب میشود روی سرم، پسر را هربار بغل میکنم و آرام در گوشش میگویم " کیانی مامان جان، کیانی"

بعد خودم به تصویرش خیره میشوم مخصوصا وقتی در یک صحنه تیزر، کادر بسته صورت او را نشان میدهد که با یک صدای دو رگه و خاص که تم نقش جدیدش است زل میزند به دوربین و میگوید:

" قانون واسه قاتل احساس یک نفر، حکمی نداره؟!"

(میلاد)

شاخه خشکیده ای شده ام با یک تک برگ سبز...

برگ سبزی که باغبان را از قطع این شاخه خشک منصرف میکند...

خواهر زاده ام یک لحظه آرام و قرار ندارد و تماشای شور کودکی اش حس خوبی برایم دارد...

دست روی صورتم میکشم و نفسم را که دقایق طولانی در سینه ام اسیر است را آزاد میکنم...

مامام با سینی شیرینی خانگی اش از آشپزخانه بیرون می آید با همان انرژی همیشگی
اش با صدای بلند میگوید:

__ آماده شد! بجنید بچه ها! الان میلاد تمومش میکنه ها

خواهر هایم میخندند و من هم لبخند به لب مینشانم تا هم رنگ شادی امشب این
جماعت باشم

مامان مهری کنارم مینشیند و دست دور گردنم می اندازد

__ خنده زورکی بهت نمیداد

مراعات جمع را نمیکنم سرم را روی دستش میگذارم و چشم هایم را میندلم

__ فقط خسته ام مامان، فردا صبح میرم بندر، عبد با کشتی میاد دنبالم، چند روز رو آب
باشم خوب میشم

مامان آرام میپرسد:

__ آب یا جزیره؟

وقتی مینا کنارم مینشیند چشم هایم باز میشود، حلقه دیگر زنجیره میشود و او هم
محکم به من میچسبد و با یک لحن پر شر و شور میگوید:

__ میگم امامزاده جزیره حاجت رو چرا نمیده داداشی این قدر میری اونجا دخیل
میندی چله میشینی؟!

مامان با انگشت هایش موهایم را سمت بالا شانه میزند و با یک لحن غمگین میگوید:

__ ضریح خالی و بی امامزاده حاجت کسی رو نمیده

شیرینی های امشب مامان با مزاجم که این روزها فقط با تلخی اخت است سازگار نیست...

معذرت خواهی میکنم و شب بخیر میگویم و جمع را ترک میکنم...

قبل اینکه به تخت بروم، قرص هایم را میخورم بنان مثل هر شب برایم الهه ناز میخواند و من صدای گوشی ام را پایین می آورم که خلوتم را کسی شناسد...

ورزش دست هایم که دکتر تجویز کرده است را انجام میدهم

چند ضربه به در میخورم و قبل این که فرصت کنم گوشی ام را ساکت کنم که این طور الهه نازم را فریاد نکشد، مامان با یک لیوان شیر وارد وارد میشود،

کنارم مینشیند و من همچنان مشغول حرکات کششی دستم هستم،

نگاه مامان به گوشی ام وصل شده است و من میتوانم حدس بزنم سوالش چیست، اما اول میپرسد:

__ وضعیت دستت انگار خیلی بهتره ها، عزیزم؟

لبخند میزنم

__ بعد جراحی یکم اذیت کرد اما حالا تا وقتی قرص هامو مرتب بخورم و فیزیو تراپی انجام بدم خوبه

دستم را میگیرد و مادرانه با دست دیگرش شروع به نوازش دست هایم میکند

__ کاش واسه قلبتم یک دوا درمونی بود میوه دلم

لبخند میزنم و حالا نوبت من است نوازشش کنم

__ خوبم مامان

اشک هایش همیشه برایم تا سر حد جنون درد دارد و حالا دلیل این اشک ها من هستم

__ خوب نیستی، من مادرتم میفهمم بچه ام خوب نیست

اصلا آدمی که با غرورش شرط بسته و عشقش رو باخته مگه خوب میشه؟؟؟

اشک هایش را با پشت دست پاک میکنم

__ بحث غرور نیست نمیخوام چیزی رو که اون تموم کرده! خیلی وقته تموم کرده رو

باز من باشم که شروع میکنم

__ مجبور بود

دستم را روی گلویم میگذارم، فقط خدا میداند ادا کردن این جملات چه قدر برایم سخت است

__ هیچ وقت به عشقش شک نکردم، تا لحظه آخرم که از اون خونه انداختم بیرون
یقین داشتم عاشقمه!

رفتم سراغش، رفتم بگم تموم شد، حالا وقتشه...

رفتم مامان...

سر قبر بابای بچه اش رفتم ازش بخوام به هم قول بدیم خودمونو بچه اش رو
خوشبخت کنیم...

نشد مامان! نگفتم! جلو نرفتم میدونی چرا؟

هنوز داغ بود! داغ عشق!

گریه میکرد، سنگ قبر رو یک جور میشست و نگاهش میکرد که جرات نکردم جلو
برم

اون راضیه

اون حتی با داغشم راضیه ...

انگشت شصت و اشاره ام را گوشه چشمانم میفشرم تا اشکهایم را همانجا در بدو تولد،
نابود کنم

__ میلاد! اون پدر بچه اش بوده!

چغندر که زیر خاک نکرده مادر جان! اون مرد هرچه قدر بد یا خوب پدر بچه اشه!
شوهرش بوده،

تو کی این قدر حسود و بدبین شدی؟

عصبی از جایم بلند میشوم و به الهه ناز خاتمه میبخشم، اتاق سکوت میشود و برای
گفتن:

_ از وقتی که ۷ ماه انتظار کشیدم و ازش خبری نشد

نگاه مامان پر از بهت و ناباوری است

_ تو منتظری اون بیاد سراغت؟

یک لحظه در ذهن خودم هزار علامت سوال میچرخد! واقعا من منتظر چه هستم؟

مامان از جایش بلند میشود رو به رویم می ایستد و مستقیم به چشم هایم نگاه میکند

_ میلاد! جواب منو بده؟ تو منتظری او دختر و بیاد جلو و ازت بخواد که ادامه زندگیتون
رو باهم شریک شید؟

از یک زن اینو میخوای؟

از یک زن با یک بچه و یک گذشته پر از شکست چی میخوای تو جامعه امروز ما؟؟

اونم وقتی تو راحت با یکی از بهترین هنرپیشه های کشور همخونه و به اصطلاح نامزد
بودی!

اونم وقتی که خودت مرد اول سینمایی؟ تو مغزت تکون خورده بچه؟ ها؟

روزگرم تکان خورده بود!

درست وقتی در گوی کوچک شیشه ای ام با او فارغ از دنیا و آدم هایش میگذشت،

اهریمن سراغ گویمان آمد و این قدر محکم تکانش داد، که بالاخره شکست...

که بالاخره دنیای شیشه ای مان با دنیای سنگی آدم ها عوض شد...

(الهه)

روی نیمکت زرد پارکی که پاییز بی پدرش کرده است نشسته ام...

چند کلاغ میان برگ های خشک دنبال روزی هستند...

پیرمردی که روی نیمکت رو به رویم نشسته است بیشتر از روزنامه اش حواسش به

من است، شغل بافتنی خاکستری که قدمتش به دوران دانشگاهم بر میگردد را دور

خودم بیشتر میپیچم، حق با مامان است پاییز پدر سوخته مودی است نه سرمایش

معلوم است نه گرمایش...

این هم نظر شدن با مامان، این شکوه و جنگم حتی با فصل های سال، نشانه پیری

زود رس است یا ...؟!

ساعت مچی ام میگوید هنوز ده دقیقه به ساعت قرار مانده است، اینجا که رسیدم از خودم حسابی شاکی شدم، چرا با یک مرد که تا به حال او را ندیدم برای اولین بار اینجا قرار گذاشتم؟!

جایی بهتر از پارک نبود؟؟

اما یاد اشکها و خواهش های آنا که می افتم مصمم تر میشوم برای ملاقات با پدرش، دیشب پشت تلفن صدایش آن قدر جدی و پخته بود که با رد شدن هر مرد مسنی منتظر سلام بودم!

به پیشانی ام زدم

" آخ الهه! الهه نه اون تو رو دیده نه تو اونو حالا چه طور میخوايد همو بشناسيد "

بعد به خودم دلداری میدهم، مگر این پارک چند کیوسک نگهبانی دارد که رو به رویش یک زن با عینک فریم بزرگ کائوچویی نشسته باشد؟!

لبم را گاز میگیرم " اصلا مگه میدونه من عینکی ام؟! "

تصمیم میگیرم دوباره تماس بگیرم و اینبار آدرس و مشخصات کامل بدهم، همین که در کیفم دنبال گوشی ام میگردم یک سلام با صلابت میشنوم که سریع سرم را بالا می آورم،

مرد جوان کمتر از ۴۰ سال دارد، لاغر اندام، با پوست گندمی تیره و چشم و ابروی مشکی که مرا در نگاه اول یاد آمیتا باچان می اندازد،

قبل اینکه جواب سلام بدهم، میپرسد:

__ خانم عزتی؟

یک قدم عقب میروم و مودبانه سلام میدهم و میگویم:

__ بله و شما هم جناب ایزدمهر؟

پلک هایش را روی هم میفشرد

__ بله مهرباب ایزد مهر هستم، پدر آناهیتا ایزد مهر

یادم آمد که در مکالمه دیشب هم هربار اسم آنا را آورده بودم او با تحکم اسم کاملش را ادا کرده بود

لبخند میزنم

__ خوشوقتم

او هم با لبخند جوابم را میدهد و بعد اشاره به نیمکت میکند

__ بفرمایید راحت باشید

مینشینم و او هم کمی آن طرف تر روی همان نیمکت مینشید، پالتوی یشمی اش با کفش های جیر هم رنگش آن قدر شیک همخوانی دارد که بی اختیار کالج های رنگ و رو رفته ام را پشت هم قایم میکنم و بی فایده است...

چند وقت بود که وقت نکرده بودم حتی کفش هایم را واکس بزنم؟

چند وقت بود که صبح ها یادم میرفت به پوست خشک دست و صورتم مرطوب کننده بزنم؟!

برعکس تصورم، این مرد نه متحجر است نه افکار کهنه ای دارد!

در دانشگاه علوم ادیان تدریس میکند و تمام اقوامش از زرتشتیان به نام و قدیمی تهران هستند.

یک ساعت از بحثمان گذشته است و هیچ کدام نتوانستیم دیگری را قانع کنیم، او همچنان مصر ترک تئاتر برای آناست و من همه تلاشم برای زنده نگه داشتن روح این دختر روی صحنه است...

کنار فواره پارک قدم میزنیم، از نفس کشیدنش متوجه میشوم کمی عصبی است _ آقای ایزد مهر الان دوره ای نیست که بشه یک نوجوون رو از علایق و آرزوهاش صرفا محض افکار و اعتقادات خودمون دور کنیم توقف میکند و بعد مستقیم نگاهم میکند حس میکنم میخواهد راحت تر صحبت کند _ خانم محترم!

شما متوجه نگرانی های من هستید؟

اینکه این علایق هیجانی تو سن کم دخترم رو از درس و اهداف اصلیش دور کنه؟ من به طبع باید نگران تر از هر پدری باشم، شاید درکش واستون سخت باشه، اما من واسه بچه ام هم مادرم، هم پدر

تلخ لبخند میزنم و سرم را پایین می اندازم

_ درکش اصلا واسم سخت نیست چون من هم واسه پسر هم مادرم، هم پدر

سریع و با یک لحن دستپاچه میگوید:

_ اوه معذرت میخوام! همسرتون...

یک مرتبه حرفش را قطع میکند انگار از خیر یک سوال گذشته است،

راه میوفتم و خودم جواب سوالش را میدهم

_ پدر پسر ۷ ماه پیش فوت شدن

او هم چند قدم بر میدارد...

_ متاسفم، روحشون شاد...

از سن پسر میپرسد و من از شرایط زندگی اش با آنا...

حالا میدانم همسرش را همین آرزوهای بزرگ از او گرفته است! چتر سوار ماهری بوده

است و ارتفاع جانش را گرفته است و سقوط...

نمیدانم چرا همه چیز با یک سرعت عجیب روی دور تند میچرخد، و من با مردی که

اصلا شبیه من نیست! چه قدر وجه اشتراک دارم؟!

فریدون فرخزاد را دوست دارد!

مهدی سهیلی و حسین منزوی میخوانند...

آدام هرست نوازنده مورد علاقه اش است...
 مثل من بادبادک باز را به تازگی خوانده است ...
 و حتی صدای کلاغ ها را هم آواز طبیعت میداند!
 نمیدانم چه قدر گذشته است ۱۰ روز یا یک هفته؟
 فقط میدانم که مهرباب ایزد مهر حالا با لباس اسپرت در ایوان خانه اش کنار باربیکیو
 کباب درست میکند،
 آنا برای نریمان در حیاط نمایش عروسکی اجرا میکند و با اینکه پاییز است هوا چه قدر
 خوب است!

(مهرباب)

برای زیبا بودن فقط زیبایی کافی نیست!
 و من به این امر در این هجده روز دست یافته ام...
 یک زن میتواند بدون آرایش با ناخن های کوتاه و حتی یک عینک با قاب مشکی
 زیباترین تصویر خداوند باشد...
 زنی که آنقدر آرام و شمرده یک جمله ساده را ادا میکند که میشود با آهنگ کلامش
 چونان لالایی، هزار سال خوابید...

به نظر من خدا زمان خلقت بعضی از آفریده هایش صبر و حوصله اش قدری بیشتر بوده است...

مثلا همین ظرافت اجزا صورت این سپید روی ...

وسعت قلب کوچک و مهربانش...

دست های ظریفی که آرزویم شده است یکبار بتوانم حتی دوستانه لمسش کنم...

گرامافون قدیمی مادرم امشب برایمان آهنگ شادی تدارک دیده است،

با یک صبر و طمأنینه خاص روی صندلی چوبی قدیمی نشسته و انار دان میکند...

آناهیتا دست نریمان را گرفته است و با شور و قهقهه میرقصد...

این زن وقتی میخندد زیبا تر میشود...

آناهیتا سمتش میرود و دستش را جلوی او دراز میکند

_ الهه جون! میشه برقصی شما هم؟

مرمر سفید گونه هایش هم رنگ دانه های انار میشود...

حالا پسرش هم به تقلید از آناهیتا، همان در خواست را از مادرش دارد...

برعکس حدس و تصورم با لبخند از جایش بلند میشود دست آناهیتا و نریمان را

میگیرد و وقتی یک حلقه تشکیل دادند، هم زمان با تکان دادن سرش و همخوانی با

آهنگ میچرخد و بچه ها با یک شور خاص همراهی اش میکنند...

راستش من گمان میکنم اصلی ترین عامل زیبایی این زن غم فطری چشم هایش است...

غمی که زیبایش کرده است...

_ آقای ایزد مهر؟

فنجان چای را روی میز میگذارم و با لبخند پاسخ میدهم:

_ بله الهه؟

سر تکان میدهد و با چشم هایش میخواهد که برای مهرباب خوانده شدن اصرار نکنم

_ مدیر آموزشگاه بهم خبر داد پنج شنبه اجرای سالن وزارت کشور چند تا بازیگر و

کارگردان مهم، مهمان افتخاری مجموعه تئاترهای نوجوانان هستن، از طرف

آموزشگاه ما هم تئاتری که آنا جان توش نقش اول رو بازی میکنه، قراره اجرا داره

خم میشوم و از کاسه انارش یک دانه کوچک با نوک انگشت برمیدارم

_ چه قدر خوب

آناهیتا هم که از این بحث مشعوف است خودش را هر طور شده در آغوشم جای

میدهد و روی پایم مینشیند، آرام در گوشش میگویم:

_ شما بزرگ شدی دخترم

بیشتر به من میچسبد و با یک لحن خیلی کودکانه میگوید:

__ بچه شمام، هر چه قدرم بزرگ شم

نمیتوانم از نوازش و بوسه صورتش خودم را منع کنم، الهه با لبخند میگوید:

__ ما دخترها واسه بابامون هیچ وقت بزرگ نمیشیم

هیچ کدامان حواسمان به ۵ ساله ای کوچک گوشه اتاق نیست که با یک نگاه پر از خواهش و نشدن و نتوانستن یک مرتبه میگوید:

__ من که دختر نیستم باباهم ندارم

(میلاد)

کراواتم را مقابل آینه محکم میکنم، هدایت کتم را آماده کرده است و در پوشیدنش کمک میکند، اجازه میخواهد که خودش کراواتم را مرتب کند و این وسواسش در بستن دکمه های سر آستینم کلافه ام میکند،

__ هدایت من دارم میرم جشن عروسی دوستم! خواهش میکنم امشب رو از استرس فلاش های دوربین و سر و وضع من بیرون بیا و بذار بهمون خوش بگذره همچنان که مشغول مرتب کردن کت من است موهای جوگندمی اش را از صورتش کنار میزند و میگوید:

__ استرس امشب یک سوم استرسم برای مراسم پنج شنبه نیست!

اصلا نمیفهمم این چه برنامه ایه شما ترتیب دادید!

یهو و بی دلیل!

اصلا سوپر استار کشور تو دید عموم به نظرتون کار واجب تر از تماشای تئاتر چند تا بچه مدرسه ای نداره؟

کیف پولم را جیب داخل کتم میگذارم و حالا نوبت عطری است که برایم انتخاب کرده است.

__ خدا رو چه دیدی شاید سوپر استار آینده مملکت بین همین چند تا بچه مدرسه ای باشه

عطر را سر جایش میگذارد و بلافاصله بعد حرکت کردن من دنبالم می آید

__ هنوزم معتقدم برنامه بازدید شما از خیریه بهتر و پرطرفدارتره

اخمم آخرین مکالمه امشب ما میشود...

تمام ساعات جشن عروسی نوید، فقط و فقط به فردا فکر میکنم...

به فردایی که...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)

(اللهه)

شال آبی ام را سر میکنم، سالهاست که دیگر دستم به رنگ آبی نمیرود...

آبی که شبیه دریا بود...

دریایی که ما را نداشت...

دریایی که دیگر نداشتمش...

دسته موهای کوتاهی که روی صورتم ریخته است را کنار میزنم، صفایی تمام روز
اضطراب داشته است و این بار صدم است که تماس میگیرد...

_ الو الهه جان؟ چرا نیومدی پس؟

کیفم را بر میدارم و سمت در میروم

_ خانم صفایی تو رو خدا این قدر استرس نداشته باش

اون طفلک ها هم به استرس شما دچار شدن مدام زنگ میزنن قبل اجرای اصلی یک
تمرین دیگه بریم

با یک صدای شبیه آژیر میگوید:

_ وای خوب راست میگن زن حسابی

پاشو بیا یک دور مرور کنن

خنده ام میگیرد

_ تمام دیروز تمرین کردن، نمیخوام با صورت های خسته برن رو سن

__ استاد نجاتی، شهلا محمدی هم دعوتن مراسم راستی! میدونستی؟ وای چه روزیه
وای!!!

__ همه چی خوب پیش میره نگران نباش

__ این پسره خواننده معروفه که صداشو دوست داری هم هست راستی قراره اول اون
اجرا کنه واسه حضار

__ میگم اسپانسر این مراسم کیه اصلا؟ خیلی هزینه کرده
با یک لحن پر خنده میگوید:

__ هرکیه خدا خیرش بده، تو بجنب بیا قراره بابای آنا بیاد دنبالمون باهم بریم
نریمان با ماشین های کوچکش در راه پله نشسته است و مشغول بازی است، در خانه
را قفل میکنم و فقط خدا میداند داشتن این دو اتاق بی پنجره تاریک چه قدر به من در
این یک ماه امنیت و آرامش بخشیده است

__ نریمان رو بذارم خونه مامان میام

__ اوا دختر! بیارش، اونجا پر بچه است، طفل معصوم گناه داره

__ نه خیلی اذیت میکنه تمرکزم رو میگیره

__ تو بیار من نگهش میدارم

میخندم و میگویم:

__ نه که خیلی اعصاب داری!

تمام طول مسیر در تاکسی به صفایی و تنهایی هایش فکر کردم به اینکه اگر ازدواج کرده بود حالا یک بچه هم سن شاگردهای آموزشگاه داشت، صفایی با اینکه نزدیک دهه چهارم زندگی اش بود اما هنوز صورتش آن شرم و آرزوی دخترانه اش را حفظ کرده بود...

وقتی از آرزوهایش از پیراهن تور سفیدی که آرزو داشته است میگفت دلم میخواست از برق نگاهش عکس بگیرم اما بعد آنچنان عمیق آه میکشید که هر بار از خدا در دلم میپرسیدم "خدایا آرزوهای عجیب و در عین حال ساده ما زن ها تا کی ادامه دارد؟

عروسک

لباس عروس

مادر شدن

و و و...."

با شدت اضطراب صفایی قبل از همه به مراسم میرسیم،

مهراب ایزدمهر با یک لبخند شیک مخصوص خودش رو به من و دخترش میگوید:

__ تنها تماشاچیتون امشب من و نریمان و خانم صفایی هستیم گویا!

بقیه همکاراتونم انصراف دادن این طور که مشخصه

آنا محکم به پدرش میچسبد و شبیه همان گربه ملوس نقشش میشود

__ بابا جون من عاشقتم اما به خدا اگه امشب نوید ابراهیمی نیاد عمرا برم رو سن!

شایعه حضور نوید ابراهیمی در مراسم امشب بین دختر بچه های آموزشگاه پیچیده بود و این شور مرا دقیقا به یاد ایامی می انداخت که...

مهراب یک ابرویش را بالا نگاه میدارد

__ دیشب مگه خبر جشن عروسیش رو برام نخوندی دخترم؟

ایشون الان قطعا ماه عسله

آنا یک مرتبه با جیغ گوشی اش را از جیبش در می آورد و روبه من میگیرد

__ وای الهه جون! عکس ها دیشب رو نشونت ندادم!

نوید شب عروسیش جز کرواتش سر تا پا سیاه پوشیده بود، محمد نکویی و میلاد کیانی هم ساقدوشاش بودن

وای خدا این میلاد همیشه خاص میپوشه، هرچی پیر تر میشه جذاب تر میشه

زل زده ام به صفحه گوشی اش ...

به مردی که این چند تار سفید کنار شقیقه اش چه قدر خواستنی ترش کرده است

به لبخند سینمایی و بکرش...

بی اختیار میگویم:

__ پیر نشده

نریمان بالا و پایین میپرد و با هیجان میگوید:

__ آنا آنا! قدم نمیرسه به منم نیشون بده

میخوام میلاد چپانی رو ببینم

پسرم را بغل میکنم گوشی را از آنا میگیرم، با دست های کوچکش تصویر را نوازش میکند و من چه قدر خوشبختم که به جای من میتواند صورت میلاد کیانی را بدون هیچ ترس و خجالتی ببوسد...

(میلاد)

در من جنونی در نوسان است که وصفش با تو...

خوشحالم، هیجان دارم، امید دارم،

اما این نفس تنگی و این لرزش دست های نامردم چرا با حالم نمیخواند؟!

مانیتور بزرگ چهار راه پارک وی مدام عکس های مدل به مدل من را نشان میدهد، و این ترافیک حالم را بدتر میکند

چشم هایم را میندم

__ هدایت برو تو خط ویژه

اعتراض میکند

__ همیشه! جریمه میشیم، ماشین رو میخوابونن

زیر لب میگوییم:

__ دیر میرسیم میدونم

__ شما تا چند دقیقه بخوابید و ریلکس کنید میرسیم

چشم هایم را بیشتر روی هم میفشرم

__ اکسیژن نیست! این ترافیک داره خفه ام میکنه

__ حضور شما مگه سورپرایز مراسم نیست؟ یکم دیرتر برسیم مشکلی پیش نیاد

چشم هایم را یک مرتبه باز میکنم و تمام کلافگی و هیجانم را بر سرش آوار میکنم

__ بعضی وقت ها حس میکنم اصلا دلت نمیخواد بفهمی!

دستم به دستگیره در ماشین شبیخون میزند و نمیفهمم چه طور در را باز میکنم و پیاده

میشوم، هوای دود زده تهران را نفس میکشتم، عمیق!

ولی به دلم میچسبد و یک لبخند پر شور به لبم مینشانند، هدایت وحشت زده پیاده

میشود

__ چی کار میکنید؟

عینک دودی ام را روی صندلی خالی ام می اندازم و در را محکم میندم

__ میخوام از خط ویژه با اتوبوس تند رو برم

بدون توجه به ماشین ها، از لابه لای ترافیک خودم را به گاردریل وسط اتوبان راکد میرسانم، اتوبانی که از شدت ترافیک بیشتر شبیه یک پارکینگ بزرگ است،

هدایت دنبال میدود

__ جناب کیانی! جناب کیانی! لطفا! خواهش میکنم!

یک لحظه صبر کنید

برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس مجبورم از روی میله ها بپریم و این کت تنگ و اسلیم فیت بزرگترین مانع است با یک حرکت کتم را در می آورم و برای هدایت پرتاب میکنم، کت را محکم میگیرد،

میشوم میلاد ۱۳ ساله ای که برای اینکه بازی صنعت نفت مسجد سلیمان را در ورزشگاه ببیند و پول بلیط ندارد مجبور است از روی میله ها و حفاظ ها بپرد، با یک حرکت میپریم و فریاد هدایت لبخندم را به قهقهه تبدیل میکند

__ وایای خدای من

از آن سوی میله ها همان طور که خاک شلوارم را میتکانم برای هدایت دست تکان میدهم

__ رسیدی زنگ بزن

بوق ماشین های پشت ماشینم باعث میشود ناچار سمت ماشین برود و من سریع تر
سمت ایستگاه بدوم...

پیرمرد مسئول ایستگاه جلویم را میگیرد

_ کارت بزن آقا

با تعجب به دستگاه کنار باجه نگاه میکنم، اتوبوس های شرکت واحد چه قدر پیشرفت
کرده اند!

آن زمان که تازه تهران آمده بودم و جای خواب نداشتم و مجبور بودم برای سقف
داشتن در اتوبوس روزگار بگذرانم با یک بلیط کوچک کاغذی یا یک ۱۰۰ تومانی
میشد مسافر قسمت فرست کلاس اتوبوس باشی!

_ کارت ندارم! میشه نقدی حساب کنم؟

با جیغ چند دختر جوان حالا توجه همه به من جلب شده است

_ ای وای میلاد کیانی

لبخند میزنم و پیرمرد بی توجه میگوید:

_ نه آقا ممنویه باید کارت بزنی

امروز میتوانم حتی عاشق ممنویه گفتن این پیرمرد شوم، سرش را میبوسم

سرباز جوانی که کنار دستگاه ایستاده با لبخند سلام میدهد و مودبانه میگوید:

__ هم شهری، میگم اجازه هست مو سیت کارت بزئم؟

دیوانه لهجه شیریش میشوم

__ شرمنده میکنی بچه آبودان

همهمه ای در ایستگاه به پا شده است، و من امروز فقط دوست دارم لبخند بزئم...

اتوبوس هم از راه رسیده است

و چه اشکال دارد تا رسیدن به سالن اجرا، تا رسیدن به او من هزار بار لبخند بزئم و عکس بیندازم و حتی در فشار جمعیت اتوبوس مچاله شوم؟!...

(الهی)

گاهی عشق، گاهی عجیب ترین اتفاق ها دقیقا وسط شلوغ ترین و عادی ترین روزمرگی هایت اتفاق می افتد!

پشت صحنه آنقدر شلوغ بود که به سختی صدای همدیگر را میشنیدیم،

دخترها لباس های نمایش به تن داشتند، با اضطراب در این دقایق واپسین تمرین میکردند، صفایی کم نمیگذاشت و هر بار یک ایراد جدید پیدا میکرد، نریمان هم بهانه جویی میکرد، یا آب میخواست یا حوصله اش سر میرفت یا درخواست دستشویی داشت، از دستشویی برگشته بودیم و با صدای بلند گریه میکرد و جیغ میکشید، بغلش کردم

__ مامان جان آخه من چی کار کنم اینجا واست

شلوارش را در مشتش میفشرد

__ نجس شدم اینو عوض کن

این وسواس مامان حتی نسبت به قطره های آب و این کلمه نجس و پاکی روی بچه حسابی اثر گذاشته بود

__ پسر من بین شال منم خیس شده! داشتم دستت رو میبستم آب پاچید، این که نجس نیست

جیغ میزند

__ نجسه نجسه، مامان عفی میگه همه چی تو دششوری نجسه

کلافه دستم را روی پیشانی ام میگذارم

__ ای خدای من!!!! اصلا به من بگو نجس یعنی چی؟

از گریه انصراف میدهد و چند ثانیه تفکر میکند

__ یعنی بد! یعنی مریض میشم این تنم بمونه

ناخواسته تن صدایم بالا رفته است..

__ بچه من الان شلوار از کجا بیارم؟؟؟

صفایی دوان دوان سمتم می آید

__ الهه، الهه کجایی بچه ها رفتن واسه اجرا بدو!

نریمان بیشتر گریه میکند و من مستاصل تر از قبل با چشم هایم از صفایی میخواهم که حواسش به او باشد و خودم را با سرعت پشت پرده میرسانم،

نمایش بدون کوچکترین ایرادی اجرا میشود و آنا امشب با این لباس واقعا پرنسس شهر آرزوهاست،

مجری از من به عنوان مربی و نویسنده نمایشنامه دعوت میکند روی سن بروم، با وحشت به سمت خیس شالم نگاه میکنم و ناچار آن طرف را هم پشت سرم می اندازم و از پشت پرده روی سن میروم، نمیدانم چرا یک مرتبه حس شنیداری ام را از دست میدهم و تصاویر برایم تار میشود، برای حضار خم میشوم و پاهایم مثل یک دختر بچه روی سن میلرزد و چه قدر احساس غریبی دارم...

شاگردهایم روی صحنه دورم جمع میشوند و بغلم میکنند و من امروز چه قدر دیر به این صحنه ای که حقم بود رسیده بودم!

چه قدر به آرزوهایم ننگیدن بدهکار بودم....

اشک های شوق یا حسرت؟ نمیدانم فقط میدانم میبارم و میبارم...

مهراب ایزدیار با یک دسته گل بزرگ از پایین سن جلو می آید و به من تقدیمش میکند، تشکر میکنم و حالا صدای کف زدن جمعیت را گوش هایم میتواند بشنود...

وقتی میخواهیم صحنه را ترک کنیم مجری با یک جمله مانع میشود

__ صبر کنید لطفا! روی سن بمونید مراسم امشب یک سورپرایز فوق العاده داره

تبعیت میکنیم و سر جایمان مرتب می ایستیم، چشمک آنا را با چشمک جواب میدهم،
میخواهم شالم را مرتب کنم که با جملات بعدی مجری دستم همانجا خشک میشود

__ اسپانسر امشب این برنامه همین جا پشت همین صحنه است و مطمئنم خیلی هاتون
باورتون نمیشه الان کی قراره روی صحنه بیاد ، و ... و اون کسی نیست جز آقای
خاص سینما مییییییییلا کیانی

قلب بیچاره ام آتش بس اعلام کرده است و میخواهد که برود میخواهد که نماند و
نمیرد...

از پشت سرم دقیقا جایی که چند دقیقه پیش وارد شده بودم کسی پا روی سن میگذارد
که من سال هاست فقط از پشت قاب شیشه ای تلویزیون بودنش را لمس کرده ام...
موهایش کاملا خیس است و یک طور نا مرتب خاص به سمت بالا هدایتش کرده
است...

یک قدم عقب میروم...

جیغ و سوت جمعیت اوج گرفته است با لبخند نگاهم میکند و حالا در چند قدمی ام
ایستاده و رو به جمعیت خم میشود و مدام برای حضار بوسه میفرستد،
مجری میکروفون را به او میرساند و من باز هم چند قدم عقب نشینی میکنم

به حضار خوش آمد می گوید و این شور و خوشحالی صدایش، اشک ذوق روی گونه
ام میکارد...

آنا دستم را با هیجان میفشرد و در گوشم میگوید:

__ قلبم تو دهنمه! وای این لعنتی چرا همیشه خاصه! موهاشو از عمد خیس کرده!
اصلا باورم نمیشه اینجاست

نگاهم از پشت سرش به دست راستش است که کمی میلرزد، قطره اشک شور روی
لبم را میبلعم و لبخند میزنم

سمت ما بر میگردد، نگاهش تماما روی تکه پاره های تن زنی است که دیگر هیچ
نیست...

__ من دیر رسیدم بچه ها، اما صداتون رو اون پشت یکم شنیدم به گمانم نمایش فوق
العاده ای بود خسته نباشید

دختر ها بالا و پایین میپزند جیغ میکشند، سرم پایین است و چشم هایم فقط نوک
کفش هایش رامیبیند،

زمان میگذرد اما من همانجا در همان ثانیه ها میمانم،

مجری از او دعوت میکند که روی صندلی های جلو سالن قسمت میهمان ویژه بنشیند
و او همراه با تشویق جمعیت از سن پایین میرود و من نمیخواهم نگاهش کنم...

بدون هیچ صبری سن را ترک میکنم و پشت پرده بر میگردم...

صفایی سمتم میدود و خوشحالی اش با دیدن حال زار من متوقف میشود، به دیوار تکیه میدهم و دستم را روی قلبی که سخت میتپد، سخت اکسیژن بیرون میدهد میگذارم...

نریمان با سر و صورت کاملاً خیس از دور نگاهم میکند نفسم را قورت میدهم و میپرسم:

__ چرا خیس شدی مامان

صفایی حالم را میپرسد و وقتی مطمئن میشود بهترم جواب میدهد

__ وای الهه جون باورم نمیشه! این شاه پسر ت ساکت نمیشد که! میلاد کیانی وقتی رسید که بیاد روی سن کلی باهاش حرف زد!

طفلک بچه تو شوک بود اینی که میبینی خود میلاد کیانیه یا نه، بعدم که علت گریه بچه رو فهمید یک لیوان آب برداشت ریخت رو سر خودش و بچه گفت : ببین حالا با هم یک عالمه خیسیم!

صفایی ریز میخندد و با شور ادامه میدهد

__ راست میگن این هنریا دیوونن ها، پسره اصلاً انگار نه انگار میخواست بره روی سن، ولی نریمان ساکت شد

نریمان هم با ذوق کودکانه از دور میخندد

و با صدای بلند میگوید:

__ مامان! میلاد چیا نی گفت به مامان عفی بگم آب نجس نیست، تازه بغلم کرد
بی اختیار مثل دیوانه ها هق هق میزنم و سمت پسر مایروم و محکم بغلش میکنم،
بوی عطر میلاد در آغوش پسر جا مانده است...
در آغوشم تابش میدهم، صدای جیغ حضار بیشتر میشود
صفایی با ذوق میگوید :
__ الهه الهه اومد خواننده مورد علاقت اومد
هیچ حسی ندارم اما لبخند میزنم
__ حالم خوب نیست، بچه هم خیس میگی یک ماشین بگیرن واسم برم؟
آنا که تازه رسیده است با جیغ میگوید:
__ وای نه الهه جون وایسا! بین مجری چی گفت
با نگاه میپرسم " چی گفت "
یکی دیگر از دختر ها با ذوق میگوید:
__ میلاد کیانی درخواست آهنگ اول رو داده، فرهادم گفت اون آهنگ رو امشب آماده
نکرده بوده اما به خاطر میلاد میخواد بخونه!
واللهی گفته آهنگ رو میخواد به عشقش تقدیم کنه
آنا ادا در می آورد و میگوید:

__ اون آزاده معتمد که ولش کرد رفت، خاک تو سر این پسره بی لیاقت کور بود منو ندید؟

همه با هم میخندند و من مطمئنم قلب من امشب به ساعت ۲۴ نخواهد رسید...

سکوت سالن را میبلعد و صدای قلب من تنها موسیقی این اتاق میشود، صدای فرهاد در حال آماده سازی نوازنده هایش را میشنوم که پشت میکروفون میگوید:

__ میلاد جان عزیزم فقط به خاطر خودت،

چند دقیقه بعد سازها میرقصند من پسر را بیشتر در آغوشم میفشرم و فرهاد دلنوازی میکند و میخواند و میخواند...

"مثل اون قدیمها، بگیرم تو آغوش

تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

درسته نبودیم یک مدت رو باهم

نکرد چیزی تغییر میون تو و من

هنوزم همون بود

همون طرز لبخند

همون روسری و همون شال و دستبند

نه انگار که چیزی، عوض کرده مارو

هنوزم همونیم، بین روزگارو

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات

هنوزم قشنگن واسم جفت چشمت

دوتا خط باریک کنار لباته

هنوزم تب عشق تو حال و هواته

یک لبخند کوتاه کنارش یکم غم

چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم

مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم

با همدیگه عشق رو به اوجش رسوندیم

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات

هنوزم قشنگن واسم جفت چشمت

دوتا خط باریک کنار لباته

هنوزم تب عشق تو حال و هواته

یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم

چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم
مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم
با همدیگه عشق رو به او جش رسوندیم...
"

هق هق میزنم و سرم را روی شانه پسر میگذارم که با عطری شبیه میلاد در حال
نوازشم است...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com)
(میلاد)

مرا محکوم کرده ای به تا ابد خواستنت...
من حالا با تو یک اقیانوس پهناور، اما تشنه ام...
اسلومیشن لبخندت را مطمئنم قدرترین بازیگر جهان هم نمیتواند شبیه تو نقش بزند...
شالت را روی شانه ات می اندازی و دست روی قلبت میگذاری، میبینم که خدا را زیر
لب صدا میکنی و بعد روی صحنه میروی...
من اینجا حالا پشت صحنه ی قدم های راست هستم...

چه قدر این جایگاه به ظرافت وجود و قلبت می آید...

اکسیر وجودت چیست که هر روز خواستنی تر میشوی...

آرامشت را از کدام سرزمین سوغات گرفته ای که میتوانی در عرض چند ثانیه به تشویش ها و لرزش هایم پایان دهی...

من امشب آمده ام تو را برای همه شب ها و روزهایم با خود ببرم....

فرهاد مشکات با آن صدای مخملی اش از شال و دستبندت میخواند...

دست بندی که وقتی سرت را پایین انداختی و چشم هایت را از من دریغ کردی، جوانمردی کرد و با دانه های درشت و براقش آینه شد و چندین تصویر از جفت دوست داشتنی چشمانت نشانم داد، دستبندی که هفته پیش هم وقتی برای تاکسی دست تکان میدادی در دستت دیدم و این مهره ها را خوب میشناسم....

سرم را روی دو کف دستم که به هم چسبانده ام میگذارم و راحت تر اشک میریزم آنقدر راحت که انگار هیچ دوربین و عکاسی در سالن نیست...

زیر لب زمزمه میکنم " تو یادم فراموش "

یادم را فراموش نکرده بودی...

من این را از نگاهت میفهمم حتی اگر آن را قاب گرفته باشی....

حالا از قبل برای آنچه که باید انجام دهم مصمم ترم، بدون اینکه کسی دعوتم کند دوباره روی سن میروم از فرهاد درخواست میکنم برای دقایقی میکروفون را به من قرض دهد.

سنگینی و هیجان سالن را احساس میکنم...

در نگاه همکارانم که در صندلی های ردیف جلو نشسته اند، علامت های سوال برق میزنند...

نفس عمیق میکشم و به دوربین اصلی سالن خیره میشوم

وقتی کف زدن جمعیت تمام میشود، صدایم را صاف میکنم من روزهاست برای این چند دیالوگ ساده تمرین کرده ام....

(اللهه)

هر بار که پژواک صدایت در دالانِ دراز و تو در توی چهار دری قلبم میپیچد؛ میتوانم بیشتر بمیرم و بیشتر زنده شوم در تو برای تو...

صدایت را با چند سرفه کوتاه صاف میکنی، کاش میتوانستم ببینمت، اما پاهایم یار نیمه راه شده اند و من همانجا پشت پرده قرمز، طفلم را در آغوش کشیده ام و گوش میدهم...

گوش که نه، برای صدای تو میشود جان داد...

" من تنها کارگردان و نویسنده دارای اسکار ایرانم،

تنها کسی که واسه بازی نقش یک فلج قطع نخاع تونست نخل طلایی بگیره، اینا رو میگم نه جهت معرفی خودم، به دست های من نگاه کنید، خوب نگاه کنید"

دختر ها که از بین درز پرده مشغول تماشا هستند با هم آرام و ریز جیغ میزنند، آنا با هیجان میگوید:

_ وای دستاشو آورده بالا

دست هایم روی قلبم میرود

" میلرزن، همیشه، همه جا، اینقدر که ۵ سال پیش تصمیم گرفتم خود کشی کنم!"

نفس ها در سینه ها حبس شده است

کاش بتوانم از جایم بلند شوم کاش بتوانم کاری کنم

"آره من! میلاد کیانی میخواستم خودکشی کنم،

قرار بود اصلا زنده نباشم چه برسه به اینکه بخوام فیلم بسازم!

امروز اینجام! از شما همکاری عزیزم دعوت کردم که شاهد باشید، دوربین و خبرنگار هم برای مخابره این فیلم برای شبکه های مختلف به اندازه کافی هست!

امروز اینجام بگم من زنده بودنم رو مدیون کسی هستم که خالق اصلیه فیلم نامه منه!

خانم هنرمندی که برای من تا سر حد مرگ قابل ستایش و احترامه،

فیلم نامه تماما متعلق به ایشون و قلم معجزه گرشونه، کسی که میدونم همکاری
باهاشون آرزوی خیلی از فیلم سازهای کشورم خواهد شد

خانم الهه عزتی! سناریست گم نام فیلم من!

تشویقشون کنید لطفا!"

دوباره وارد خلصه میشوم، صفایی زیر بغلم را گرفت یا هرکس دیگر درست به خاطر
ندارم...

فقط میدانم جسم نیمه جانم را روی دوش خودم انداخته و حالا روی سن هستم،
صدای تشویق حضار و جیغ و سوت گوشه‌هایم را پر میکند،

میبینم که دستیارش هدایت تندیس اسکار را می آورد، به من لبخند میزند، اسکار را
برداشته و سمتم می آید،

دست هایم حرکتی ندارند برای گرفتن تندیس که در مقابلم گرفته است...

خودش دست هایم را میگیرد و بالا می آورد و این گرما میدانم خانمان سوز است...

تندیس را محکم بین دست هایم نگه میدارد و وقتی خم میشود و سرم را میبوسد
رعشه همراه فلاش های دوربین به جانم می افتد....

صدای جیغ و تشویش جمعیت میتواند گوش هایم را برای همیشه کر کند...

گوشه سالن مردی با تمام مردانگی اش جانانه و با اشک اما پر ابهت کف میزند و کل سالن را تشویق به تشویق میکند و دنیا چه قدر مهرباب هایش کم است...

(میلاد)

کاش هر از گاهی دستی بیاید و موتور زندگی را خاموش کند و این چرخ دنده های بیچاره قدری آرام بگیرند و بشود دستی بر سرشان کشید، خاکی تکاند...

دست های یخ زده اش را با همه عشقم میفشرم، هیچ چیز در این لحظات جز خودش، جز چشم هایش، جز شکوفه لب هایش برایم مهم نیست...

لب هایش میلرزد و با وحشت اسمم را آرام و ضعیف صدا میزند، لبخند میزنم و رو به جمعیت دست هایم را به حالت تسلیم بالا می آورم

_ خانم ها و آقایون عاجزانه ازتون میخوام بگردید و توی زندگیتون اونی که لایق تندیس رو پیدا کنید و اسکار قلبتون رو بهش بدید!

من! میلاد کیانی! امروز از همین تریبون اعلام میکنم برای همیشه از دنیای بازیگری خداحافظی میکنم و اگه قراره هنوز در سینما فعالیتی داشته باشم ترجیح میدم در جهت ساخت فیلم نامه های شاهکار همسرم به عنوان تهیه کننده و کارگردان مفید باشم

سرم را به نشانه تعظیم خم میکنم و دست الهه را محکم تر میگیرم، هیاهو و انقلاب عجیبی در جمعیت راه می افتد،

آخرین بوسه را همراه خداحافظی نثار جمعیت میکنم و دست الهه را سمت پشت صحنه به آرامی میکشتم...

به محض ترک صحنه دستش را از دستم بیرون میکشد و روی سینه اش میفشرد
نگاه متعجب جمعیت پشت پرده سنگین است...

صدایش میزنم

_ الهه؟

چشم های بادامی نریمان جای او جواب میدهد، از یکی از شاگردهایش درخواست آب میکنم و دختر دست و پایش را گم میکند و با سرعت نور یک لیوان آب دستم میرساند، جلوی دهان الهه میگیرم

_ خانم نویسنده! لطفا!

امتناع میکند و سر سختی ام بیشتر میشود و مجبور میشود یک جرعه بنوشد، نریمان محکم به مادرش چسبیده است، سرش را بالا می آورد و با چشم های پر از اشک خیره نگاهم میکند و لبش را گاز میگیرد و بغضش دیوانه ام میکند، با یک صدای ناتوان میگوید:

_ باید برم خونه

شاگردهایش دورش جمع میشوند و سوال هایشان سرسام آور است، دستش را بار دیگر میگیرم

__ میبرمت خونه

هدایت زنگ زد حالا میدانم ماشین را در طبقه آخر و خالی پارکینگ گذاشته است، به محض ورود به تاریکی پارکینگ، می ایستد و نریمان را بغل میکند چشم هایش شرمنده ام میکند، درد آلود میپرسد:

__ چرا تنهایی تصمیم گرفتی؟

گوشه شالش را میگیرم و با تار و پودش بازی میکنم

__ حساب بی حساب شدیم! یکبار تو تنهایی تصمیم گرفتی جدا شیم این بارم من تصمیم گرفتم به هم برسیم

یک مرتبه و بی هوا با صدای بلند شروع به گریه میکند، کودک میشود بی پناه و بی گناه، پسرش هم وحشت زده جیغ میزند و در گریه همراهی اش میکند جلو میروم صورتش را نوازش میکنم خیزی اشک هایش دستم را جان دوباره میبخشد

__ عزیزم آروم باش خواهش میکنم

صدای گریه اش در سکوت پارکینگ انعکاس پیدا میکند و چند برابر میشود مستأصل شده ام و آغوشم تنها دارایی ام...

هر دو این قدر نحیف و ظریف هستند که یک طور دلچسب در آغوشم گم میشوند....

(الهه)

راننده کناری ام سرش را تا آنجا که توانسته است از پنجره ماشینش بیرون آورده است
و فریاد میزند

" برو پای اجاق واسا خانم"

با اینکه عاشق بوی نم این باران بهاری ام که خیابان های شهرم را معطر کرده است،
شیشه را بالا میدهم و صدای موسیقی را زیاد میکنم...

مثل صدای موسیقی زندگی که بالا بردمش، این قدر بالا که جز دلنوازی نت هایش
هیچ نمیشنوم...

نه صدای رعد، نه طوفان، نه فریاد، نه کینه، نه...

با اینکه همه هنوز و هر روز در زندگی هستند اما صدای موسیقی زندگی را زیاد کرده
ام، زیاد...

آنقدر زیاد که وقتی ناهید با خوشحالی خبر بخشش اموال از طرف سودابه ای که
نمیدانم کجاست را میدهد با یک امنیت خاطر بگوییم:

__ پسر من از اون ارث چیزی لازم نداره، سهمش رو بدید خیریه

موتزارت مینوازد من با لبخند به ترافیک رنگارنگ شب تهران خیره میشوم و بعد
صندلی ام را کمی میخوابانم و دست به سینه چشم هایم را میبندم و میدانم حالا
حالاها باید بیخیال رانندگی و حرکت ماشینم شوم، نمیخواهم مثل سایر راننده ها
نگران ساعت و دقیقه و لحظه ها باشم...

هنوز چند لحظه نگذشته است که موسیقی موتزارت با موزیک گوشی ام ادغام میشود...
چشم هایم را باز میکنم تصویر میلاد و نریمان با لباس بت من که هر دو به دوربین
زل زده اند و در حال فریاد کشیدن هستند، خنده ام را پر رنگ تر میکند...
موزیک را قطع و دکمه وصل تماس را میزنم صدایش در فضای ماشین میپیچد
_ الهه ناز ما کجاست؟

مُرد این دلمون از تنگی بیش از حد
اینبار خنده ام به قهقهه تبدیل میشود

_ سلام عزیزم، تو ترافیکم میخواستم برسم خونه زنگ بزنی
با صدای بلند میگوید:

_ نریمان بیا مامانت رو پیدا کردم
بعد آرام تر میگوید:

_ کی قراره با صفای قدومتون جزیره نورانی بشه؟

__ اگه امروز قضیه این قرار داد منتفی میشد، فردا میومدم

__ چرا منتفی شه خانومم؟

__ نمیدونم میلاد! اصلا دلم میخواست بگم من فیلم نامه هام رو به هیچ تهیه کننده

ای جز شوهرم نمیفروشم

ماشین ها کم کم حرکت میکنند و ناچارم

من هم راه بیوفتم

__ شوهرت فعلا اون قدر سرمایه نداره همچین شاهکاری رو بخره، ریسک کن الهه

نترس

__ کاش بودی! میترسم سرم کلا بذاره

__ باید بتونی از پس یک قرار داد ساده بر بیای عزیزم

__ همیشه فردا بیای تهران؟ آخر هفته باهم برگردیم

__ الهه جان بچه امتحان ریاضی داره تو که نیستی منم بذارم پیام یهو لطمه میخوره

__ نریمان با پیش سلیمه و عبد موندن مشکلی نداره

__ ولی من مشکل دارم،

کاراتو زود تموم کن فردا شب اینجا باشی

خیابان باز شده است و من با تمام وجود به تهران عزیز لبخند میزنم

و فرمان را به سمت فرعی ترین خیابان میچرخانم

__ این یک دستور سرورم؟

میخندد و صدایش از همیشه دل فریب تر است

__ این تمنای عاجزانه مردیه که ۴ شبه بالش بغل کرده

(میلاد)

نمیداند چه قدر تماشایی میشود وقتی با این اشارپ بزرگ گلدار دور شانه اش که در

نسیم ساحل شبیه رقاصه ای بی نظیر شده است، راه میرود...

میدانم سخت مشغول فکر به فیلم نامه جدیدش است...

قدم میزند و دریا را تماشا میکند و مرضیه از ساغر شکسته اش میخواند و او هم خوانی میکند

وقتش رسیده است که این بار برای گنجه قلب خودم یک فیلم بسازم و به اکران

خصوصی شب هایم بگذارم...

آرام دنبالش قدم میزنم و با گوشی ام مشغول فیلم برداری میشوم...

چند ثانیه بعد که متوجه میشود بر میگردد و با لبخند اخم میکند

__ باز شدم سوژه دوربین فیلم ساز بازنشسته؟

کارم تمام میشود گوشی را داخل جیبم میگذارم و گونه اش را سریع میبوسم

__ با زن نشسته ام! زود تند بگو داشتی به بدبخت کردن کدوم کاراکتر بینوات فکر میکردی؟

یقه ام را مرتب میکند و لبخندش انگار چند سال است در صورتش ابدی شده است

__ به نظرت بهنام و صوفیا بهم برسند؟

دست هایم را دور کمرش حلقه میکنم زل میزنم به صورتش

__ حق همه عاشقاست بهم برسن عشق جان

__ نمیخواهم فیلم فارسی بنویسم تهش همش عروسی باشه

قهقهه میزنم

__ میخوای سرش رو از عروسی شروع کنیم، از همین الان اصلا خوبه؟

بدون درنگ دستش را میگیرم و سمت دریا میدوم...

دنبالم بی هیچ مقاومتی میدود و حالا تا سینه در آب هستیم، غنچه سرخ لب هایش همیشه و همه جا حق من است...

با دست هایش آب ستمم میپاشد و سرم خیس میشود...

حالا که هر دو سر تا پا حسابی خیس شده ایم
موهای خیسم را از صورتم کنار میزنم و با دست هایم که می لرزد آرام آب را نوازش
میکنم

_ دریا جان ممنونم...

دست هایم روی دستم مینشیند

_ آقای هنر پیشه! ازت ممنونم

پسرم با شور پا برهنه از دور سمتان میدود

و با ذوق و فریاد میگوید:

_ بابا چپانی باز بدون نریمان رفتی آب بازی؟

سمتش میرویم و حالا او هم بدون هیچ واهمه ای مثل پدر و مادرش به دریا زده و شنا
کنان خودش را به آغوش ما میرساند

به دریا زدن بزرگترین و زیباترین میراث مادرش است...

(الهی)

آقای هنرپیشه! نقش بزن عاشقی

را در قلبم!

من قول میدهم رگ هایم را بشکافم تا برایت فرش قرمز شوند و انتهای این رگ ها
به سر سرای قلبم ختم شوند!

آقای هنرپیشه!

عشق، هنرت شده است

زین پس "عشق پیشه"

میخوانمت!

پایان

و من الله توفیق

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>